لیلیان روت

فردا گریه خواهم کرد

ترجمهٔ: ایرج پزشکزاد

کتابهای پرستو



PersianPDF.com

لیلیان روت

فردا گریه خواهم کرد

ترجمه

ایرج پزشکزاد



چاپ سوم ۱۳٤٥

سازمان کتابهای پرستو



چاپ سوم این کتاب درخردادماه ۱۳٤٥ در چاپخانه تصویر پایان یافت

حق چاپ محفوظ است

تقدیم بمادرم

بپاس بردباری

وعشق بی‌پایانش

ل . ر .

کتابی که بنظرخوانندگان میرسد رمان وزائیدهٔ تخیل یك نویسنده نیست . سرگذشت خارق‌العاده وغم‌انگیز زن زیبائی‌است که درعین جلال وعزت وثروت برای فرار از ناملایمات زندگی ، برای فراموش‌کردن‌رنجهائی‌که نتیجهٔ عقده‌های روانی کودکی‌است به‌الکل پناه میبرد . پله‌پله سقوط میکند و بپرتگاه جنون‌ومرگ نزدیك میشود . درآخرین لحظات‌که هیچ امیدی به‌نجاتش نیست نور یك ایمان تازهٔ مذهبی و یك عشق پاك ومنزه بدلش میتابد .

مبارزهٔ شدیدی را علیه الکل شروع میکند . بااینکه تمام قوایش تحلیل رفته است از دل و جان میکوشدکه اعتبار و ارزش انسانی ازدست رفتهٔ خودرا بازیابد .

سرگذشت عجیب وافسانه مانند لیلیان‌روت باتمام تلخی‌هایش بسیارآموزنده است .

لیلیان‌روت باین امیدکه راه تیره وتار قربانیهای بیشمار الکل را با شعاعی از امید روشن سازد ماجرای دردناك خودرا صادقانه اعتراف میکند .

این کتاب درمدت کوتاهی باغلب زبانهای زنده ترجمه‌شده وموفقیت وشهرت جهانی یافته‌است . ما اطمینان داریم ترجمهٔ آن مورد پسند خوانندگان فارسی زبان نیز قرار خواهدگرفت .

تذکر بخواننده

این کتاب که مدتی مدید صرف نوشتن آن شده‌استسرگذشت

آرتیست جوانی است که بسرعت ترقی کرد ، شرح ماجراهائی است که نه تنها برای من بلکه تمام آنهائیکه در نظرم عزیزند بسیار غم‌انگیز بوده‌است، گشودن این درها بروی گذشتهٔ تاریك، نوشتن حوادثی که خیلی‌ها حاضر نیستند حتی برای دوستان نزدیکشان حکایت کنند کار آسانی نبود . بیاد دارم وقتی چندی قبل داستان زندگی مرا در تلویزیون نمایش میدادند ترسی آمیخته به‌امید بر وجودم حاکم شده بود . شنیدم که چهل میلیون نفر این برنامه را تماشا کردند . آن موقع تقریباً با ناامیدی از خود میپرسیدم : «دربارهٔ من چه فکرمیکنند ، آیا بیاد می‌آورند که من درگذشته دراوج شهرت و عزت وسپس در منتهای نکبت و خواری زندگی کرده ام ؛ آیا بیاد میآورند که من سالها موجودی سیاهروز و دائم‌الخمر بودم ، آیا فکرمیکنند که گذشته‌ام را برای کسب شهرت درمعرض تماشای آنها گذاشته‌ام یا مقصودم جلب محبت و بخشایش آنهاست ؛ ...»

حالا هم همین احساسات در دلم زنده شده‌است ـ چرا این کتاب را نوشتم؟ بچند دلیل : اولا تصورمیکنم نوشتن ماوقع بمن کمك خواهد کرد که رابطهٔ خودرا با دنیای خارج توصیف کنم . فکرمیکنم نوشتن حقایق سبب خواهد شد که مطمئن‌شوم که خودرا بازیافته‌ام وامیدوار باشم که درنظر دیگران نیزشخصیت و ارزش انسانی ازدست رفته‌ام زنده شده‌است .

اما دلیل دیگر اینست که امیدوارم سرگذشت من بنجات دیگران کمك کند . وقتی خواننده کتاب را تاآخر بخواند و بداند که دیگران تاچه حد بنجات من کمك کرده‌اند این‌منظور من براو آشکارتر خواهد شد .

اگر کسی ازمن بپرسد : «لیلیان چه چیزی شما را بطرف الکل برد ؟» مطمئن نیستم بتوانم جواب‌قانع‌کننده‌ای باو بدهم .

بعد ازخواندن کتاب ، عناوین « پسیکیاتریك » از قبیل : طفولیت آمیخته به‌بدبختی ، ماجراهای عشقی غم‌انگیز، نگرانیها،

عقده های روانی ریشه دار بذهن خواننده خواهد رسید . یا شاید جواب آن ساده باشد . نمیدانم . فقط میتوانم تجربهٔ خودرا بدیگران عرضه کنم .

من مدت شانزده سال در دنیای کابوس‌ها زندگی کرده‌ام ، دنیائی که خیلی از مردم در آن وارد میشوند و بسیار کم هستند کسانی که میتوانند راه فراری پیدا کنند . موضوع اساسی و «تم» کتاب من جز این نیست :

« از این دنیای تیره میتوان خارج شد . راه رهائی از سرافکندگی و ناامیدی تنهائی مسدود نیست. »

بنظرم این هدف بمن اجازه میدهد که درها را بروی گذشته‌ای که حتی گاهی برای خود من خارق‌العاده ودور ازحقیقت مینماید باز کنم .

من دراین صفحات بعضی اسامی را تغییر داده‌ام اما اشخاص آن حقیقی بوده و هستند . آنچه در این کتاب میخوانید حقیقت محض است .

قلعه لوددل ، فلوريد

لیلیان روت

کتاب اول

فصل اول

فکرمیکردم بطرق مختلفی این سرگذشت را شروع کنم .

میتوانستم آنرا با یك‌دوره پیروزی وکامروائی شروع کنم، آنوقتی‌که ستارهٔ درخشان هولیوود بودم و سه فیلم من در برنامهٔ «برودوی» بود .

وقتی برای حضور در اولین نمایش فیلمم به « برودوی » میرفتم «گاری‌کوپر» و « موریس شوالیه» اسکورت من بودند، در مقابل یك بعدازظهر کار سه هزار و پانصد دولار پول میگرفتم . برای یك‌کتاب آغازقشنگ ودرخشانی بود .

میتوانستم بـا شرح آن لحظات وحشتناکی شروع کنم که جلوی پنجرهٔ باز یك‌اطاق درطبقهٔ یازدهم ایستاده بودم ومیخواستم خودرا بزیر بیندازم و ازقید زندگی خلاص کنم . این آغاز غم‌انگیزی میشد ، یا میتوانستم ازآنوقتی شروع کنم‌که سی‌وچهارسال داشتم وتازه از یك دارالمجانین آزادم‌کرده بودندکه زندگی‌رااز سر بگیرم . اما این آغازهم خیلی بغرنج و پیچیده و برای‌بعضی نامفهوم میشد .

شوهرم «برت» پیشنهاد میکند وقایع را بترتیبی که اتفاق افتاده است بنویسم . شوهرم میگوید : «این تنها طریق قابل فهم

است . وقایع را بترتیبی که اتفاق افتاده است بنویس . » عقیدهٔ خوبی است .

زندگی من هیچگاه متعلق بخودم نبوده است قبل از تولد طرح آن ریخته شده بود .

پدر ومادرم علاقهٔ عجیبی به تآتر داشتند ومن ازوقتی‌چشم بازکردم خودرا درصف مشتریان تآتردیدم . مادرم که معتقد بود اعمال وافکار مادر درطفلی‌که درشکم دارد تأثیر خواهد داشت تا آنجا که میتوانست وقتش را در تآتر میگذرانید با هنرپیشگان میخندید وگریه میکرد وعقیده داشت‌که هیجان وحظ روحی اودر طفلی‌که درشکم دارد تأثیر خواهدکرد ، آرزوداشت‌طفل‌آینده‌اش آوازه‌خوان بشود . اسم «لیلیان روسل» آوازه‌خوان‌موردعلاقه‌اش را قبلا روی من‌گذاشته بود . عاقبت در ۱۳ دسامبر ۱۹۱۰ من بدنیا آمدم .

پدرم برای من نقشه‌های دیگری درسر داشت . میخواست من هنرپیشهٔ تآتر بشوم . اسمش «آرتور روتستن» و متولد روسیه بود . ازسن‌چهارسالگی پدر ومادرش اورا به بوستون‌آورده بودند چون قیافهٔ خوش‌آیند وجذابی‌داشت درسن شانزده سالگی در یك نمایش رل‌کوچکی بعهدهٔ او گذاشته بودند . البته خودش طوری ازاین بازی صحبت میکردکه‌گوئی رل اول نمایش را بازی کرده است سالها مادرم دراین باره سربسرش میگذاشت .

پاپا صدای کلفتی داشت و باتفاق یکی از دوستانش که آکوردئون میزد درخیابانها آواز میخواند و مردم درظرف آنها پول می‌انداختند پولی‌هم‌که بدین ترتیب بدست میآمد صرف‌خرید بلیط تآترمیشد .

آرتور وقتی بامادرم برخوردکرد ۲٤سال داشت . روزها دردکان پدرش وشبها در تآترها بعنوان مستخدم کار میکرد . اسم مادرم «کاتی‌سیلورمن» بود . چند هفته بعد باهم ازدواج کردند . دوسال‌ونیم بعداز تولد من خواهرم «آنا» بدنیاآمد .

من اغلب سعی‌کرده ام علت این علاقهٔ شدید پدر و مادرم

را بتآتر کشف کنم ولی هیچوقت موفق نشده‌ام شاید نتیجهٔ رؤیاهای جوانی و آرزوهای ناکامیاب آنها بود . مادرم که زنی بااراده ودر عین حال احساساتی بود تصور میکرد که هنرپیشگان تآتر ناز-پروردگان ونورچشمان طبیعت هستند، خود اوصدای قشنگی داشت واغلب بمن میگفت :

- تمام دارائی من همین صدا بود لیلی عزیزم: آنراهم بتو داده‌ام ..

پاپا اغلب درخانه به‌تنهائی برای ما تآتر میداد . در این نمایشات خود او تحت تأثیر آوازش قرار میگرفت . دست‌چپ را روی سینه میگذاشت و دست راست را بطرف دنیای خیالی خود درازمیکرد . آوازمیخواند وقطره‌های درشت اشك روی گونه‌هایش میغلطید . پاپا بود که باوجود حجب ذاتی من شعر خواندن را بمن یاد داد ومرا واداشت که جلوی اشخاص غریبه شعر بخوانم .

بهرحال تا آنجائیکه بیاد دارم زندگی من وخواهرم «آنا» دراطراف صحنهٔ تآتر گذشته‌است .

من و«آنا» بهم شباهت نداشتیم بااینکه وقتی بمن‌میگفتند جلوی مهمانها شعر بخوانم و بازی کنم فوق‌العاده ناراحت میشدم، هیچوقت از دستور پاپا ومامان تمرد نمیکردم .

پاپا میگفت :

- لیلیان دختر خوبی است . همیشه حرف مرا میشنود . بلندشو جانم برای ما یك شعر بخوان ولی «آنا» زیربار نمیرفت هرچه پاپا خواهش والتماس وتهدید میکرد ازجاتکان نمیخورد .

من بچهٔ آرام وسربزیری بودم . گاهی پدرم جلوی من اظهار نگرانی میکرد ومیگفت :

- کاتی ، این بچه خیلی آرام است . تو باید سعی کنی بفهمی به‌چه فکر میکند . مغز کوچکش را چه چیزی مشغول کرده است .

مامان مرا در بغل میگرفت وجواب میداد :

- آرتور این چه حرفی‌است لیلیان هنوز بچه‌است .

اما من فکر میکردم وخیلی چیزها احساس‌میکردم، بیش ازهمه چیز احساس ترس وتنهائی میکردم . میترسیدم مبادامورد قهرمادرم قرار بگیرم با اینکه مادرم مرا خیلی دوست داشت‌ولی میخواست من موجود کاملی باشم . بهمان آسانی‌که میبوسید سیلی میزد . احساس تنهائی را باین آسانی نمیتوانم تشریح کنم . نمیدانم‌چرا احساس‌تنهائی‌میکردم،خودرا همیشه پست‌ترازدیگران میدیدم .

هرچه بمن میگفتند باز خیال میکردم که بچه‌های دیگر ازمن خوشگلتر ، جذاب‌تر و بهتر هستند آنچه راکه بودم دوست نداشتم و بعد ها فهمیدم که الکل بمن کمك میکرد که از خودم فرارکنم .

در ۱۹۱٦ تغییر منزل دادیم . دریك‌آپارتمان محقربین خیابان نهم ودهم منزل‌گرفتیم .

آرتورکه همیشه در شرف بدست آوردن میلیونها پول بود ،فکرمیکردکه دریك شهر بزرگ انجام نقشه‌هایش‌آسانتراست . از طرف دیگر موضوع مهم این بودکه نیویورك مرکز تآتر بود .

کاتی‌که شنیده بود درنمایشات رل‌هائی برای دختربچه‌های با استعداد وجود دارد عادت‌کرده بودکه هر روزصبح‌کنار بخاری زغالی مطبخ بمن و « آنا » لباس‌میپوشاند و ما را به بنگاههای استخدام هنرپیشه برای تآترها میبرد . این بنگاهها همیشه پر از آدم بود و همیشه همان جواب را بما میداد : « فعلا احتیاجی نداریم.»

ولی مامان ناامید نمیشد . یکروز طوفانی زمستان۱۹۱٦ در مؤسسهٔ «فیلم‌های تربیتی» یك‌کار برای من پیدا شد .

رل من این بودکه بعنوان یك مجسمهٔ زنده مشعل‌دانش را که علامت مشخصهٔ «فیلمهای تربیتی» بود بدست بگیرم .

شور وهیجان‌کاتی درموقع امضاء قرارداد بخودمنهم‌سرایت کرده بود . همیشه همینطور بود . امیال او خواسته‌های‌من میشد ، سالهای بعد وقتی روی صحنه بازی میکردم ، افکارش‌رادرصورتش

میخواندم. وقتی تبسم برلب میآورد میفهمیدم که خوب بازی کرده‌ام وقتی کوچکترین گرهی بر ابرو میانداخت حدس میزدم که عیبی در کارم دیده‌است ، نظر منقدین برایم مهم نبود .

برای اینکار که اولین شغل من بود مرا لخت کردند . یك آقای سالخورده با قیافهٔ پدرانه در حالیکه یك سیگار برگ بلب داشت شروع برنگ کردن بدن من کرد، سراپایم را برنگ سفید درمیآورد . وقتی مادرم از اطاق بیرون رفت پیرمرد از جا بلند شد در را بست وگفت : .

ـ هوا سرد است .

من روی یك جعبه ایستاه بودم . پیرمرد گفت :

ـ بهتر است دراز بکشی .

بعد مرا بغل کرد و برد روی یك کاناپه نزدیك بخاری خوابانید و با قلم‌مو برنگ کردن بدنم ادامه داد . وقتی قلم‌مو را روی شکمم میکشید سیگار برگ لاینقطع ازاین گوشهٔ دهنش بآن گوشه میرفت و برمیگشت .

ـ توپنج‌سال بیشتر نداری‌اما دختر کوچولوی‌قشنگی‌هستی .

من‌دست را روی چشمهایم گذاشتم. میترسیدم‌اما نمیتوانستم اورا ازکار بازدارم یاگریه کنم وکمك بخواهم .

در راهرو صدای پا شنید دوباره مرا روی جعبه قرارداد. وقتی آخرین قسمت پاهایم را تمام میکرد کاتی وارد شد .

بر اثر ترس ناشناسی زبانم بندآمده بود . در این باره هیچوقت چیزی بمادرم نگفته‌ام اما سالها بعد اغلب خواب مردی را میدیدم که سیگار برگی بدهن‌دارد، مرا دراطاقی محبوس‌میکند و با نگاه عجیبی بدنم را رنگ میکند . در آن موقع روی یك اعلان‌تجارتی سیگار برگ عکس مردی راکشیده بودند که صورتی گرد ومتبسم وسیگار برگی بدهن داشت این صورت تکرار شده و کم کم کوچك میشد . وقتی در مترو یا ترامواى چشمم باین‌اعلان می‌افتاد چشمهایم را می‌بستم‌وصورتم را دردامن‌کاتی پنهان‌میکردم تا این سرها ازنظرم ناپدید شود .

***

به مامان خبر رسید که « سام گلدوین » در « نیوجرزی » فیلمی تهیه میکند . هرروز صبح من و آناومامان بااتوبوس بمحل فیلمبرداری میرفتیم . غیراز من و «آنـا» درحدود صد بچه آنجا بودند . همیشه احساس سرما میکردیم گاهی ساعتها آنجا میماندیم و پـاشنهٔ پاهارا بزمین میزدیم که سرما اذیتمان نکند . تا اینکه مارا صدا میزدند . معمولاکار ما این بود که بیکدیگرفشارمیآوردیم ودست تکان میدادیم وفریاد میکشیدیم . گاهی مامان هم در همان صحنه‌ها دیده میشد . یکدفعه ازاو پرسیدم :

ـ مامان چه میکنی ؟

ـ برای اینکار سه دلار میگیرم ومیتوانم شال‌گردنی راکه آنقدر دلت میخواهد برایت بخرم .

عاقبت یکروز آنقدر منتظر ماندیم که مامان فریاد زد :

ـ بجهنم ! بچه‌هایم ازسرما مردند .

بعد دست مارا گرفت و بخانه برگرداند و در تختخواب خوابـاند .

کمی بعد من و «آنا» دوباره شغل خوبی پیداکردیم . این بار «آنا» رل یك بچه را برعهده داشت ومن رل فرشته‌ای‌را بازی میکردم که هنوز بدنیـا نیامده‌است . ما بچه‌هائی که رل فرشته‌ها را بعهده داشتیم در یك صف در برابر لامپهای بزرگی می‌ایستادیم . لحظه‌ای قبل‌ازشروع نمایش مردی فریاد زد :

ـ بچه‌ها بچراغها نگاه نکنید .

ـ تاگهان همهٔ لامپها با نور خیره‌کننده‌ای روشن شد . من مژه زدم بعد نگـاه خودرا بآنها دوختم .

وقتی بعداز پایان نمایش بخانه برمیگشتم دنبال مادرم که آنارا ببغل‌داشت راه میرفتم . ناگهان‌احساس‌سوزش‌عجیبی‌درچشمها کردم . پلکهـا را بر هم فشردم ولی درد شدید تر شدفریاد زدم :

ـ مامان، کجائی ؟ چرا ترا نمی‌بینم !

مادرم خیال‌کرد شوخی میکنم . بدون اینکه بایستدگفت :

ـ حوصله داری لیلی ، من اینجاهستم ، جلوی تو .
نالهکنان گفتم :
ـ مـامان من ترا نمی‌بینم ،کجائی ؟
مادرم آنا را زمین گذاشت ومرا در بغل گرفت . احساس کردم که قلبش بشدت میزد اشکریزان شروع بدویدن کرد .
ـ دخترم، دخترم !
من خودم را باو میفشردم . دست دورگردنش انداخته بودم مثل این بود که هزارها سوزن درچشمم فرو میکردند .
دکتر گفت که چشمهای من سوخته است و باید ازتختخواب بیرون نیایم. پدرم مرا دلداری میداد :
ـ دخترم باین چراغها عادت خواهی کرد وآرتیست بزرگی خواهی شد از همین حالا میتوانیم شروع کنیم بعد اشعاری از «ادگارگست» بمن یاد داد .
ودر مقابل ایراد مامان که میخواست من قبل از هر چیز رقص وآواز یاد بگیرم میگفت :
ـ آنهارا هم یاد خواهد گرفت . اما اول باید طرز ادای اشعار وحرکات دست وصورت را یاد بگیرد و کمی بعد من بدون آنکه خودم متوجه باشم ناچارشدم درمقابل پاپا یك رل بازی کنم. باد بگوش کاتی رسانده بود که برای فیلم «پرندهٔ آبی» درجستجوی بچه‌های با استعداد هستند دست مرا گرفت و براه افتاد .
چند مادر با بچه‌هایشان منتظر بودند مدیر تهیه ازدفترش خارج شد وچند لحظه همهٔ مارا نگاه کرد بعد دختر کوچکی راکه پهلوی من نشسته بود با اشارهٔ دست نشان داد ، دختر بچه از جا بلند شد و بطرف او رفت .
مدیر تهیه گفت :
ـ دیگر بسایرین احتیاجی نداریم .
من وکاتی و دیگران با ناامیدی از جا بلند شدیم احساس کردم که مامان ازشدت خشم بخود می‌پیچید .
وقتی بیرون آمدیم خشم تندش ظاهرشد :

ـ چرا وقتی بتو اشاره‌کرد ازجا بلند نشدی ؟
ـ مامان این آقا به « ویولت » که پهلوی من نشسته بود اشاره‌کرد .
مـادرم بدون اعتنا بمن با سرعت براه افتاد من در میان برف افتان وخیزان سعی‌میکردم خودرا باو برسانم . همانطورکه دور میشد فریـاد زد :
ـ بتو اشاره‌کرد تو ازجا بلند نشدی .
ناگهان برگشت وسیلی محکمی بمن زد . من‌که بطرف او خیز برداشته بودم براثر این ضربه تعادل خودرا ازدست دادم‌ودر میان برف افتادم .
مامان وحشت زده فریاد زد :
ـ وای ! بچه‌ام ! چه غلطی‌کردم !
مرا ازجا بلندکرد و بی‌اختیار شروع ببوسیدن صورتم‌کرد چشم چپم‌کم‌کم متورم میشد .
مامان فریاد زد :
خدایا چه غلطی‌کردم ! پدرت چه خواهدگفت ؟
مرا ببغل‌گرفته بود وهردوگریه میکردیم . من‌صورت‌مادرم را غرق در بوسه‌کردم وعاقبت گفتم :
ـ غصه نخور مامان ، میتوانیم به‌پاپا بگوئیم که‌صورتم به تیر چراغ برق خورد .
وبا اشارهٔ دست یك تیر چراغ برق را نشان دادم .
مامان با قیافهٔ غم‌زده‌ای گفت :
ـ هیچوقت باور نمیکند .
ـ چرا باور نمیکند ؟ اگر پایم لیز خورده بود صورتم همینطور میشد .
این داستان را بخاطر سپردم . وقتی بخانه رسیدم پدرم‌در مطبخ بود .
ـ بیا اینجا ببینم . چشمت چه شده لیلیان ؟
من آهسته جلو رفتم . انگشتها را پشت سرم روی‌هم‌سوار

کرده بودم که اگر دروغ بگویم دختر بدی نباشم .

ـ چه اتفاقی برایت افتاده .

ـ پایم لیز خوردصورتم به‌تیر چراغ برق‌خورد پاپا، زمین خیلی لیز است ...

پاپا نگاه پر سوء ظنی به‌کاتی انداخت . دوباره مرا نگاه کرد و پرسید :

ـ راست میگوئی ؟

با لحن محکمی جواب دادم :

ـ بله ، پاپا . اگر بخواهی میتوانم جایش راهم‌نشان بدهم.

پاپا یقیناً میدانست که من راست نمیگویم ولی زیر لب قرولندی‌کرد وساکت شد ، مامان برای رعایت احتیاط در صحبت هیچ مداخله نکرد و یك تکه پارچه درآب سرد فروکرد و روی چشم من گذاشت .

رل «پرندهٔ آبی» از دست رفت ولی من و آنا درچند فیلم رل بچه‌هارا بازی‌کردیم .

تعلیمات هنرپیشگی پدرم جز رلهای کوچك چیزی نصیب من نکرد . تا اینکه یکی از بعد از ظهر های ژانویه در یکی از تپه‌های یخ زده «فورتلی» با عدهٔ زیادی از بچه هـاجمع شده بودیم رل ما بچه‌ها این بود که قهرمانان اول فیلم راکه پسربچه و دختر بچه‌ای بیش نبودند تماشا کنیم پسربچه بدختر بچه نزدیك شدکه اورا ببوسد ولی‌دختر راضی‌نشد ناگهان شروع بگریه کرد کارگردان فیلم دستهارا بهوا بلندکرد و با ناامیدی گفت :

ـ حالا چه‌کنیم ؟

من باصدای برنده‌ای گفتم :

ـ من بجای او بازی میکنم .

ازاین جرئت وشهامت خودم خوشحال شدم ازفکر بوسیدن یك پسربچه غرق درعرق شده بودم ازفرط شرم میسوختم همه مرا نگاه میکردند ، دلم میخواست برف دهن بازکند ومرا ببلعدولی یادآوری آن صحنه ای‌که در مقابل اشارهٔ مدیر تهیهٔ فیلم از جـا

بلند نشده بودم مرا بادامهٔ کارم وامیداشت. درهرحال چهرهٔ مادرم ازشعف میدرخشید و برای من فقط همین موضوع اهمیت داشت .

وقتی کارمان تمام شد یکی ازمعاونین کارگردان فیلم مرا صدا زد :

ـ اسمت چیست ؟

گفتم :

ـ لیلیان روت .

تبسمی برلب آورد وگفت :

ـ اسم منهم روت است .

بعد رو بمادرم کرد :

ـ من درآیندهٔ نزدیك نمایشی ترتیب میدهم، میل‌دارم‌فردا دختر شمارا ببینم تصور میکنم بدردکار ما میخورد . مادنبال یك دختربچهٔ محزون ومتفکر میگردیم .

روز بعد من دردفتر او بودم. آقای «روت» پرسید :

ـ دخترجان ، میتوانی کمی برای من بازی کنی ؟

گفتم :

ـ بله بله پاپا یك شعر « ادگارگیست » را بمن یاد داده است میتوانم‌آنرا برای شما بخوانم .

بعد شعر را با ژستهای مؤثر خواندم وقتی کاتی مرا بخانه برد بطرف پدرم دویدم وخبر خوش را باودادم . رل دخترکوچك «ویلتون‌لاکی» را در پیس «مردسری» بمن داده بودند !

پاپا فوق‌العاده خوشحال شد

ـ می‌بینی کاتی ، یادت هست چه میگفتم ؟

بعد مرا بهوا انداخت و بوسید :

ـ عاقبت آرتیست بزرگی‌خواهد شد وهزار وپانصد دلار در یك چشم بهمزدن پیدا خواهدکرد .

در این موقع درست شش‌سال داشتم .

فصل دوم

درهرحال لازم بودکه من بمدرسه بروم . در همان موقعی که نمایش «مردسری» ادامه داشت کاتی اسم مرا درمدرسهٔ مخصوص اطفالی که کار میکردند نوشت . ازساعت ده تا دودرس میخواندیم . اما دراین چهارساعت، دروس یکروز تمام را درمغزما می انباشتند. حتی طرز بیان ودرس زبان فرانسه را دربرنامهٔ ما گنجانده بودند .

من خیلی زود فهمیدم که بین خواندن اشعار «ادگارگست» و بازی روی یك صحنه تفاوت زیادی هست . در پیس «مردسری» رل من این بودکه روی زانوی آقای «لاکی» که رل یك جانی را بازی میکرد بنشینم . در پیس این مرد جانی عاقبت براثر محبت واعتماد دختر کوچکش براه راست برمیگشت . یکی از جمله‌های مؤثر من این بود :

« پاپا نمیآئی بامن بخانه برگردیم ؟»

آقای «لاکی» اولین درس هنرپیشهٔ حرفه‌ای را بمن داد : «یك پیس سرگذشتی را حکایت میکند تو باید چنین وانمودکنی که واقعاً داستان اتفاق می‌افتد .

تو باید فراموش کنی که درسالن تماشاچی نشسته‌است . همه چیز جزمن و سایر بازیکنان را از یاد ببری باید واقعاً خیال کنی که من پدر تو هستم ، بیاد داشته باش که هیچوقت به تماشاچیان نگاه نکنی . »

شب دوم نمایش نتوانستم برحس کنجکاوی خود غلبه کنم در یك لحظه سکوت چشمهارا بلندکردم ودر فضای تاریك سالن نگاه کردم .

نزدیك بود فریاد بزنم، زیر پایم تاچشم کار میکرددریائی از سرآدم دیده میشد سر را بسینهٔ آن کسی که روی صحنه پدر من بود فشردم وسعی کردم نفس تازه کنم .

نزدیکی آقای «لاکی» بمن قوت قلب داد ، بوی لباس، عطر پودر و بالاتر ازهمه بوی ملایم و آشنای ویسکی مرا بیاد پدرم انداخت وفکر کردم «چقدر شبیه پدر واقعی منست» .

مدرسهٔ ما مخصوص اطفالی بود که کار میکردند . ساعات کار طوری تنظیم‌شده بود که ماهم بکارمان میرسیدیم‌وهم بدرسمان، حتی وقتی بمسافرت میرفتیم درسها را بوسیلهٔ پست برای‌ما میفرستادند خوشگلترین همکلاسی من درنظرم «روبی کیلر» بود . از دستهای بلند وظریف او خیلی خوشم میآمد انگشتهای من نسبتاً کوتاه بود وچون ناخنهایم را میجویدم حتی ازآنچه بود کوتاهتر بنظرمیآمد.

بقدری ازشکل دستهایم ناراحت بودم که وقتی حرف میزدم آنهارا پشت سر پنهان میکردم . دائماً انگشتهایم را می‌کشیدم و امیدوار بودم که عاقبت مثل انگشتهای « روبی » بلند و ظریف بشود . بعد ها منقدین در بارهٔ حرکات دستهای من در موقع آواز خواندن مقالات‌زیادی نوشتند . من ناچارشدم باحرکات‌سروشانه‌ها توجه مردم را ازدستهایم دور کنم .

صدایم راهم مدتهامثل انگشتهایم پنهان میکردم میدانستم که‌کاتی آرزو دارد من‌آوازخوان بشوم . پاپا همیشه درخانه آواز میخواند منهم همین‌کار را میکردم .

یکروزکه مشغول خواندن بودم‌کاتی چشم از مجله‌ای‌که در دست داشت برداشت وگفت :

ـ لیلی خیلی غلط میخوانی . تو هم مثل پدرت از آواز سررشته نداری .

هیچوقت این‌کلمات اورا فراموش نکرده‌ام .

ازآن ببعد فقط درحمام‌آواز میخواندم شیرهای‌آب را باز میکردم ودرمیان صدای آنها میخواندم میخواستم بهر قیمت شده آوازخوان بشوم‌فکرمیکردم‌که مادرم بوجودمن‌افتخارخواهدکرد.

کاتی هیچ فرصتی را از دست نمیداد . بعد از پایان نمایش «مردسری» یك دسته تآتر کلاسیك اعلان کرده بودکه بیك پسربچه احتیـاج دارد . اما مرا قبول نکردند .

کاتی مرا فوراً بخانه برد . یك لباس مخمل پسرانه‌که از همسایه قرض گرفته بود تنم کرد و بعجله بهمان محل برگرداند و گفت :

ـ اینهم پسرمن بیلی .

رل پسربچه را بمن دادند ولی از اینکه مادرم مرا بجای پسر جا زده بود احساس ناراحتی و بدبختی کردم .

بعد به‌کاتی خبر رسید که «هنری‌ساواج» برای‌رل‌مهمی‌دنبال یك بچهٔ با استعداد میگردد .

خواهرم آنا در این ایام در پیس « آهنگ سحر » بازی میکرد. کاتی‌مرا دراطاق‌انتظارمدیر نمایش گذاشت‌ودلداریم داد .

ـ حالا برو و کم‌رو نباش .

طبق دستور او بخانمی‌که پشت میز من نشسته بود نزدیك شدم و گفتم :

ـ من میخواهم‌آقای هنری ساواج را ببینم .

خانم از پشت میز گردن کشید ومرا دید .

ـ خیلی متأسفم دخترجان . آقای ساواج جز باقرار قبلی کسی را نمی‌پذیرد .

بلاتأمل گفتم :

ـ من با آقای ساواج قرار ملاقات دارم .

برای پنهان‌کردن خنده‌اش سینه صاف‌کرد . باطاق مجاور رفت. لحظه‌ای بعد برگشت و گفت‌که آقای ساواج منتظرمن‌است .

من با قدمهای لرزان جلو رفتم و عاقبت ایستادم ، پشت میز مرد بلند قد درشت هیکلی ایستاده بود . من در برابر او ذره‌ای بیش نبودم . شانه‌های پهن و موهای سفید داشت . صدایش هم بجثه‌اش میخورد . وقتی حرف میزد زیرسیگاری های رومیزی میلرزید .

ـ سلام خانم‌کوچولو . ازقرار معلوم ما باهم‌وعدهٔ ملاقات داریم .

دروغم را بکلی فراموش‌کردم . بالکنت زبان‌گفتم :

ـ مادرم میگفت که شما بیك دختر کوچك احتیاج دارید .
از بالای قد ترسناك خود مرا نگاه کرد ، ناگهان گفت :
ـ اگر بخواهید این سؤال را از من بکنید چه میگوئید،
«آیا شما همان مردی هستید که درآسما کار میکنید ؟»
با ترس ولرز اولین جمله‌ای که بذهنم رسید گفتم :
ـ شما همان کسی هستید که آسیای بادی را میگردانید ؟
آقای ساواج گفت :
ـ بسیارخوب ، شمارا برای این رل استخدام میکنم.
نمایش آقای ساواج برای اولین بار اسم مرا در رأس بازیکنان پیس قرارداد .
بیش از هشت سال از عمرم نمیگذشت و در اعلان بنام «جوانترین ستاره برودوی» ازمن اسم برده بودند . مصاحبه‌های خبرنگاران مطبوعات با من در تمام مملکت منتشرشد . بهرطرف رومیکردم عکس خودم را روی اعلانات میدیدم عکس لیلیان و عروسك کهنه‌اش که یك چشم بیشتر نداشت روی تمام ستونهای ایستگاههای راه‌آهن زیرزمینی و تابلوهای اعلانات دیده میشد .
اما این عکسها و سر و صداها برای من معنائی نداشت . خیلی بیشتر دوست داشتم با «آنا» و بچه های همسایه که ببازی مریض و پرستار مشغول بودند بازی کنم . اغلب پشت صحنه می‌ایستادم و بقیهٔ نمایش را تماشا میکردم تا پلکهایم سنگین میشد وکاتی مرا بیکی‌ازاطاقهای پشت صحنه میبرد روی‌دوصندلی میخواباند و پالتویم را رویم می‌انداخت . وقتی دوباره نوبت بازیم می‌رسید می‌آمدند ازخواب بیدارم میکردند .

***

این بود شروع زندگی هنری من . اما زندگی خانوادگیم آشفته و توأم با مشاجرات دائمی بود . موفقیت من و «آنا» در سالهای کودکی اختلال وضع خانوادگی مارا شدیدتر کرد برای نمایش مثل‌چادرنشینان ازاین شهر بآن‌شهر میرفتیم ووقتی بخانهٔ خودمان برمیگشتیم مشاجرات تمام نشدنی پدر و مادرمان شروع

میشد .

مادرم خوشگل نبود اما تبسم دلنشینی داشت که در اولین برخورد جلب علاقه واعتماد بیننده را میکرد . «آرتور» هم مرد جذابی بود . درخارج ازخانه همیشه با نشاط وخندان بود با همه شوخی میکرد ومورد علاقهٔ همه بود . اوائل گاهی مشروب میخورد کم کم عادت کرد و یك مشروب‌خور کامل شد البته الکل آنطور که زندگی مرا درهم ریخت در وضع او تأثیر نکرد .

پاپا افکار بلندی در سر داشت . بهرکاری دست زد ولی درهیچکدام موفقیتی پیدا نکرد ونتوانست درنظرزن و فرزندانش مردی که میخواست بشود . دلالی و فروشندگی وحتی دکانداری کرد .

ولی هربار مانعی جلوی راهش سبزمیشد ونمیگذاشت ادامه بدهد وهردفعه پاپا سعی میکرد باخونسردی باوقایع ناگواررو برو شود بمادرم میگفت :

ـ مهم نیست کاتی . بهرحال این‌شغل بدرد من نمیخورد .

بعد یك گیلاس مشروب میخورد که این نامرادی‌را فراموش کند . امروز من اطمینان دارم که پدرم با اینکه از دل و جان آرزوی ترقی مارا داشت ازاینکه من و «آنا» بیشتر از اوعایدی داشتیم ته دلش چرکین بود .

بمرور زمان و بر اثر میخوارگی خیلی تند و بدبین شده بود ، یادم میآید یکبار کاتی را متهم کرد که روح مارامسموم‌میکند و بچه‌هایش را علیه او برمی‌انگیزد . مادرم فریاد زد :

ـ اگر ریخت خودت را وقتی ویسکی‌خرده‌ای میدیدی ! چطور میتوانند ترا دوست داشته باشند وقتی تا این حد آنها را میترسانی ؟

من درگوشه‌ای ایستاده بودم و از فکر اینکه ممکن است شروع به کتك کاری کنند بر خود میلرزیدم . یکبار دیده بودم که پدرم مادرم را میزد . میدانستم که هردو چقدر عصبی و تند خو هستند .

پیش‌آمد طوری‌کرد که ما مدت زیادی یعنی بین نهمین و پانزدهمین سال عمرمن ، از پاپا دور بودیم . بعد ازنمایش آقای «ساواج» من و آنا در یك دسته تآتری سیار رلهای اول‌را بدست آورده بودیم مادرم همراه مامسافرت میکرد سه یاچهارماه درسفر بودیم . به‌نیویورك برمیگشتیم و بعدازاقامت کوتاهی‌دوباره حرکت میکردیم . عنوان‌نمایش ما «لیلیان روت وشرکاء» بود .

. البته «وشرکاء »کسی‌جز آنا نبود .

زندگی درسفردائمی زندگی‌سختی بود . حرکت یکنواخت وخسته‌کنندهٔ ترن (حتی حالا از شنیدن صدای ترن غم عجیبی بر دلم می‌نشیند) شبهای دراز در هتل‌های عجیب و شهرهای ناشناسی که درآنهاهیچ کسی‌را نمی‌شناختیم برای‌ما سخت کسالت‌انگیز بود.

من وآنا با چهره‌های گرفته و متفکر از شیشهٔ ترن مناظر یکنواخت را تماشا میکردیم . گاهی در باغهای کنار خط آهن بچه هائی را میدیدیم که در چمنزار در اطراف پدر و مادرخود میدویدند و بـازی میکردند و ما هم دلمان میخواست و آرزو میکردیم خانه ای داشتیم ، باغی داشتیم ، بچیزی یا کسی پیوند داشتیم .

من وآنا ومامان مثل زندانیها روزشماری میکردیم که کی به‌نیویورك برمیگردیم . ازمادرم میپرسیدم ،

ـ حالا کجا میرویم مامی ؛

ـ به «هاتفیلد» برای سه روز ...

ـ بعد کجا ؛

ـ به پیتفیلد برای چهار روز ...

وهمینطور ادامه داشت . سه روز، چهارروز،هفته‌ها وماهها میگذشت ولی وقتی به‌نیویورك برمیگشتیم بعد از ساعتهای اولیه برخوردکه بخوبی و خوشی میگذشت مشاجرهٔ پاپا و مامان شروع میشد . خلق تند پاپا باحسادتش دست بدست هم‌میداد وزندگی را برمامان تلخ میکرد .گاهی مرا بگوشه‌ای میکشید ومیپرسید،

ـ مادرتـان شما را بین نمایشات تنها نمیگذاشت ؛ دائماً

بـلشما بود ؟

من میدانستم که مامان هیچجا نرفته بود . درمسافرت بعضی اوقات از ترس تا پاسی از شب چراغ را خاموش نمیکرد و مجله میخواند . مادرم ازتاریکی میترسید وگاهی خیال‌میکرد که مردی از پشت پنجره داخل اطاق را نگاه میکند . حتی یك‌شب مارا از خواب بیدار کرد وگفت :

ـ بچه‌ها زود بلند شوید ! یك مرد درتعقیب ماست .

با دستهای لرزان لباس آنارا باو پوشانید ومنهم درحالی که ازترس انگشتهایم میلرزید . دگمه‌های لباسم را بستم. وحشت عجیبی درصورت مادرم خوانده میشد . قلبم بشدت میزد. احساس میکردم که یك موجود وحشتناك نامرئی دراطاق نفس میکشد .

بعد بیرون دویدیم . از پله‌ها پائین رفتیم . مادرم اشك‌ـ ریزان بامتصدی هتل چندکلمه حرفزد . حتی بفکرش نرسید که ممکن است مردی که او را بوحشت انداخته همین مرد بی‌آزار باشد .

بعد درکوچه‌های تاریك‌شروع بدویدن کردیم. آنقدر دویدیم تاهتل دیگری پیدا کردیم وشب را بصبح رساندیم .

درشهرهای کوچك وقتی از تآتر برمیگشتیم کوچه‌ها خیلی خلوت بود، گـاهی ازپشت سرمان صدای پائی می‌شنیدیم . قدمهارا تندتر میکردیم وقتی بدر هتل میرسیدیم من‌هنوز ازشدت وحشت میلرزیدم .

این‌زندگی‌خارج‌ازخانهٔ ما بود وقتی به‌نیویورك برمیگشتیم بامشاجرات دائمی پدر و مادرم مواجه بودیم . وقتی پدرم به‌مادرم نسبتهای ناروائی میداد من ازشرم قرمز میشدم بدنم یخ میکرد و داغ میشد . ناخنهـایم را میجویدم .

یکروزدرمطبخ‌شروع بمشاجره کردند .کارشان بکتك‌کاری کشید مثل اینکه یك چیزی در وجودم شکست . با لرزش عصبی اشکریزان فریاد زدم :

ـ دعوا نکنید . دعوا نکنید من نمیتوانم به‌بینم .

PersianPDF.com

بامید اینکه آنهارا ازهم جدا کنم اولین چیزی‌را که بدستم رسید با تمام قوا بطرف آنها پرتاب کردم . پدرم ومادرم با تعجب بطرف من برگشتند لحظه‌ای بعد من درآغوش کاتی بودم و هردو هایهای گریه میکردیم .

پاپا پشیمان شده بود یك گیلاس مشروب خورد گیلاس‌دوم‌را هم خالی کرد و زیرلب گفت :

ـ چطور توانستم همچه رفتاری با کاتی خود بکنم ! با لیلی کوچولوی خودم !

وشروع بگریه کرد .

ـ کاتی‌من‌اگردیگردست‌روی توبلندکنم باید بدارم‌بزنند .

مادرم فقط سری تکان داد و زیرلب گفت .

ـ تو واین اشك تمساحت !

مامان باز مدتی گریه‌کرد ودر تختخوابی که آنا در آن خوابیده بود خوابید .

یکباردیگر در مجلسی مرد خوشگلی مدتی باکاتی صحبت کرد . رنگ‌روی پاپا سفید شد .

وقتی بخانه برگشتیم خیلی بد خلق بود ، مدتی در میان سکوت مشروب خورده بعد ناگهان گفت :

ـ ممکن است خانم بفرمائیدکه ...

دندانهارا برهم میفشرد وپیدا بودکه گلولهٔ غضبش‌میخواهد بترکد .

ـ آرتور فکر بچه‌ها باش ...

من درحالیکه دعا میکردم که کتك کاری نکنند روی پنجهٔ پا بتختخوابم رفتم چند دقیقه بعد بر اثر فریاد های گوشخراش از جا پریدم باعجله بمطبخ دویدم مادرم روی زمین افتاده بود . از گوشهٔ لبهایش خون‌جاری بود . چشمهایش متورم وصورتش‌مجروح بود. روی زمین‌می‌غلطید وفریادمیکشید لحظه‌ای نفس‌تازه میکرد اشك میریخت ودوباره فریادمیکشید . پدرم روی یك‌صندلی‌افتاده

بود . درصورتش یك شکاف خون آلود دیده میشد بطری مشروب پهلوی او برزمین افتاده بود . زیرلب میگفت :

ـ خدایـا ،.. لیلیان ، من چه کرده‌ام ؟

اژجا بلند شد مثل اینکه میخواست بطرف مادرم برود . اما کاتی فریاد زد .

ـ نزدیك نیا ، بمن دست نزن !

پدرم دوباره روی صندلی افتاد .

من سر مادرم را روی زانویم گذاشتم پدرم باصدای گرفته تکرار میکرد :

ـ یك کاری بکن لیلیان ، یك کاری بکن .

من از شدت وحشت و نفرت میلرزیدم . احساساتم را با کلمات نمیتوانستم اداکنم . مادرم ناله میکرد و اشك میریخت . پدرم بیحرکت روی صندلی نشسته ونگاهش خاموش بود .

من بقیهٔ شب را بیدارماندم از بالین مادرم که میان اطاق ناله و زاری‌میکرد بسراغ پدرم که درمطبخ مشروب میخورد وسقف اطاق را تماشا میکرد میرفتم و برمیگشتم . کاتی عاقبت بخواب رفت . اما من‌درمطبخ ماندم بازوی پدرم را تکان‌میدادم‌والتماس میکردم .

ـ پاپا نخواب ، خواهش میکنم ...

نمیدانستم ازچه میترسیدم اما میدانستم که لازمست پدرم بیدار بماند .

سالها بعد ، چه شبهای بیشماری را گذراندم که تا وقتی روشنائی صبح ازپنجره بداخل اطاق نفوذ میکرد خواب بچشمهایم نمی‌آمد .

فصل سوم

یکبار وقتی ازسفر برگشتیم مطلع شدیم که پاپا کار خوبی پیداکرده است . اورا بعنوان فروشنده در یك مغازه خیابان‌پنجم

استخدام کرده بودند کاروبارش خوب شده بود وتا سیصد دلار در هفته عایدی داشت . قسمت عمدهٔ عایدی خود ویك قسمت ازدرآمد مارا بمعامله داد . میگفت که بزودی خیلی متمول خواهد شد و قول میداد که آنچه مورد علاقهٔ ما بود ازجمله یك باغ بخرد .

در این موقع که پاپا زندگیش را بخوبی تأمین میکرد کاتی بفکر اجرای یکی ازآرزوهای قدیمش افتاد ، آرزوی اواین بود که ما را بیك مدرسهٔ خصوصی بگذارد تصمیم گرفت مدت یکسال مرا از تآتر دورکند تا من بتوانم بمدرسهٔ «کلارك» بروم ودنبالهٔ درسم را بگیرم .

عاقبت همانطورکه کاتی دلش میخواست من بمدرسهٔ «کلارك» وارد شدم چند دست لباس قشنگ برایم خرید .

در این موقع سالهای آخر کودکی را طی میکردم، درمدرسهٔ قبلی چندکلاس یکی کرده و درسن سیزده سالگی تصدیق تحصیلات مقدماتی را گرفته بودم . در مدرسهٔ «کلارك» متوجه شدم که هم‌کلاسیهای من سه چهارسال از من بزرگتر بودند . در سن چهارده سالگی من دختر بزرگی شده بودم و میدیدم که هیچگاه معنای طفولیت را نفهمیده ومزهٔ آنرا نچشیده بودم .

همیشه بی‌صبر وبی‌قرار بودم، خودم نمیدانستم انتظار چه چیزی را میکشیدم همینقدر احساس میکردم که مرا نیروئی که کنترلش ازدستم خارج بود میبرد. بنظرم میآیدکه دروجودم ساعتی کار میکردکه خیلی تندتر ازساعتهای دیگرجلو میرفت .

دائماً نگران بودم . ازخود میپرسیدم : آیا اشخاص مرا دوست دارند ؟ آیا بازیم نقص ندارد ؟ آیادختر خوبی هستم ؟

اغلب با بهترین دوستم « میناگالبرت » بحث میکردم . «مینا» یکسال از من بزرگتر بود . دختر محجوبی بود که شعر میگفت . قبل از سن سیزده سالگی که با او آشنا شده بودم حتی یك دوست صمیمی نداشتم . حسرت محیط آرام خانهٔ او و استعداد شاعرانه‌اش را میخوردم . فکر میکردم : استعداد واقعی اینست . با وجود تمام فعالیتهایم ، از تمرین بازی و رقص گرفته تاموزیك

وورزش ، احساس میکردم که این مشغولیات ارزشی ندارد همیشه ناراضی بودم ، یك میل تند همیشه آزارم میداد . میخواستم قشنگ‌ترین ، بهترین و بزرگترین شاگرد باشم . وقتی این حالت ناراحتی بحداعلی میرسید ، وقتی بنظرم میآمد که میخواهم ازقالب خود فرار کنم وتمام ساعتهارا ازحرکت بازدارم یاتمام رشته ها را پاره کنم برای «مینا» درددل میکردم با ناامیدی میپرسیدم :

ـ چرا اینقدر ناراحتم ؟ چرا نمیتوانم سرعتم را کم کنم ؟

مینا با صدای آرام وملایمش جواب میداد :

ـ لیلیان ، این ناراحتی شما از اینست که در وجودتان قوای خلاقهٔ زیادی دارید . منتظر موقعیت مناسب باشید ؛ شما هنوز خودتان را نشناخته‌اید .

و باین ترتیب مرا آرام میکرد .

اواسط سال تحصیلی «ویلی‌هوارد» هنرپیشهٔ معروف مرادر یك نمایش خصوصی دید کاتی را بکناری کشید وگفت :

ـ لیلیان دختر بزرگی است و دیگر نباید رل بچه ها را بازی کند . چرا اورا نمیگذارید درموزیك هال شرکت کند ؟

روی کارت ویزیتش چند کلمه نوشت وگفت :

ـ این کارت را بگیرید . به لیلیان بگوئید باکارت من پیش «جك شوبرت» برود .

دوشنبه بعد کلاس را گذاشتم و پیش آقای شوبرت رفتم . معرف من روی کارتش نوشته بود : «دوست عزیز لیلیان روت راکه فوق‌العاده با استعداد است پیش شما میفرستم .»

آقای شوبرت ازاینطرف وآنطرف مرانگاه کرد وباملایمت پرسید :

ـ ازشما چه کاری ساخته است ؟

گفتم :

ـ من هنرپیشه هستم .

رویش را برگرداند وگفت :

ـ متأسفم دخترجان . ما برای نمایش «آرتیست‌هاومدلها»

آوازه خوان استخدام میکنیم . من فقط دنبال چند آوازه خوان میگردم .

انگشتها را رویهم سوار کردم و گفتم .

ــ من آواز هم میخوانم .

بعداز کمی مکث گفت :

ـ بسیار خوب . ساعت نه پیش من بیائید صدای شما را امتحان میکنم .

درساعت معین دیدم متجاوز ازدویست نفر کسانیکه برای همین نمایش استخدام شده بودند روی صحنه حاضرشده‌اند. آقای شوبرت وارد سالن خالی‌شد وخطاب بمن گفت :

ـ شروع کن ، بخوان .

در حالیکه هنوز کلاه برسر و پالتو بتن داشتم در میان آوازه خوانها شروع بخواندن آوازی که میدانستم کردم . آقای شوبرت درتاریکی بود ومن نمیتوانستم اورا ببینم . مثل اینکه در یك دریای طوفانی غرق میشدم بخود گفتم : «بنظرم کاتی حق‌داشت آواز مرا مسخره کند .»

بمحض اینکه آواز را تمام کردم براه افتادم که از صحنه خارج شوم وپی کارم بروم .

صدای آقای شوبرت ازسالن بگوشم رسید :

ـ کجا میروی ؟ یك آواز دیگر بخوان .

کلاهم را از سر برداشتم و پالتویم را درآوردم و شروع بخواندن آوازدیگری کردم .

در پایان آواز چند لحظه سکوت برقرار شد بعد صدای آقای شوبرت را شنیدم :

ـ چند سال داری ؟

ـ وارد پانزده سالگی شده‌ام .

ــ یك کناری بنشین . میخواهم باتوحرف بزنم .

بعدازاینکه کارش را باسایرین تمام کرد وآوازهای آنهارا شنید پیش من‌آمد و پرسید که از مقررات « انجمن‌گری » مأمور

مراقبت وضع هنرپیشگان جوان تآتر اطلاع‌دارم یانه ؟

وقتی جواب منفی‌دادم گفت که بموجب این‌مقررات‌من برای آوازخواندن و رقصیدن درنیویورك خیلی جوان‌هستم و بعدازکمی تأمل اضافه‌کرد :

ـ اما من اسم ترا برای نمایش در شیکاگو ثبت میکنم . آنجا میتوانیم سن ترا تغییر بدهیم .

ازامروز تو هیجده ساله هستی لیلیان .

مستقیماً بخانه دویدم وخودرا بمامان رساندم. فریادزدم :

ـ مامان کسی که درمقابلت ایستاده یك آرتیست هیجده سالهٔ «آرتیستها ومدلها» است .

مادرم تکانی خورد نزدیك بود ازصندلی بیفتد .

البته من درنمایش «آرتیستها ومدلها» ستارهٔ اول نبودم . فقط بعنوان‌خواننده استخدامم کرده‌بودند . اما این‌شعف‌من‌آنقدرها بجا نبود . برای اینکه آقای شوبرت سن مرا عوض‌کرده بود اما من چهارده ساله بودم ونمایش او بسختی ناراحتم میکرد . ظاهر شدن جلوی تماشاچیان بااندام نیمه لخت برای من‌کار سختی بود بعلاوه این نمایش مرا با سردرد آشنا کرد . ازآن سردردهائی‌که بعدها هروقت درمقابل موقعیت سختی قرار میگرفتم‌عارضم‌میشد .

اطاق پشت صحنه بین من وبیست دخترجوان رقاصه مشترك بود . این‌دخترها درقسمت‌آخرنمایش‌درحالیکه فقط تکه پارچه‌ای برای سترعورت بخود پیچیده بودند روی صحنه ظاهرمیشدند. من هیچوقت جلوی یك زن لخت نشده بودم . وقتی میدیدم آنها با خونسردی و بی‌اعتنائی بااین‌وضع پشت صحنه راه میروند . بیش ازحد ناراحت میشدم .

وقتی ازسردرد مینالیدم یکی‌ازدخترها که با من آشنا شده بود دلداریم میداد وتوصیه میکردکه با تلقین بنفس بر این درد غالب شوم . بدستوراواغلب پشت‌صحنه راه میرفتم‌وتکرارمیکردم.

«سرم درد نمیکند . سرم درد نمیکند ، خیال‌میکنم. »

همه مادرم‌را سرزنش میکردندکه چرا نمیگذاردمن بزرگ

بشوم :

ـ چرا همیشه این بلوزها ودامنهارا باو میپوشانید ؟

اندامش خیلی‌قشنگ شده‌است . کمی بعد مادرم مراازادامهٔ کار بازداشت و بعذر اینکه مریض هستم از تآتر بیرونم برد . سردردهایم‌شدت پیدا کرده بود . چون دکترهیچ عیب‌وعلت‌جسمانی درمن ندید ، توصیه کردکه تغییرآب وهوا بدهم . کاتی این عقیده را پسندیده وگفت که این نمایش‌هم برای یك دختر چهارده ساله مناسب نیست .

به‌نیویورك برگشتیم .

کاتی گفت :

ـ عزیزم تواحتیاج باستراحت داری .

بعد تاآنجاکه توانست دلداریم‌داد :

ـ توبخودت ثابت‌کردی‌که‌آوازه‌خوان خوبی‌هستی . خیلی خوب‌میرقصی، خیلی‌خوب بازی میکنی، لیلی تویك‌آرتیست بزرگ اوپرت خواهی‌شد .

فصل چهارم

واقعهٔ مهم سالهائی‌که من بسن رشدمیرسیدم برخوردبامیس «تکزاس‌گینان» بود . دونفرازسرمایه‌دارانی‌که به «میس‌تکزاس» برای برپاکردن نمایش‌کمك مالی میکردند مرا دیدند و خواهش کردندکه باتکزاس تماس بگیرم.

روبروشدن باتکزاس روبروشدن بایك طوفان بود وقتی در برابراورسیدم ازترس بیحرکت برجاماندم . چشمش‌بمن افتادنگاه خیرهٔ‌خودرا بصورتم دوخت . باملایمت وتواضع گفتم :

ـ من‌لیلیان روت‌هستم .

باز چند لحظه سراپای مرا براندازکرد وبا صدای خشك مردانه‌ای گفت :

ـ خوب دخترجان ، من‌شنیده‌ام تودخترجالبی‌هستی‌بخوان ببینم .

بعدازچند لحظه‌آوازمرا قطع‌کرد .

ـ چه‌چیززنده‌ای درتوهست دخترجان ؟ بمن میگفتند تو یك‌آتشپاره‌هستی !

بعدبدون اینکه روبشخص معینی بکند زیرلب گفت:

ـ من‌خیال‌میکردم این‌دخترخیلی‌تند وپرحرارت‌است.

بعددوباره روبمن کرد :

ـ اگرتمام هنرت روی صحنه همین‌است. چیزمهمی‌نیست .

رنگم سرخ شد . باسردی گفتم :

ـ خیلی‌متأسفم میس‌گینان من‌تازه ازیك‌نمایش‌فارغ شده‌ام میتوانم فوراً نمایش دیگری را شروع‌کنم . از طرفی شمابی من فرستادید من‌نیامدم ازشما چیزی بخواهم .

وباسرعت ازصحنه خارج‌شدم .

میس‌تکزاس نرم‌شد وگفت :

ـ عصبانی نشو!

بازوی خودرا دورشانه‌ام انداخت :

ـ مامیتوانیم باهم دوست باشیم !

درتمرین‌ها خیلی‌ناراحت‌بودم ، اعصابم بیش‌ازپیش‌ناراحت شده بودشب قبل ازشروع نمایش ناگهان به سینه درد سختی مبتلا شدم صدایم‌مثل صدای‌کلاغ‌شده بود، تکزاس‌آدامسی‌راکه در دهن داشت ازلپ چپ به‌لپ راست جابجاکرد :

ـ مطمئن بودم‌که همچه حادثهٔ ناگواری پیش‌خواهدآمد .

بعد روبمن‌کرد :

ـ بهرحال دخترجان امیدوارم‌که تافرداشب سینه‌ات خوب بشود برای‌اینکه اگرفرداشب بهمین‌حال باشی این‌کارازدست‌رفته است .

اشکریزان بخانه برگشتم وگفتم :

ـ تمام زحماتم بهدررفت.

حتی کاتی دست وپای خودرا گم کرده بود اما پا پا ابتکار عملیات رادردست گرفت از گنجه‌دواهامقداری‌شربت وقرص‌رابرایم آورد و گفت :

ــ نترس دخترتوبهترین ستارهٔ نمایش خواهی بود ، قول میدهم که صدایت بازخواهدشد .

ـ چندجوردوا ومقدارزیادی چای گرم بمن‌خوراند ومرادر تختخواب زیر کوهی از پتوخواباند . تمام‌شب‌غرق درعرق‌بودم. بهر حال روزبعد صدایم صاف‌شد .

تمام مطبوعات مقالات تحسین‌آمیزی دربارهٔ‌من‌نوشتند.

راهی که درمقابل داشتم خیلی روشن وبی‌مانع‌شده بود.

درهمین ایام «وینی‌لایتز» که بهترین‌آرتیست اپرت‌آنموقع بود مریض‌شده بود وهمه حدس میزدندکه یکی ازشبهاعاقبت‌ناچار خواهدشد دست ازبازی‌نمایش «خوشیها» بکشد.

همبازی اودراین نمایش یکروزبمن‌گفت :

ــ توهمان نوع رلها را بازی‌میکنی : اگراونتواند ادامه بدهد شاید بتوانی جایش‌را بگیری.

من‌آوازهای «وینی» راتمام شب تمرین‌کردم . عصرفردای آنروزبرای تماشا درسالن بودم چندلحظه قبل ازبالا رفتن پرده یکی ازمستحدمین تاتردست روی شانه‌ام زد :

ــ مادموازل «روت» شماراپشت‌صحنه‌میخواهند .

«وینی» مریض‌بود وبمن‌تکلیف‌میکردند فوراً شروع کنم.

چنددقیقه بعدبجای اوآواز«من یکمرد اونیفورم پوشیده‌را دوست‌دارم » رامیخواندم ، صدای دست‌زدن تماشاچیان‌گوش‌راکر میکردموفقیت عجیب اونصیب منهم‌شده بود .

قسمت‌آخرنمایش بسیار جالب بود . «فرانك‌چی» همبازی من سمت چپ‌صحنه ایستاده بود وبازیکنان راکه یکی‌یکی از پله میان صحنه پائین میآمدند معرفی‌میکرد.

ابتدا رقاصه‌ها وبعد ،آنهائی‌که رلهای درجهٔ دوم‌را بازی میکردند پائین آمدند عاقبت نوبت‌ستارگان نمایش رسید. «پاستی

کلی» و «برت‌لار» روی صحنه ظاهرشدند بعدصدای رسای فرانك درسالن خاموش طنین‌انداخت : «وحالامیسیز لیلیان روت» من در میان صدای‌شیپورها ازپله‌ها باآهنگ‌آوازی‌که خوانده‌بودم پائین آمدم شش مردجوان بااونیفورمهای مدرسه «وست‌پونیت»دراطرافم بودند . انتظارقبل ازظهورمن ، اهمیتی‌که برایم‌قائل‌شدند و دست زدن شدید تماشاچیان موجب‌شدکه چشمهایم ازشعف پرازاشك‌شد . میدانستم‌که پشت‌صحنه‌کاتی ازخوشحالی در قالب نمی‌گنجد و این موضوع‌کوچکی نبود .

بلافاصله «ارل‌کارول» برای‌نمایش عالی سالانه خود بمن پیشنهادکارکرد . درحالیکه هفده سال بیش نداشتم با حقوق چهار صددولاردر هفته با اوقرارداد امضاکردم. دراین‌نمایش‌بزرگترین هنرپیشگان شرکت‌داشتند بعدازظهرروز شروع نمایش وقتی برای آخرین تمرین‌به تآتررفتم دیدم بالای سردرتآتراسامی‌بازیکنان‌با حروف نورانی میدرخشید . امااثری ازاسم‌لیلیان‌روت نبود. دوبار اسامی‌را خواندم‌که مطمئن‌شوم . بعدواردتآترشدم «ارل‌کارول»روی صحنه مشغول‌صحبت با سایربازی‌کنان بودیکسربه طرف اورفتم با صدای‌لرزان‌گفتم :

ـ آقای‌کارول ، من‌یکی ازرلهای اول رابازی می‌کنم اسامی همهٔ بازی‌کنان را دراعلان نورانی نوشته‌اند فقط اسم من و جارو کش تآترازقلم افتاده است.

آقای‌کارول نگاه خودرا بمن دوخت وباملایمت‌پرسید:

ـ خیال‌میکنید کی‌هستید ؟

جواب دادم :

ـ من‌لیلیان روت جوانترین ستارهٔ برودوی‌هستم .

وبعدازاینکه عناوین خودرا یکی‌یکی شمردم باصدای‌بلند گفتم :

ـ آقای‌کارول شمابی‌من فرستادید من پیش شمانیامدم .

چندلحظه سکوت برقرارشدآقای‌کارول باقیافهٔ متفکر چشم بصورت من‌دوحت‌گوئی اولین باری‌بودکه مرامیدید منهم چشم در

چشمش دوختم آقای کارول باقد بلند وباریك وموی کم پشت و یك بلوز بلند کهنه بیحرکت برجا ایستاده بود ؛ دوکارمیتوانست بکند میتوانست مرا روی زانوهایش بیندازد وکتکم بزند یا از نمایش اخراجم کند .

ناگهان بازویم راگرفت وازصحنه بیرون برد . بعد کشان کشان مرا ازتآترخارج کرد وبطرف کوچهٔ پنجاهم که خیلی شلوغ بود کشاندغرش کنان زیرلب گفت ؛

ـ حالا بتونشان میدهم چقدرمعروف وسرشناس هستی .

عابرین را یکی بعدازدیگری متوقف کرد وازهرکدام پرسید؛ لیلیان روت را میشناسید ؟ اسم لیلیان روت راشنیده اید ؟

بعضی ازآنها با تعجب و نگرانی لحظه‌ای می‌ایستادند بعد باعجله دورمیشدند یکی ازآنها برای اینکه ازدست اوخلاص شود خود را بشدت تکان داد وفریاد زد؛ «مقصودتان رانمی‌فهم!»

یکی‌دیگردرحالیکه دورمیشد جواب‌داد؛ «نه،چه‌جورآدمی است ؟»

دیگرنتوانستم تحمل کنم گفتم ؛

ـ من‌رفتم ، شب‌بخیر.

دلم‌شکسته بود . درطول‌راه تاخانه اشك‌میریختم. کاتی‌دست بگردنم انداخت وگفت ؛

ـ حق باتست . توتمام‌عمرت‌کارکرده‌ای . اگربرای گرفتن حقت مبارزه نکنی کی دلش بحالت میسوزد؟

ـ مامان ، فکرکن چه رل‌مهمی راازدست دادم.

واقعیت بصورت یك‌اتمام حجت ازطرف تآترظاهرشد. آقای کارول وسندیکای‌حرفه‌ای هنرپیشگان‌درآن واحدبمن اخطارکردند که اگرقبل ازنمایش درتآترحاضرنشوم دیگر هیچوقت حق بازی کردن دریك نمایش «برودوی» رانخواهم‌داشت .

من ومادرم باچشمهای اشك‌آلود بمسئله فکرکردیم . در قرارداد من‌هیچ ذکری نشده بودکه اسم من دراعلانات‌نوشته‌بشود. اگردراین مرحله موفقیتی نصیبم‌نشد ولی این نمایش بکار

بعدی من خیلی کمك کرد .

من رهین منت «بریل آله» یکی ازدخترهائی که در نمایش میرقصیدشدم . اومرا تحت‌حمایت گرفت . دراین‌ایام من۶۷ کیلو وزن داشتم . «بریل» که هم‌قدمن بود ۵۹ کیلوبیشتروزن نداشت . علت‌این تفاوت خیلی واضح بود.

من مثل تمام آنهائی‌که رلهای اول را بعهده داشتند یك لباسدارداشتم لباسدارها معمولاکارمهمی‌نداشتند . فقط میز توالت هنرپیشگان را مرتب میکردند ولباسهای‌آنهـا را ازقفسه بیرون میآوردند وبعد ازرفع حاجت سرجایشان میگذاشتند .

ولی‌لباسدارمن‌کار مخصوصی داشت ، این زن ساعتی یکبار به بارمیرفت وبایك‌شیرینی کرم‌داریایك‌موز آغشته‌بخامه برمیگشت.

یکروز که من مشغول خوردن موزباخامه بودم«بریل»وارد اطاقم شد . مدت یك‌دقیقه بدون ادای‌کلمه‌ای‌مرانگاه‌کردتااینکه سربلندکردم .آنوقت‌گفت ؛

ـ لیلیان ؛ حالم رابهم‌زدی .

ـ عجب ! چرا ؟

بریل‌گفت ؛

ـ مرانگاه‌کن خودت راهم‌نگاه‌کن حتی اگر ترا از میان نصف‌کنند باز چاق ترازمن‌بنظرمیآئی. هیچوقت نمیخواهی موفق بشوی؛ خیال‌نداری روزی صاحب‌عنوان ستاره‌بشوی ؟

گفتم ؛

ـ من‌خیلی ستاره‌های چاق‌دیده‌ام .

ـ اما برای‌صورت‌تواندام دیگری لازمست فکرنمیکنی‌اگر روزی بخواهی دریك‌فیلم،یك‌صحنهٔ‌عشقی بازی‌کنی‌چه خواهی‌کرد؟

من باتلنگریك قطره خامه راکه به‌نوك دماغم‌آویزان‌بود پاك‌کردم وجواب دادم ؛

ـ من؟ من‌خوشگل‌نیستم . اگردخترخوشگل‌بخواهند دنبال آدمهائی مثل تومیفرستند من فقط‌آوازمیخوانم .

بریل‌آهی‌کشید .

ـ لیلیان ، خودت را خوب درآینه نگاه کن. اگرمثل خوك چاق نشوی خیلی شانس پیشرفت وموفقیت داری .

خودرا درآینه نگاه کردم . بدنمیگفت . تحت نظارت او رژیم غذائی خاصی گرفتم که عبارت بود ازسیب،پرتقال وکتلت بره. بعلاوه آقای کارول برای رقاصه‌ها دستگاه مخصوصی برای تکان‌دادن عضلات ونرمش بدن آنها درگوشهٔ اطاق تمرین کار گذاشته بود . از این دستگاه هم حداکثراستفاده رابرای لاغرشدن میکردم. یکروز که روی این دستگاه بودم تصادفاً آقای کارول وارد شد . وقتی مرا دید گفت :

ـ آفرین ، خیلی ازخودت مواظبت میکنی .

بعدجلو آمد صورتم را بلند کرد وبوسید.

ـ تودختر عجیبی هستی .

درحالیکه صدایش مثل بدنش براثر تکانهای دستگاه میلرزید ادامه داد :

ـ این بوسه هدیه‌ایست که بتومیدهم .

بعدبدفترش برگشت .

وقتی دستگاه راترك میکردم بخود گفتم :

«این اولین باری است که ارل کارول بعد ازآنروزی که مرا بخیابان کشاند کمی بمن توجه پیدا کرده‌است .»

کم کم میفهمیدم ، شاید هنروشخصیت دراینموضوع رل‌مهمی بازی‌نمیکرد ، وزن من ازشصت و هفت کیلو به پنجاه وهشت کیلو رسیده بود .

* * *

چندروز بعدشرکت «فوکس پیکچر» پیشنهاد کرد که بعنوان آزمایش مقداری فیلم از من بردارد ، بریل با لحن فاتحانه‌ای فریاد زد :

ـ یادت هست چه‌میگفتم ؛ توپشت پابه‌بخت خودی میزدی .

کارگردان وقتی نتیجهٔ این آزمایش رادیدگفت :

ـ دخترعزیز، اگرمن بجای شما بودم از سینما صرفنظر

میکردم .

قلبم ازحرکت ایستادپرسیدم :

ـ چرا؟

جواب‌داد :

ـ درتبسم‌خودتان هیچ‌چیزغیرعادی ندیده‌اید ؛ تبسم‌شما کج است. درسینما همه‌چیزباید بحدکمال باشد .

آنروز من نمی‌توانستم پیش بینی‌کنم‌که یکسال ونیم بعد کمپانی پارامونت بعلت اینکه تبسم‌کج من معرف از شخصیت من است استخدامم‌خواهدکرد .

بحدی مأیوس شده بودم‌که بخانه برگشتم و فوراً یك نان شیرینی‌کرم دارخوردم .

فصل پنجم

ازاولین گیلاس مشروبی که‌خوردم‌خاطرهٔ روشنی دارم. تازه هفده سالم تمام‌شده بود .

چند دقیقه قبل از نصف شب پایان سال ۱۹۲۸ با هیجان زیادازدرمخصوص‌هنرپیشگان‌خارج‌میشدم. درداخل تآترهنرپیشگان رسیدن سال‌نورا بیکدیگر تبریك میگفتند .

من منتظربودم‌که «لئوفوکس» دنبالم‌بیاید؛کانی بمن‌اجازه دادکه آنشب دیربخانه برگردم .زیراقراربود درجشنی که‌دوستان وهمکلاسی‌های مدرسهٔ «کلارك» بمناسبت رسیدن‌سال‌نو ترتیب‌داده بودند شرکت‌کنم .

عاقبت لئو ازراه رسید .یك اسموکینگ‌نوبتن داشت‌وپیدا بود که بداشتن آن‌مباهات میکند .درتاکسی راباز کرد وگفت؛

ـ برویم لیلی ،عجله‌کن، دیرشده است .

گفتم :

ـ خیلی شیك وخوشگل شده‌ای ،لئو.

وفکر کردم که بخت‌من‌بلند است،برای اینکه همهٔ دخترها اورا پسندیدند ولی اوفقط نگاهش پی‌من‌بود .

درتاکسی لئویك‌شیشه ازجیبش درآورد و گفت:

ــ من‌یك چیزهمراه‌آورده‌ام .ماازسایرین عقب هستیم‌باید خودمان رابآنها برسانیم .

من ولئو تا آنموقع باهم‌جز «سودا» چیزی نخورده بودیم موقعیت خوبی‌بود شیشه رابطرف لبهای من‌آورد .

ـ کمی بخور .

اولین جرعه رانوشیدم ،گلویم راسوزاند ،احساس‌کردم که خون‌به صورتم دوید .

ــ لئو ،این‌مشروب عالی‌چیست ؟ازکجا آورده‌ای ؟

گفت ،

ــ عرق‌گوجه‌است .

وباسربلندی اضافه‌کرد که‌این‌عرق ازمشروبات ممنوعه‌است وخودش آن‌رادر خانه ساخته‌است .

فکرمی‌کردم که‌این‌مشروب رنگم‌راقشنگتر می‌کند،جریان خون زیرپوستم سریعتر شده بود بدنم گرم‌شده بود وقتی‌جلوی‌هتلی که‌جشن درسالن بزرگ‌آن‌برپا شده‌بود توقف کردیم گفتم:

ــ لئو، چطور است قبل از ورود باز کمی از این مشروب بخوریم؟

وقتی بمیزمان رسیدیم .یکنفر یك‌گیلاس تعارف‌کرد.این مشروب خیلی قوی‌تر از آن یکی‌بود .چند لحظه سرفه کردم اما دوباره خودرا در حالتی خارق‌العاده یافتم . ناگهان صدای صوت کشتی‌ها بلندشد، زنگها بصدادرآمد ،اتومبیلها در خیابانها شروع ببوق زدن‌کردند .نصف شب بودمردم یکدیگر رادرآغوش گرفتند وبوسیدند .نوارهای‌رنگارنگ کاغذی ازهرطرف بهواپرتاب‌میشد. ارکستر شروع بنواختن کرد چراغها خاموش‌شد .

همهٔ مردم را دوست داشتم .کم روئی من ازبین رفته بود صدائی مثل تك تك ملایم یك‌ساعت درمغزم طنین می‌انداخت‌فکر

میکردم :

«واقعاً عالی‌است در هوا پرواز میکنم .باید تمام آنهائی که‌در این سالن هستنددر آغوش بفشارم چطوراست خودرا پنهان کنم تالئو مدتی دنبالم بگردد ؟»

بعد درمیان جمعیت که مشغول رقص بودندراهی برای‌خود باز کردم فریادهاوخنده‌های شادی وشعف‌ازهرطرف بلند بود کلمات «سال‌نو مبارك» رااز هر گوشه می‌شنیدم .

موزیك مثل آبشاری از اطراف برسرم میریخت سرهرمیز بازویم را میگرفتند وتعارف میکردند .

ـدخترجان این گیلاس رابخور.

باهمه مشروب میخوردم .هرچه بدستم میدادند میخوردم.در میان جمع‌میدرخشیدم یك‌احساس بی‌بندوبار آزادی ،یك‌میل‌شدید بحرف زدن‌و گفتن‌اسرار درون بروجودم‌غالب شده‌بود.دلم‌میخواست این مردم خوب ومهربان رادرآغوش بفشارم .

ناگهان سالن دورسرم شروع به چرخیدن کرد .چند لحظه بعدخودرا دراطاق رخت‌کن نیمه تاریك‌دیدم .برزمین نشسته‌بودم وبشدت روی پیراهن‌قشنگ‌خودم‌واسموکینگ لئواستفراغ میکردم صدای موزیك ازسالن طبقهٔ‌بالا بگوشم‌میرسید .

یك دربان درپاك‌کردن پیراهن من‌به«لئو» کمك میکرد. فوق‌العاده خجل شده‌بودم.

«لئو» گفت :

ـبهتر است بخانه برگردیم .

گیج وبیحال پرسیدم :

ـچه ساعتی است ؟

ساعت یك و ده دقیقه کم بود . در فاصلهٔ پنجاه دقیقه راه درازی دردنیای احساسات تازه وناشناس طی‌کرده بودم. میدانستم که‌تجربهٔ من‌چیز خارق‌العاده‌ای نیست .دخترهای هم‌سن منهم‌اگر اولین بارآنقدر که‌من‌خورده‌بودم میخوردند بهمین حال‌می‌افتادند آنموقع نمیشدحدس‌زد که بزودی‌بین‌من والکل رابطه‌ای‌ناگسستنی

برقرار خواهد شد رابطه‌ای که تا آخرین لحظه قبل از پایان مطمئن بودم فقط مرگ می‌تواند آنرا قطع کند .

لئو بیك تاکسی سوارم کرد .چنددقیقه بعد زنگ درخانه را بصدادر آوردم ،صدای خواب آلود «کاتی» بگوشم رسید :

ـ باین زودی برگشتی دختر ؟

گفتم :

ـ مامان، برگرد بخواب. الان لباس عوض میکنم و برمیگردیم برقصیم .

بالحن پرنشاطی حرف میزدم .باکمال اطمینان فکرمیکردم که هرقدرمریض باشم باکمك اراده میتوانم برخود مسلط شوم.

چند لحظه روی یك کاناپه نشستم لئو پهلویم نشست و مرا نگهداشت ،احساس کردم یك نفرتکانم میدهد روزشده بودو کاتی آمده بود بیدارم کند من ولئو بالباس شانه بشانه روی کاناپه افتاده وبخواب رفته بودیم مادرم برای لئوقهوه آورد بعداورا بخانه‌اش فرستاد .

گفتم :

ـ مامان نمیدانم چرا پاپا اینقدر بمشروب علاقه دارد واقعاً وحشتناك است حالم هیچ خوب نیست .اگر برای چند دقیقه خوشی باید اینهمه ناراحتی تحمل کرد دیگر هیچوقت دست به گیلاس مشروب نخواهم زد . مادرم خندید ووادارم کرد دوباره بتختخواب برگردم.

پدرم خانه نبود که از تجربه‌اش استفاده کنیم . پدرم برای همیشه از کاتی جدا شده بود.

***

«فلورنز زیگفلد» دریکی ازآخرین روزهای نمایش آقای «کارول» مرا احضار کردو گفت :

ـ شنیده‌ام شمادختر هنرمندی هستید .هنرتان رانشان بدهید ببینم .

یك پیانیست صدازد ومن یکی ازآوازهای موردعلاقه‌ام را برایش خواندم .

زیگفلد در تمام مدت حتی یکبار هم سر بلند نکرد . با کاغذهای روی میزش بازی میکرد . وقتی آواز تمام شد بلافاصله گفتم :

شب بخیر آقای زیگفلد .

وبراه افتادم که بروم «زیگفلد» سر بلند کرد و پرسید :

ــ نمایش شما کی تمام میشود ؟

گفتم :

ــ هفتهٔ آینده.

ـ بسیار خوب از هفتهٔ آینده، شروع بتمرین میکنیم . شما در نمایش من رل اول را بعهده خواهید داشت .

با پانصد دلار در هفته استخدام شدم .

«نیو آمستردام» که «زیگفلد» نمایش خودرا در آن برپا کرده بود شیك ترین «نایت کلوب» نیویورك بود . دراین نمایش غیراز من «هلن مورگان» ، «خواهران دونکن» «آل زینکر» ، «هاری باریش» و «بینگ کروسبی» بازی میکردند .

از «بینگ کروسبی» خیلی خوشم میآمد . حرکات طبیعی و حونسردی اورا درموقع آواز خواندن دوست داشتم .

درخارج صحنه بینگ آدمی ساده وملایم وتا حدی منزوی بود . مثل این بود که احتیاج به نوازشهای مادرانه داشت . وقتی زیر لب آوازی را زمزمه میکرد لرزشی در بدنم احساس میکردم .

اغلب بعداز نمایش ، «بینگ» که میدانست کاتی از شب و تاریکی میترسد مارا تاسر چهارراه روشنی که نزدیك خانهٔ ما بود میرساند وباادب خداحافظی میکرد. بعددست درجیب میگذاشت وقدم زنان دورمیشد وقتی بامر «زیگفلد» «بینگ کروسبی ودوهمبازیش راجواب کردند ازبینگ پرسیدم که برای آینده چه نقشه‌ای دارد جواب داد :

ــ نمیدانم دخترجان .

بعد باقیافهٔ متفکری اضافه کرد :

ــ فکرمیکنم بدنیست برویم سری به‌هالیود بزنیم به بینیم چه‌خبراست .

فصل ششم

شانس بزرگ زندگیم بطور ناگهانی بمن‌روآورد .

کمی بعدازشروع بکار درنمایش آقای«زیگفلد» ، «جسی‌ـ لاسکی» از طرف کارخانهٔ پـارامونت ازمن چندفیلم کوتاه بعنوان آزمایش برداشت ،جلوی دوربین فیلمبرداری چندتا از آوازهای مشهور را میخواندم .سعی‌میکردم مستقیماً باتماشاچی روبرو باشم وبااورابطه‌ای برقرارکنم که‌همانطور که‌در صندلیش نشسته شروع بخواندن کند .

وقتی این فیلمهای کوتاه بـا موفقیت روبرو شد از آقای لاسکی پرسیدم .

ـ چرا مرادر فیلمهای بزرگ‌شرکت نمیدهند ؟

جواب داد :

ـ راه بازی کردن درفیلمهای بزرگ این‌نیست . باید یك کارگردان ترابببیند وبرای بازی دریك فیلم درنظر بگیرد . باید برای یك‌رل بتو احتیاج داشته باشند وباید این‌رل بتوبخورد.

بعد بالحن پرمحبتی اضافه‌کرد :

ـ من‌مراقب هستم .اگرموقعیتی پیش‌آمد خبرت میکنم.

چند هفته بعدیکشب برای دیدن نمایش اولین فیلم کوتاه خودم به سینمارفتم .درهمین سینما اولین فیلم آمریکائی‌موریس‌ـ شوالیه بنام «بیگناهان پاریس»رانشان میدادند خیلی‌دلم‌میخواست آنرا ببینم . مخصوصاً اینکه‌قرار بود درهمان هفته موریس‌شوالیه بدیدن مابیاید .

بعداز دیدن فیلم‌کوتاهم تمام امیدهایم برباد رفت .آیامن همیشه روی پرده اینطور ظاهر میشدم ؟چطور میتوانستم امیدوار باشم که‌روزی «گرتاگاربو»ی تازه‌ای‌بشوم؟دماغم راچین‌میانداختم صورتم راکج وکوله میکردم .چشمانم چپ میشد ،تبسمم واقعاً کج بود ....

بعداز فیلم کوتاه من‌نوبت فیلم موریس شوالیه رسید : این فیلم بیش‌ازحد مراتحت تأثیر قرارداد .

قیافهٔ جذاب وبانشاط اوهمهٔ تماشاچیان رادستخوش هیجان شدیدی کرده بود.

شبی که‌موریس‌شوالیه به‌تآترما آمدمن پشت صحنه‌بتماشای اوایستادم ،هنرمندبزرگ فرانسه درحالیکه کلاه حصیری‌معروفش رابسرداشت «والانتین» رابرای تماشاچیان خواند .تبسم‌دلنشین‌او که‌واقعاً خیلی‌کج بودهمهٔمارا مجذوب‌کرده بود .

تماشاچیان بقدری دست زدند وفریاد کشیدند که‌صدایشان گرفت .

من وقتی باطاق پشت صحنه برمیگشتم فکر کردم : وقتی انسان بـا هنرمند بزرگی مواجه میشود میفهمد که خودش چقدر استعداد دارد . استعداد ذاتی است ؛ انسان یا با استعداد است یا نیست .

درهمین موقع‌یکنفر صدایم‌کرد :

ــ مادموازل روت ...

یکی ازکارکنان تآتر بودمیگفت که‌آقای «جسی‌لاسکی»و آقای «ارنست‌لوبیچ» درتآتر هستند ومیل‌دارند بین دوپرده چند دقیقه بامن‌صحبت کنند .

آقای لاسکی مرابمرد قدکوتاهی که‌سیگار برگ‌بلب‌داشت معرفی‌کرد، بعد چشمکی بمن‌زد وگفت:

ــ آقای ارنست‌لوبیچ که‌فیلم کوتاه ترادیده وامشب بازی تراتماشا کرده است میل‌دارد باتوصحبت کند ،لیلیان .

قلبم میخواست ازحرکت بایستد .دریك صندلی راحتی فرو رفتم . «لوبیچ» بزرگترین کارگردان اروپا بود . از تماس گرفتن بااو تارسیدن بمقام ستارهٔ سینمافاصله‌ای‌نبود .آقای«لوبیچ»بادقت مراتماشاکرد بعدسیگار را ازلب برداشت وبا لهجهٔ غلیظ آلمانی گفت :

ــ میل‌دارید بهالیوودبروید ؟

ـ عاقبت زبانم بازشد ؛
ـ خیلی‌میل‌دارم .
ـ وفوراً فکر کردم ؛ «بایداز لئو جداشوم.اما بهرحال‌باید بین‌عشق وکاریکی راانتخاب کنم.»
لوبیچ پکی بسیگار برگ خودزد وگفت ؛
من مشغول تهیهٔ مقدمات فیلم «جشن عشق » موریس شوالیه هستم .
بنظرم شما برای بازی دراین‌فیلم مناسب هستید .
من ؛من‌دربرابر موریس‌شوالیه‌بازی کنم ؛باصدای گرفته‌ای ازتعجب پرسیدم :
ـ من،آقای لوبیچ؛
کمپانی « پارامونت» با من یك قرار داد هفت ساله منعقد کرد :
شش ماههٔاول‌ششصد دولار درهفته ،شش‌ماه‌بعد هفتصدوپنجاه دولار درهفته .بعدهزاروبعد هزاروپانصدبعددوهزارو بعدازسه‌سال سه‌هزارو دویست دولار درهفته !
موریس‌شوالیه نیزباهمان ترنی که‌من‌ومامان رابطرف‌مغرب میبرد مسافرت میکرد .من‌جرئت نمیکردم باونزدیك شوم.
خواب‌صحنه‌هائی رامیدیدم که‌من‌واو تحت رهبری‌کارگردان بزرگ لوبیچ بازی خواهیم کرد ، وقتی بیاد «لئو» می‌افتادم قلبم فشرده میشد .
ووقتی دیگربامید یك‌نگاه‌شوالیه درترن‌راه‌نمیرفتم‌نامه‌های مؤثری به‌لئو می‌نوشتم .

***

طبلهای‌تبلیغات بصدادرآمده‌بود .شب‌وروز دربرابردوربین عکاسان بودم .روی‌صحنهٔ فیلمبرداری آقای «لوبیچ» تبسم‌برلب ، باستقبال من‌آمد .غیرازلوبیچ ،موریس شوالیه و «ژانت‌ماکدونالد» زیبا و یك آکتور کوتاه‌قد انگلیسی بنام «لوپنیولان» روی صحنه دیده میشدند .

آقای لوبیچ‌مرا معرفی کرد .ازشوالیه پرسیدم :

ـ مرابیادمیآورید ؟من‌درنمایش زیگفلد باشما کارمیکردم.

تبسم قشنگی برلب آوردو گفت :

ـ البته ،کاملا بیاد دارم .چطور میتوانم شمارافراموش کنم.

لوبیچ چندنسخه از سناریوی فیلم رابین ماتوزیع کرد .بعد نیمکتی رانشان دادو گفت :

ـآقای‌شوالیه‌لطفاً اینجا بنشینید.وشمامادموازل‌ماکدونالد...

من‌سناریو بدست بطرف‌نیمکت شوالیه میرفتم لوبیچ گفت:

ـ نه‌مادموازل روت شما باید روی آن‌نیمکت کنار آقای«لان» بنشینید، شماهمبازی‌اوهستید .

بیحرکت برجا ماندم .چرااینقدر ساده بودم؟چه کسی جز «ژانت ماکدونالد» زیبا میتوانست رل‌مقابل شوالیه رابازی کند؟ امامن وآقای «لان» چه‌بایدبکنیم ؟

خیلی‌زود فهمیدم .

لوبیچ توضیح داد :

ـما اینجا دو صحنهٔ مشابه داریم آقای شوالیه و مادموازل ماکدونالد روی‌این نیمکت مینشینند .

شماومادموازل‌روت‌باآقای«لان»روی‌نیمکت روبرومینشینید.

آقای «لان» نوکر آقای شوالیه است و شما رل خدمتکار پرنسس ماکدونالد رابازی‌میکنید آنهابهم اظهار عشق‌میکنند شما وآقای لان هم‌همین‌کار رامیکنیدبااطوار مضحکی حرکات اربابهای خودراتقلید میکنید، وقتی یکدیگر رامیبوسند شماهم یکدیگر را میبوسید .وقتی‌آقای‌شوالیه‌به‌مادموازل‌ماکدونالد اظهار عشق‌میکند آقای‌لان‌هم بشما اظهار عشق‌خواهد کردفهمیدید ؟

خوب‌فهمیده بودم . همـانطور که آقای شوالیه بمادموازل ماکدونالد نزدیك میشود آقای‌لان هم‌بایدصورت خودرابصورت‌من نزدیك کند ومن باید با چشمهائی که‌از فرط عشق چپ شده است اورانگاه‌کنم .

سعی کردم ازریزش اشکهایم جلوگیری کنم .

آقای لوبیچ درباره رل مضحك من توضیحات میداد. عاقبت موفق شدم جملات خودرا ادا کنم.

آقای لوبیچ باچهره گرفته سیگار برگ خودرا میجوید. تنفس اوصدا دارشده بود عاقبت فریادزد:

ـ خیلی بد بود لیلیان! حرارتی راکه درنمایش زیگفلد بخرج میدادی چه کردی؟

باصدای ناله مانند گفتم:

آقای لوبیچ نمیدانید من در چه حالی هستم، فکر میکردم رل مقابل آقای شوالیه را بمن خواهید داد. من یك هنرپیشهٔ تآتر نیستم با چهرهٔ درهم سیگار برگ رادوباره زیرلب جاداد و گفت:

ـ وقتی کارما تمام شد تویك هنرپیشهٔ خوب خواهی شد. بلند شو ببینم.

من ازروی نیمکت بلندشدم خودش بجای من پهلوی «لوپینولان» نشست و گفت:

ـ حالا نگاه کن، لیلیان.

درهمان حالی که سیگار برگ رابلب داشت آقای لان را در بغل فشردو باچشمان چپ اورا نگاه کرد.

اما این حرکت چشمهایش بقدری حالت داشت که همهٔ ما به خنده افتادیم..

غرش کنان گفت:

ـ اینطور باید بازی کرد! بیا اینجا ببینم.

من بطرف اورفتم. صورتم را بلند کردو گفت:

ـ چشمهایت را چپ کن!

هرچه سعی کردم نتوانستم. انگشت سبابه اش رادرچند سانتیمتری دماغم نگهداشت ودستورداد.

اینرا نگاه کن. چشمهایت را ازآن دور نکن.

آهسته انگشت رابه بیخ دماغم نزدیك کرد تابه یك سانتیمتری آن رسید.

چشمهایم کاملا چپ شده بود دستی زیرچانه ام زدو گفت.

ـ حالا خوب شد. بنشین وبازی کن.

* * *

موریس شوالیه نسبت بمن‌خیلی مهربانی میکرد. کمی بعد برای حضوردر نمایش یك‌فیلم به سانفرانسیسکورفتم .

گاری‌کوپر که آنموقع حتی ازحالا هم‌آرام تروساکت‌تر بود مصاحب وهمراه من بود .

بعدازنمایش فیلم ، سرمیزشام بین‌موریس شوالیه وگاری‌کوپر نشسته بودم،هنوزجرئت‌وجسارت‌کافی درمقابل‌خوانندهٔ‌فرانسوی بدست نیاورده بودم . ناگهان از زیرمیزچیزی به زانویم خورد . خیال‌کردم پایهٔ میزاست پایم راعقب‌کشیدم . ولی پایهٔ‌میزهم‌ازجا حرکت‌کرد. رنگم سرخ‌شدسربلندکردم . شوالیه بمن‌تبسمی کرد.

میخواست بازانوتوجه مرا جلب‌کند . پرسید :

ـ میل دارید برقصیم؟

مدت سه دقیقهٔ فراموش‌نشدنی درآغوش اومیرقصیدم. هرچه بمغزم فشارمیآوردم‌که یك‌سوژه صحبت پیدا کنم وحرفی‌بزنم‌چیزی نمییافتم عاقبت تنها چیزی‌که برزبانم‌آمد این‌بود .

ـ مردم‌امشب خیلی اظهارعلاقه کردند . خیلی‌شوروهیجان داشتند اینطورنیست ؟

بااشارهٔ سرحرف مراتأییدکرد وپرسید:

ـ شماچطور؟ شماهم شوروهیجان‌داشتید؟

آهی‌کشیدم وجواب‌دادم :

ـ بله . امشب خوشبختم.

مدتی بدون‌اینکه چیزی بگوئیم رقصیدیم . عاقبت شوالیه گفت :

ـ شماچشمهای خیلی‌قشنگی‌دارید ، مادموازل‌روت.

تبسم اوقلبم رابه‌طپش انداخت.

شوالیه ادامه‌داد :

ـ بایدمراقب باشیدکه برایتان دردسری ببارنیاورند .

تمام رمان‌عشق من بامورس شوالیه همین‌بود .

* * *

کمی بعدازتاریخ انعقاد قرارداد من باکمپانی پارامونت، هنرپیشهٔ آلمانی مارلن‌دیتریش به‌هالیوود آمد. خیلی‌تنها و ناراحت بود، لباسدار من واویکی بود. یکروززن لباس داربمن گفت:

ـ چراسری بمارلن‌نمیزنید؟ خیلی‌تنهاست ودلش‌میخواهد کسی‌بدیدنش‌برود.

من بدیدن اورفتم. مدتی برایم درد دل‌کرد. گفت‌که در هالیوود خوشبخت نیست و درمیان‌گردباد تند زندگی‌آمریکائی سرگردان‌مانده‌است، دلش‌برای دخترکوچکش‌که درآلمان‌گذاشته بود خیلی‌تنگ شده‌بود. ازمارلن دیتریش وقیافهٔ جذاب و صدای گیرنده‌اش‌خیلی‌خوشم‌می‌آمد، ضمن‌صحبت زیرچشم پاهایش رانگاه می‌کردم. برای اینکه مارلن رقیب‌آیندهٔ من‌بود.

بقول تبلیغات چیهای هالیوود من صاحب زیباترین‌پاها در هالیوودبودم ولی این سروصداهاحقیقت‌نداشت.

«لوبیچ» بمن‌دستورمیداد که جوراب و کفش یکرنگ بپوشم که این‌افسانه رابیش‌ازپیش بپرورانم وبمن یادداد که درراه رفتن ونشستن چطورپاها رابزمین بگذارم.

دیتریش باین‌جزئیات‌اهمیت‌نمیداد. هرطورمینشست‌وهرطور راه میرفت‌پاهایش قشنگ بود.

خودمنهم درهالیوود خیلی‌خوشبخت نبودم. زندگی‌خصوصیم خیلی‌غم انگیزبود، هرروزبرای «لئو» نامه‌مینوشتم. گاهی هم یك نامه برای‌خواهرم «آنا» که دریك‌مدرسهٔ شبانه‌روزی‌بود وگاهی‌چند خطی‌برای‌پاپا که دربوستون زندگی‌میکرد مینوشتم.

وقتی زیادخسته نبودم بامادرم‌بسینما میرفتم. ساعتها خیلی کندمی‌گذشت، گاهی شش‌صبح‌شروع‌بکار میکردم وقبل ازنصف شب بخانه برنمیگشتم. خیلی زیادکارمیکردم وفرصت‌گردش یاشرکت درآن‌قبیل تفریحات هالیوود که درکتاب‌هاخوانده بودم‌نداشتم.

هیچ‌چیزبرایم‌اهمیت وارزش‌نداشت تاروزی‌که «داوید» در زندگیم ظاهرشد.

PersianPDF.com

فصل هفتم

من با «داویدلایونز» درمدرسهٔ کلارك آشناشده بودم ولی روابط ماخیلی دوربود . آنموقع من ۱۴ سال داشتم واو ۱۹ ساله بود . ولی دراولین ماههای اقامت درهالیوود وجود اوبرایم اهمیت پیدا کرد .

یك شب «جوینور» یکی ازدوستانم بمن تلفن زد و پیشنهاد کرد باهم کمی گردش کنیم ، درراه بمن گفت :

ــ فراموش کردم بهشما بگویم که یکی ازدوستان مدرسهٔ ما در هالیوود شمالی زندگی میکند . اخیراً دچار بعضی گرفتاریها وناراحتی‌ها بوده‌است امامیدانم اگرسری باوبزنیم خیلی خوشحال خواهدشد .

وقتی ماواردداطاق «داوید» شدیم خودش درتختخواب بود. تا مرادید تبسم پرنشاط فریبنده‌ای برلب آورد ومنهم بدون اینکه خودم متوجه باشم باوتبسم کردم .

ــ هلولومس!

گفتم : چه اسم عجیبی ! هیچکس تاحالامرا «لومس» صدا نکرده‌است .

داویدگفت :

ـ لومس مخفف‌اسم «لیلیومس» است . بعلاوه بهشما خیلی خوب می‌آید .

به تندی گفتم :

ـ اسم‌من لیلیان است . مادرم همیشه‌میگویدکه نباید مرا جزباسم واقعیم صدا برنند حتی‌لیلی‌ولومس را نمی‌پسندد .

تبسمش اطاق رادروشن کرد .

ـ حالا بنشینید ولطفاً یکدقیقه بمن‌اجازه‌بدهیدلباس‌بپوشم بعدمینشینیم راجع بایام تحصیل‌صحبت میکنیم .

وقتی چند دقیقه بعد وارد سالن شد احساس کردم که «لئو» تنها مرد جذاب روی‌زمین نیست . داویدخیلی خوش‌خلق‌ومهربان

بود . قیافهٔ دلنشین جذابی داشت . بعد از ششماه اقامت در «آریزونا» به‌هالیوود آمده بود و بعنوان معاون کارگردان کار میکرد.

مدتی از «لئو» که خوب می‌شناخت وهمچنین ازمدرسهٔ کلارك صحبت کردیم . گفتم :

ــ یادم میآید که شما خیلی کناره‌گیر بودید . یك اتومبیل پاکارد بزرگ زردرنگ داشتید...

طرز لباس پوشیدن اورا بیادآوردم . آنموقع من خیلی محجوب بودم وجرئت نمیکردم باو نزدیك شوم برای اینکه مسن‌تر ازمن بود.

ـ آنموقع خیال داشتید حقوق بخوانید .

حرف مرا تأیید کرد .

ـ بله وبهمین قصد به دانشگاه سیراکوز واردشدم. اماحالا اینجاهستم . بعد نگاه معنی‌داری بمن انداخت واضافه کرد :

ــ ولحظات دلپذیری رامیگذرانم ، حاضر نیستم این لذت را باهیچ‌چیزی دردنیا عوض کنم .

من ابروها را بالابردم. داوید متوجه تعجب من شدو بلافاصله ادامه داد :

ــ فکر بد نکنید ، لومس. من بچشم یك خواهر بشما نگاه می‌کنم . میدانم نسبت به «لئو» چه احساساتی دارید.

امامیتوانم فرض کنم که شما خواهرمن هستید. میل دارید شما رابسینما ببرم ؟

من بااشارهٔ سرجواب مثبت دادم .

ـ بسیارخوب . خیلی میل دارم فرداشب باهم بسینما برویم . موافقید ؟

من بانارا حتی فکر کردم :

« چرا اینقدر تعارف میکند بهتر بود این تعارفات را کنار میگذاشت وهمانطور که یك پسرجوان بایك دختر صحبت میکند بامن حرف میزد .»

اما ازدوستی اوخیلی خوشحال بودم.

درهالیوود بهیچ چیز دلخوش نبودم چندشب بعد داوید مرا

بتماشای اولین فیلم «جونیور» برد.

درسالن ناگهان گفت :

ـ حالامیخواهندمیکرورا بدست‌شما بدهند که‌چند کلمه‌راجع بفیلم جوینورصحبت کنیدشما بزودی درفیلم «جشن عشق» ظاهـر خواهیدشد وازشخصیت‌های مهم‌هالیوودهستند.

من‌قصدداشتم درمیکروبگویم خوشبختم که امشب اینجاهستم وفیلم رامیبینم امابجای این‌شروع بصحبت ازآن ایامیکه جوینور مدرسه میرفت کردم وآنقدرحرف زدم که داوید دستم راگرفت واز میکرودور کرد . خودرامسخرهٔ مردم کرده بودم.

دربازگشت داویدسعی کرد دلداریم بدهد دوباره گفت:

من‌همان احساساتی راکه نسبت بخواهرم‌دارم بشماهم دارم واگرخواهرم غصه‌داربود اینکاررا میکردم.

بعدبوسهٔ سردی‌ازپیشانیم برداشت. سخت‌عصبانی شده بودم هرقدر او مرا خواهرخودش مینامید ناراحت ترمیشدم و فراموش کردن «لئو» برایم‌آسانترمیشد .

مکاتبات من‌و«لئو» کم‌کم قطع‌میشد ولی‌داویدرا اغلب‌میدیدم ملاقات بااوهمیشه‌آسان‌نبودبرای‌اینکه سیستم منفورطبقاتی‌هالیوود بمااجازه نمیداد زیادبهم نزدیک‌شویم .

دراستودیوبمن‌تذکرمیدادندکه من‌یك ستارهٔ سینما هستم و شایسته نیست‌که زیادبا داوید که فقط یك‌معاون‌کارگردان‌است‌دیده شوم . بهمین دلیل‌هیچوقت اورا بمجالس مهمانی استودیو کـه من درآن شرکت داشتم دعوت نمیکردند . درصورتیکه‌همه میدانستند که من‌با داویدمعاشرهستم داویداین‌موضوع رازیاد مهم‌تلقی‌نمیکرد همیشه در خارج منتظرمیشدکه مجلس تمام شود آنوقت با هم‌کمی گردش میکردیم . اغلب شبها بیکی ازکاره‌های«هالیوودبولوار» میرفتم . درآنجامشروبات غیرالکلی میخوردیم یاگاهی‌به«روزولت هتل»میرفتیم ومیرقصیدیم.

عاقبت یکشب داوید اعتراف کرد :

ـ من‌بشمابچشم‌یك خواهرنگاه نمیکنم . اما میل‌ندارم‌آدم

بیشرفی باشم وبدختری که موردعلاقهٔ دیگری است اظهارعلاقه کنم.
باواطمینان دادم :
ـ دوستی‌من و«لئو» قطع شده‌است‌من واو علاقهٔ بچگـانه‌ای بهم داشتیم . داوید من حالا میدانم که این ماجرای تازه با شما واقعیت‌دارد .
مرا درآغوش‌فشردو گفت:
ـ لومس اگرمیدانستی‌چقدردوستت دارم ! چقدرآرزودارم بتوانم ترا خوشبخت‌کنم .
بعدمرا بوسید وهمه چیزرا فراموش‌کردم . بنظرم میآمد که فقط وقتی باداوید بودم خودرا باز می‌یافتم . او مرآنطورکه بودم دوست داشت احتیاجی‌نداشتم تاتظاهرکنم ، احتیاجی نبودکه‌اعمال خودرا برایش توجیه‌کنم ، فقط صحبت‌ازاین‌میکردکه‌مراخوشبخت کند درصورتیکه دیگران میخواستند معروفم کنند .
حرف ازدواج پیش‌آمد .
قرارگذاشتیم‌که وقتی بسن‌بیست ویکسالگی‌رسیدم کارسینما را ول‌کنم ولی تصمیم‌گرفتیم‌که تاآن موقع خیلی‌جدی‌کارکنیم. هر دوقسمتی ازعایدی مان‌راذخیره‌کنیم وبعدعروسی‌کنیم.
کاتی خیلی ناراحت شده بودبیش ازپیش ملامتم میکرد و اشکریزان میگفت‌که داوید شایستهٔ من‌نیست‌هرکس بخواهد مـرا وادار بترك‌شغلم‌بکند دوست من‌نیست.
ودرهرحال درسن هیجده سالگی من حق ندارم صحبت از ازدواج بکنم .
وتکرارمیکردکه من‌آیندهٔ‌فوق‌العاده درخشانی‌درپیش‌دارم.
ـ وقتی فکرمیکنم‌که باین جوانی وزیبائی وهنربخاطراین پسرمیخواهی پشت پابزنی ...
بعددچارحمله عصبی‌می‌شد ودرمیان‌هایهای گریه‌میگفت:
ـ من‌چشم‌دیدن این‌پسررا ندارم اگرقرارباشد هردم باینجا بیاید یك‌آپارتمان دیگر اجاره‌کن من‌نمی‌توانم این قدراورااینجا ببینم .

قلبم میخواست پاره‌شود. کاخ آرزوئی را که کاتی حتی از قبل ازتولدم برای من‌ساخته بود جلوی چشمش درهم می‌ریخت . وحق داشت . من‌خیلی‌جوان بودم وموقع‌آن نبودبازدواج فکرکنم. اما چطورمی‌توانستم ازتنها کسیکه بمن اجازه میداد خودرا آنچنان‌که بودم احساس‌کنم روبگردانم ، نمیدانستم چکنم . سردردهائیکه موقع‌نمایش «آرتیستها ومدل‌ها» آزارم میداد دوباره برمن عارض شد . هیچوقت ازدستورات‌کاتی تمردنکرده بودم .

ازفرط ناامیدی خانه عوض‌کردم دریك‌آپارتمان دیگر در همان ساختمان منزل گرفتم . اما دو هفته بعد دوباره با کاتی آشتی‌کردم و به‌آپارتمان اولی برگشتم . صلح وصفای ما موقتی بود . ترس ونگرانی‌کاتی براساس واقعیتی بودکه روشن تر ازمن میدید وآن وخامت‌حال داوید بود. یك‌بعدازظهر تصادفاً منهم‌متوجه این وضع‌شدم ،آنروزحملهٔ شدید سرفهٔ بداوید دست داد وترشحات سینه‌اش خون‌آلود بود .

دکتر بعدازاینکه اورا معاینه‌کرد مرا بکناری‌کشید :

ـ شما ازناخوشی اواطلاع دارید ؟ این‌جوان مسلول‌است و بایدمدتی استراحت‌کند .

من‌متحیر برجاماندم . داویدمریض بود ؟ چون‌مریض بودو بوجود من احتیاج داشت اورا خیلی بیشترازپیش دوست داشتم.

شب بعد من برای انجام‌کاری با « پل برن » کارگردان « متروگلدوین مایر» وعدهٔ ملاقات داشتم . نمیتوانستم این وعدهٔ ملاقات را پس بخوانم این یك قانون غیر مدون هالیوود به تآتر بود . درتآتر تمام افکارم متوجه داوید بود . میخواستم درکنار بسترش باشم وازاوپرستاری‌کنم ناگهان احساس غریبی‌کردم.مثل اینکه عده بیشماری مورچه روی بدنم راه می‌رفتند . در صندلی راحتی ، بخود می‌پیچیدم . وقدرت‌کنترل خودرا نداشتم . (بعدها فهمیدم‌که نگرانی درمن عوارض جسمانی مختلفی بوجودمیآورد) آقای «برن» ناراحتی مرا بروی خود نیاورد ، عاقبت این حمله آرام‌گرفت وقتی مرا بخانه‌ام برمیگرداندگفت:

ـ دراین‌موقع‌که زندگی‌هنری راشروع میکنیدبایدنکته‌ای

را بشما بگویم. دخترجان شما آیندهٔ درخشانی درپیش‌دارید بشرط آنکه بمردی که متناسب باشما باشد برخورد کنید. شما اعصاب فوق العاده حساسی دارید لیلیان مردیکه برای شما ساخته نشده باشد شمارا بمنتهای خواری خواهدرساند ومردیکه باشماجور باشد شمارا پیش‌خواهدبرد.

بدنبودبه نصیحت اوتوجه میکردم.

***

ازآن ببعد من وداوید دویارجدانشدنی شده بودیم. عصر یکی ازروزها، من‌کارسختی راشروع کرده بودم. یك آوازرالااقل بیست‌بارخواندم. ساعت نه‌شده بود وهنوزصحنه‌موردپسندکارگردان قرارنگرفته بود. داوید ازساعت‌شش منتظرمن بود. درنظرمدیر تهیه‌من مرتکب خطای عظیمی شدم. وانمود کردم که صحنه مورد پسندکارگردان قرارگرفته واجازه داده است بروم، از استودیو خارج شدم.

آنشب من وداویدبمرزه«تی‌ژوانا» رفتیم. احساس میکردم میخواهم قولی‌راکه به‌کاتی داده‌ام‌که تاسن بیست ویك‌سالگی بفکر ازدواج نیفتم بشکنم. آنشب‌بخانه برنگشتیم.

ولی‌رابطهٔ ماازآنچه بوددورترنرفت. من از مسائل جنسی چیز زیادی نمیدانستم و ازآنچه میدانستم احساس ترس و وحشت میکردم. خاطرات من‌دراین زمینه بشوخی های زنندهٔ دخترهای رقاصه در پشت صحنه محدود میشد، داوید هم بیش ازمن تجربه نداشت بعلاوه مریض بود حمله‌های سرفه شکنجه‌اش میداد ساعتها بربالینش نشستم ومادرانه ازاوپرستاری کردم تاصبح‌شد.

همه‌چیزرا پیش‌بینی کرده بودیم بیکدیگرمیگفتیم وتکرار میکردیم که سه بچه‌خواهیم‌داشت.

دوپسرویکدختر، بچه‌های ماصاحب خانه وباغ‌خواهند بود ودرآغوش پدر ومادری که یکدیگررا دوست دارند زندگی‌خواهند کرد. آنچه من نداشتم یعنی احساس وابستگی بچیزی دردنیا در زندگی‌آنها کم نخواهد بود.

داوید میدانست که من از بیماری او اطلاع دارم و بخاطر او نگران و ناراحتم .

اما چون همیشه مملو از انرژی و فعالیت بود و خم بر ابرو نمیآورد بیماری او خیلی دور و غیرواقعی بنظر میرسید.

* * *

ناگهان «جسی لاسکی» دوباره بیادم افتاد . یکروز صبح مرا بدفترش احضار کرد و گفت :

ـ من کاغذی از پدرتان داشتم ؛ البته دربارهٔ شما چیزهای بی‌سروته زیاد نوشته است اما بعضی نکات نامه‌اش قابل توجه است .

آقای «لاسکی» موضوع نامهٔ پدرم را برایم شرح داد. پدرم نوشته بود من یك آرتیست بزرگ هستم که هیچوقت موقعیتی پیدا نکرده‌ام هنر واقعیم را نشان بدهم.

آقای «لاسکی» اضافه کرد :

ـ کمپانی پارامونت تا حالا صد و پنجاه دختر را برای بازی رل «هوگت» در فیلم «پادشاه سرگردان» امتحان کرده است و این فیلم یکی از بزرگترین فیلمهای سال خواهد بود.

بعد برایم توضیح داد که «هوگت» یك فاحشهٔ تقریباً ۳۲ ساله و معشوقهٔ «ویلون» شاعر است.

عده‌ای از مشهورترین ستارگان هالیوود برای بازی کردن این رل باهم رقابت میکنند .

بعد گفت :

ـ شاید حق با پدرشما باشد با اینکه شما هیجده سال بیشتر ندارید اما من مایلم قبل از دیگران با «لودویك برژه» کارگردان این فیلم تماس بگیرید . باو بگوئید که من میل دارم از شما برای این بازی امتحان کند .

من درحالیکه یك بلوز و دامن ساده بتن و یك کلاه برسر و کفش و جوراب گلف بپا داشتم بدیدن کارگردان فیلم رفتم نفس ـ زنان گفتم :

ـ آقای لاسکی مرا پیش شما فرستاده است.

بابی‌حوصلگی نگاهی بمن‌انداخت وپرسید،
ـ برای چه ؟
ـ برای امتحان رل «هوگت» .
فریاد زد :
ـ چطور ؟ چه‌گفتید ؟
بعدسراپای مرا برانداز کرد وگفت :
ـ مگرخودتان رادرآینه‌ندیده‌اید ؟ شما چهارده‌ساله بنظر میآئید شماهنوز بچه هستید برای این رل زنی لازم داریم‌که پراز حرارت وحیات باشد .
یك‌قدم جلورفتم وبتندی‌گفتم :
ـ من میتوانم خیلی پرحرارت باشم آقای «برژه» . چرا نمیخواهید مراامتحان‌کنید ؟
آقای برژه دست بمیان زلف‌کم پشت خود فرو برد . زیر لب‌گفت :
ـ نمیدانم این ایام درهالیوود چه خبرشده‌است‌بسیارخوب ساعت‌نه‌صبح فرداابنجا بیائید .
صبح‌روزبعد بایك تب‌تندوصدائی مثل صدای تلاغ ازخواب بیدارشدم شانس بزرگ زندگی دردوقدمی من بود ودرهمین موقع صدایم‌گرفته‌بود فکرکردم‌کاش پاپابود وبمن‌کمك میکرد.
کمی قبل ازساعت ۹ درحالیکه درآتش تب میسوختم بین سایر داوطلبان حاضر شدم وبانتظارامتحان ایستادم ساعت ده‌شد ، یازده‌شد ، نزدیك‌ظهردریك‌گوشه پتوئی پیدا کردم وخودرا درآن پیچیدم . گاهی‌خوابم‌میبرد بازبیدارمیشدم عاقبت دوبعدازظهرآقای برژه فریادزد :
ـ مادموازل روت ؟
تلوتلو خوران بطرف اورفتم . یك سناریوجلوچشمم‌گرفت وگفت :
ـ این‌صحنهٔ‌شماست. یك‌صحنهٔ مردن است. شروع‌کنید ببینم چطورمیمیرید .

همان‌صحنه‌ای بود که میل داشتم بازی کنم . باصدای خفیف ولرزانی‌جملات بازیم راادا کردم بعدآهسته چشمها رابستم ومردم.

آقای برژه فریاد زد :

ـ واقعاً عجیب است !

بعد بـا هیجان زیاد دست دور گردنم انداخت و پیشانیم را بوسید رل «هوگت» بمن رسید . من کشف تازهٔ آن سال بودم روز بعد «جسی‌لاسکی» بمن‌تلفن‌کرد بقدری خوشحال بود که‌گوئی عموی منست .

ـ لیلیان فیلمی که برای امتحان برداشته‌اند عالی است تو بزرگترین رل سال را بدست‌آورده‌ای یك رل عالی دراولین فیلم رنگی موزیکال .

***

از شعف در پوست نمی‌گنجیدم عاقبت خودرا یافته بودم . من برای بازی درتراژدی‌خلق شده بودم نه برای‌کمدی‌که درآن چشمهارا چپ میکردم . بردنیا مسلط شده بودم‌ازهیچ‌چیز ناراحت نمیشدم حتی خواهش آقـای «برژه» را با روی‌گشاده پذیرفتم .

آقای «برژه» مایل بودکه من پنج کیلوئی‌که برای بازی در «جشن عشق» لاغر شده بودم دوباره بدست بیاورم‌که مسن‌تر و جذاب‌تر بنظر بیایم .

داوید که در این موقع بسمت کارگردان شب برای‌کمپانی اونیورسال کار میکرد درشعف وشادی من شریك بود ، ازساعت‌ده شب تا شش صبح‌کار میکرد من برای اینکه بیشتر بتوانم بااوباشم اولین اتومبیل خودراکه‌کرایسلر ۷۷ بود خریدم وهرشب حوالی نصف شب بیست‌کیلومتر راه را طی میکردم و به‌استودیوی او که درهالیوود شمالی بود میرفتم . خیلی‌کم‌میخوابید . عشق‌وسرمستی ما پایانی نداشت وعلی‌رغم مخالفت دیگران خوشبخت بودیم .

من هر روز صبح تمرین میکردم با بلوز و دامن و کفش بی‌پاشنه تمرین رل «هوگت» خیلی‌مضحك‌بود . اغلب‌متوجه میشدم که «دانیس‌کینگ» وهمبازیش «ژانت‌ماکدونالد» وقتی‌مرامیدیدند

نگاه معنی داری بهم می کردند.

ازطرفی یك آرتیست انگلیسی معروف که دریك صحنه مجاور فیلم «روبن هود» را تمام میکرد با دقت زیادی تمرین های مرا تماشا میکرد . این «روبن هود» مردقدبلند خوشگل وخوش اندامی بود ودراستعداد من شك میکرد . یکبار مرا بناهار دعوت کرد و ضمن صحبت گفت :

ـ من باعده‌ای از آرتیستهای بزرگ هالیوود صحبت کرده‌ام. آنها هم مثل من معتقدند که واقعاً عجیب است رل «هوگت» را یك دخترهجده ساله بازی کند .

پرسیدم :

ـ به‌چه دلیل ؟

تبسمی برلب آورد.

ـ دختر عزیز ، چطور یك بچه معصوم مثل شما که هیچ تجربه‌ای ازعشق ندارد میتواند حیات وحرارتی را که در «هوگت» است مجسم کند .

جواب دادم :

ـ اینحرف بی‌معنی‌است. بایدبه شما بگویم که من عاشق هستم وبیش ازآنکه خیال میکنید حرارت دارم .

نگاهی آمیخته به‌رحم ودلسوزی بمن انداخت و گفت :

ـ نه ، لیلیان شما احتیاج بیك ماجرای عشقی کامل دارید . من میتوانم هنردوست داشتن را به‌شما یاد بدهم . آنموقع میتوانید مطمئن باشید که یك «هوگت» کامل عیارخواهیدشد .

پوزخندی زدم وجواب ندادم .

چند روزبعد باکاتی آشنا شد و با ادب و چرب زبانی دلش را بدست آورد . ضمن صحبت باو گفت :

ـ مادام «روت» من خیلی مفتخرخواهم شد اگربتوانم دختر شمارا یك شب به شام دعوت کنم .

مادرم مرا بقبول دعوت اوتشویق کرد .

ـ توخیلی کارمیکنی . بدنیست لااقل یك شب باشخص دیگری

غیر ازداوید بگردش بروی ونفسی تازه کنی .

شاید برای اینکه هجده سال داشتم و میخواستم ببینم چه میشود قبول کردم . بچه نبودم ومیدانستم باهر کس چطور رفتار کنم.

شب معهود «روبن‌هود» ومنشی او«سیدنی» دنبالم آمدند و باتفاق بپارك تفریحات رفتیم. روبن‌هود خیلی از این پارك تعریف میکرد . منهم بخودم گفتم :

« جای بدی‌نیست و من بدون ترس از او میتوانم سرگرم بشوم » .

باهم سوارارابه‌هائی که‌درارتفاع چندمتری روی ریل‌حرکت می‌کنند شدیم . وقتی ارابه برای اولین بارازیك سرازیرتندپائین رفت روبن هود بطوری وحشت‌کردکه میله را محکم گرفت و با صدای‌گوشخراشی فریادزد :

ـ خدایاکارمان ساخته‌است . ماهیچوقت‌زنده بیرون‌نخواهیم رفت .

ارابه باسرعت ، زوزه‌کشان بالا وپائین‌میرفت. روبن هود ازشدت ترس حضورمرا بکلی ازیادبرده‌بود . رنگش مثل گچ‌سفید شده بود . سررا میان زانوها گذاشته بود وناله می‌کرد . این بود عکس العمل قهرمان بی‌باك ،که باشلوارچسبان و سبیلهای تابیده درجنگل «شروود» ازضعفای بی‌پناه حمایت میکرد .

وقتی‌ارابه‌بعدازتکان شدیدی‌ایستادباصدای‌ناله‌مانندی‌گفت:

ـ توبه ! توبه ! دیگرهیچوقت سوار این ماشینهای جهنمی نمیشوم .

تاساعت یازده سرمان را با بازیهای‌آرامتری‌گرم کردیم . منشی اوهمه جا دنبال ما بود . بستنی و ذرت و اشیائی راکه من برده بودم حمل میکرد. بعدمن تذکردادم‌که وقت مراجعت بخانه رسیده‌است .

روبن هود گفت :

ـ بسیارخوب .

بطرف خانه من رفتیم . روبن‌هودناگهان‌گفت:

ـ چطوراست قبلاسری بخـانهٔ من‌بزنیم . هیچ لزومی‌ندارد که «سیدنی» تمام‌شهررا دنبال‌ما زیرپا بگذارد. اورادرخانه‌میگذاریم ومیرویم .

چرا نروم ؟ باحضورسیدنی رفتن من‌بخانهٔ اوخطری‌نداشت وقتی دیدم یك مستخدمه دررا بازکرد بیشترمطمئن‌شدم .

وقتی واردشدیم «سیدنی» برای ماشامپانی‌آورد«روبن‌هود» جلوی پیانونشست وشروع بنواختن‌کرد من‌شامپانی را جرعه‌جرعه میخوردم . دومین دفعه‌ای‌که مشروب الکلی میخوردم‌گاز شامپانی دماغم‌راقلقلك مطبوعی میدادازمزه‌اش‌که کمی‌ترش‌بودخوشم‌میآمد .

«روبن‌هود» ازپای پیانوبلندشد وجامم را دوباره‌پرکرد .

صدای گرامافون بلندشد و شروع به رقصیدن و خواندن کردم ناگهان بازوهای قوی اورا دوربدنم احساس‌کردم مرابزور باطاق خواب برد و سعی‌کرد لباسهایم را بیرون بیاورد من گیج بودم ولی قدرت دفـاع ازخود را داشتم بشدت مقـاومت‌کردم در حالیکه دست وپامیزدم وفریاد میکشیدم صورتش را باناخن تیزم مجروح‌کردم .

روبن هود فریادزد :

ـ شما مثل‌گربه‌های جهنم هستید ! چقدرازشماخوشم‌میآید!

امامن اورا بشدت‌میزدم .گازمیگرفتم ولگدمیزدم. عاقبت دربازشد وسیدنی وارد اطاق‌شد . درحالیکه چشم بجراحت صورت اربابش دوخته بودباقیافهٔ ناراحت وصدای‌آهسته‌گفت:

ـ مگرنمی‌دانیدکه این دختر صغیراست ومی‌تواند شما را بزندان بیندازد ؟

وقتی‌سیدنی مرا بطرف دراطاق میبرد روبرگرداندم‌وگفتم:

ـ بشماگفته بودم‌که من‌دخترپرحرارتی‌هستم .

وناگهان شروع بگریه‌کردم.

سیدنی بدون‌ادای کلمه‌ای مرابخانه‌رساند . فیلم«روبن‌هود» را سه‌روزتعطیل‌کردند تاجراحت صورت «روبن هود» التیام پیدا کند وبتوانندآنرا زیرکرم وپودرپنهان‌کنند.

وقتی موقع فیلمبرداری صحنهٔ مرگ « هوگت » فرا رسید وضع روحی و ناراحتی‌هایم بمن‌خیلی کمك کردند . آنروز گرمای‌هوا غیرقابل تحمل بود درجهٔ حرارت به سی ونه رسیده‌بود در صحنه فیلمبرداری زیر لامپها میزان الحراره چهل وسه درجه را نشان میداد . بقدری این صحنه را تمرین کردیم که من دچار یك حملهٔ عصبی شدم وناچار شدند دواهای مسکن برایم بیاورند . وقتی در اطاق معاون اول کارگردان استراحت کرده بودم آقای « پیچمن » تهیه کنندهٔ فیلم واردشد و گفت :

ـ لیلیان باید به صحنه برگردید . لازم است این صحنه دوباره فیلمبرداری‌شود .

نه، نه، نمیتوانم .

ودرحالیکه‌هایهای گریه می کردم تکرار کردم .

ـ نمیتوانم ، نمیتوانم .

همه مرا احاطه کردند ،آنقدر گفتند و اصرار کردند تا با کمك آنها به‌صحنه برگشتم واینبارصحنه‌ای راکه بازی کردم برای فیلم انتخاب کردند صحنه‌ای را که مورد پسندشان قرارگرفت در حالی بازی کرده بودم که ازخستگی و گرماو ناراحتی‌سرپا بندنبودم.

فصل هشتم

نامه‌هائیکه ازعلاقمندان برایم‌میرسید ازنامه‌هائی که‌برای «کلارابو» ملکه‌جاذبهٔ جنسی آنزمان میرسید کمترنبود ومن‌هنوز رل‌اول یك‌فیلم رابازی نکرده‌بودم .وقتی اینموضوع رابه‌داویدگفتم باشادی وشعف فراوان گفت :

ـ عزیزم اینطور بایدبهالیوودواردشد .مردم هستندکه‌انسان رابه‌هالیوود میفرستند .

کمپانی پارامونت ازاین سرمایهٔ محبوبیت کمال‌استفاده را کردواسم مرادرلیست اسامی بازیکنان فیلم«عسل» نوشت .آوازی

که‌در این‌فیلم میخواندم (بخوانید گناهکاران) قیامتی کردوسالها برسرزبانها ماند. حتی امروزمورد علاقهٔ مردم‌است .

در فیلم‌بعدی‌پارامونت‌نیزآوازی باسم «هرزمانی وقت‌عاشق شدن‌است»خواندم که آنهم موفقیت عجیبی پیدا کرد .

در این موقع سیسل ب. دومیل برای فانتزی جدیدش بنام «مادام شیطان» مرااز کمپانی پارامونت قرض‌گرفت .

آقای دومیل‌آنموقع مردتنومندی بود که موهای‌سرش شروع بریختن کرده‌بود .معمولا یك‌شلوار سواری ویك‌پیراهن یقه‌بازبتن وپوتین‌های سیاه براق‌بپامیکرد ،همیشه یك‌شلاق بدست داشت .

درفیلم«مادام‌شیطان» من«رجینالددونی»راازچنگ کی‌جانسون که‌درفیلم زن‌اوبود بیرون میآوردم .

دریکی‌ازصحنه‌های فیلم‌دریك بالماسکه دریك زیپلن که‌در پرواز است شرکت‌میکنم .درمیان جشن‌ناگهان زیپلن خراب‌میشود وبطرف‌زمین میرود .

«کی جونسون خود را ببازوان شوهرش میآویزد و فریاد میزند .»

«اگر زنده ماندیم ازشما استدعا میکنم شوهرم را بمن پس بدهید »

من جواب میدهم :

«بیك شرط .دوچتر نجات بیشتر موجود نیست وماسه نفر هستیم .من یکی‌ازچترهارا برمیدارم‌شماهم‌شوهرتان راپس‌بگیرید»

«دومیل» بازی‌مرا پسندید «آدریان» طراح مشهورهالیوود لباس‌عجیبی برای من‌تهیه کرده بود .

قرار بودمن برای رفتن ببال‌ماسکه خودرا بشکل قرقاول درآورم . بعدازاینکه دریك‌زیپلن مقداری‌فیلم ازمن‌برداشتندآقای «دومیل» گفت :

ـ فردانوبت پرش‌شماست .زیپلن سقوط میکند وشما ازآن بیرون.میپرید .

من‌درجهتی که‌اوبااشارهٔ انگشت نشان میداد نگاه کردم‌از

تحیر دهنم بازماند.

درارتفاع دویست‌پا بالای‌سرما سکوی باریکی وجود داشت که‌با فاصلهٔ‌زیادی زیرآن یك‌توری بسته بودند.

باتعجب گفتم:

ـ من‌آنجا بپرم؟بااین کفشهای پاشنه بلند وپرهای لباسم توی این‌توری بپرم؟آقای دومیل این‌کار ازمن ساخته‌نیست!

سررا کمی‌بلندکرد وگفت:

ـ ساعت‌نه صبح فردایکدیگر رامیبینیم،لیلیان.

فوراً بطرف تلفن رفتم و «والترواتجر» راکه مسئول امور تهیهٔ فیلم‌های پارامونت بود پای تلفن خواستم و بشدت اعتراض کردم:

ـ من‌نمیتوانم این‌صحنه رابازی کنم. میترسم .بعد از این پرش استخوان سالم دربدنم نخواهد ماند.

آقای وانجر ناراحتی مرابخوبی میفهمید.

ـ نگران نباشید لیلیان ما خیلی بوجود شما علاقه داریم من‌از آقای دومیل خواهش میکنم که‌برای این‌پرش یك‌بدل‌برای شماتهیه کند.

ساعت نه‌صبح فردای آنروز آقای «دومیل» گفت:

ـ بسیار خوب، لیلیان وقت‌پریدن است.

من‌باتمام وحشتم عاقبت مطابق‌دستور اوپریدم .دومیل‌وقتی میگفت «بپرید» انسان نمی‌توانست اطاعت نکند .ازسکودرتوری پریدم حتی این‌پرش راپنج بار تکرار کردم‌تامورد پسندش قرار گرفت.

صحنهٔ بعدی‌هم همانقدر ترسناك بود.

ازداخل توری‌روی‌سقف‌تمام‌شیشهٔ یك‌حمام مردانه‌می‌افتادم صحنه باین ترتیب بازی میشد که از یك بالکون کوتاه روی یك صفحه میکامی پریدم این میکابیك صفحهٔ شیشه شبیه بود مخصوصاً درفیلم‌باشیشهٔ واقعی‌تفاوتی نداشت فقطمیگفتندخطرآن کمتراست.

من دوباره شروع باعتراض کردم:

ـ آقای دومیل یکبار« لوپینولان» روی یك صحنهٔ میکاپرید و تمام بدنش مجروح شد ، منهم ممکن است بهمین بدبختی دچارشوم .

دومیل جوابی نداد بطرف یك صحنهٔ بزرگ میکاکه بدیوار تکیه داده بودند رفت آنرا بلندکرد وبالای سربرد وباشدت روی سرخودزد صفحه خردشد وقطعات آن دراطراف اوبرزمین ریخت . بعدبراه افتاد وبالحن تندی گفت :

ـ وقتی سرطاس وسالخورده مرامجروح نمیکندمطمئن باشید قسمت تحتانی بدن شما راکه خیلی جوانتر ازسرمن است مجروح نخواهدکرد.

این پرش روی صفحهٔ شیشه راهم انجام دادم .

* * *

هرشب وقتی بخانه میآمدم بامادرم مشاجرهٔ سختی میکردم . مادرم فریاد میزد ومیگفت که من باید بـاداوید بکلی ترك مراوده کنم. میگفت که معاشرت بااودرکاروسلامتی من مؤثراست واشکریزان اضافه میکردکه ترجیح میدهد قرار داد مرا با کمپانی پارامونت فسخ کند ومارا زن وشوهر نبیند . پدر و مادر داوید چند بار از نیویورك بکاتی تلفن زده بودندآنها هم خیلی نگران وناراحت بودند میگفتندکه داوید با وجود کار شبانه ساعتهای خواب واستراحت خودرا بامن میگذراند وسلامتی خودرا بخطر میاندازد . از طرفی باکمال وضوح یاد آوری میکردندکه هیچوقت به پسرشان اجـازه نخواهندداد بایك هنرپیشهٔ تآتر وسینما ازدواج کند واگر علیرغم مخالفت آنها بچنین کاری دست بزنیم از دادگاه تقاضای ابطال آنرا خواهندکرد .

مثل اینکه همهٔ عوامل دست بدست هم داده بودند که بنای عشق مارا خراب کنند .

من و داوید جبههٔ واحدی تشکیل داده بودیم . داوید مرا دلداری میداد ومیگفت :

ـ عاقبت تسلیم خواهندشد . خواهیدیدکه همه درآن واحد تسلیم خواهندشد .

اما خطری در انتظار ما بود . در پستهای عالی کمپانی پارامونت تغییراتی داده‌شد آقای «شولبرك» جانشین «جسی لاسکی» شد.

یکشب دریك مهمانی « داوید سلزنیك » ، با آقای «شولبرك» میرقصیدم ضمن صحبت گفت ،

ـ شما دراین اواخر خیلی سرکشی میکنید لیلیان.

با نگرانی گفتم :

ـ مقصودتا نرا نمی‌فهمم .

درحالیکه تبسم برلب داشتیم وبرقص ادامه میدادیم گفت که شنیده است یکروز من بدون اجازه از صحنهٔ فیلمبرداری خارج شده‌ام وپیش آقای دومیل ازوضع شکایت کرده‌ام ویکباردیگر ببهانهٔ یك توهین خیالی سروصدا راه انداخته‌ام وخلاصه خیلی کج خلقی کرده‌ام، درپایان اضافه کرد :

ـ ماشما را بنیویورك میفرستیم تا « برادران مارکس » تنبیهتان کنند.

لحظه‌ای متحیر بر جا ماندم بعد او را وسط سالن تنها گذاشتم باطاق دیگری رفتم و شروع بگریه کردم . اما فرمان او قابل چون وچرا نبود . تصمیم گرفته بودند که من رل یك دخترعاشق را درفیلم تازهٔ برادران مارکس بازی کنم. این فیلم را درنیویورك تهیه‌میکردند . من وداوید ازهم دورمیشدیم . کاری که نه مادر من ونه پدر و مادر داوید نتوانسته بودند بکنند با یك جملهٔ مدیر پارامونت عملی میشد . آقای شولبرگ بعداً ازمن دلجوئی کرد و وقتی از نیویورك برگشتم یك رل عالی در فیلم موریس شوالیه بعهده‌ام گذاشت .

* * *

تنها چیزیکه دوری داوید را برایم قابل تحمل‌میکرد کار کردن با برادران مارکس بود .

کارهای آنها واقعاً مضحك بود . برادرجوانتر ازهمه ساعت نه ونیم باستودیو میآمد . ساعت ده یادش میآمد که باید ببرادرش «شیکو» تلفن بزند واورا ازخواب بیدار کند .

ـ بعدازچنددقیقه برادردیگر«هاربو» باعجله وارد میشدو وقتی میدیدکه دوبرادرش حاضرنیستند پی گردش میرفت .

بعدازرفتن او «شیکو» به استودیو میرسید . عاقبت گروشو درحالیکه بازانوی خم‌شده راه میآمد وسیگاربرگی زیرلب داشت وارد میشد ومیپرسید : «ناهارحاضرنشده‌است؟»

نزدیك ساعت سه دوباره شروع بکار میکردند وساعت‌پنج کاررا تعطیل میکردند .

هر صحنه چند برابر مدتی‌که‌کارگردان فکر میکرد طول میکشید وصورتحساب مخارج بالامیرفت.

من و گروشو صحنه‌ای باهم داشتیم‌که لااقل ده بار تکرار کردیم . در این صحنه ما درجستجوی سارقی بودیم که یك تابلو قیمتی‌یك بیوه متمول را دزدیده بود.

وقتی یك تابلو بدلی پیدامیکردیم من‌میگفتم :

«اگرتابلوواقعی راپیدامیکردیم ...»

گروشوفوراً جواب میداد : «آهان ! سارق را پیدا کردم ، اینهم‌امضایش !»

من میپرسیدم : «سارق‌کیست ؟» جواب میداد « رامبراند» میگفتم:«چقدرساده‌هستیدرامبراندمرده‌است» گروشوزیرلب‌میگفت:

«هان ! پس موضوع جنایتی درمیان است . »

هربارکه اینجمله رامیگفت من‌بقهقهه میخندیدم وفیلمی را که برداشته بودند ضایع میکردم .

اینجملهٔ اوخیلی مضحك نبود ، اما من میدانستم‌که‌گروشو ناگهان سیگاررا ازلب میپراند واین‌کلمات را ازلای دندانها ادا میکند وبعد باطرزمخصوص بخودش‌براه‌می‌افتد.

این‌ژستها مرا بخنده‌می‌انداخت.

فیلمبرداری خیلی طول‌کشید ومن بابی‌صبری منتظرپایان آن بودم‌که پیش داوید برگردم وفیلم شوالیه را شروع‌کنم. چند روزنامه نوشته بودندکه رل مقابل شوالیه رامن بازی‌خواهم‌کرد.

عاقبت یکروزمن وکاتی باترن بطرف مغرب براه افتادیم .

درایستگاه «کانزاس سیتی» یکروز نامه خریدم نوشته بود: «یکدختر گمنام رل مقابل شوالیه را درفیلم جدید اوبازی خواهد کرد» زیر این سطرعکس هنرپیشهٔ فرانسوی «فرانس‌دآ» راچاپ کرده بودند.

تالوس آنجلس هزاربار ازغصه مردم وزنده شدم .

* * *

بعد ازاینکه یك فیلم دیگربا «جاك اوکی» بازی کردم اختلافات من باپارامونت شدت یافت کاتی وداوید هریك از طرفی مرا تشویق میکردند که خودرا ازقید قرارداد خلاص کنم.

داوید بقدری باستعداد من معتقد بود که با آژانسهای مختلفی تماس گرفت و عاقبت مرا بیك کمپانی تآتر شیکاگو معرفی کرد . باهزاروهفتصد و پنجاه دولار در هفته که دو برابرحقوقم در پارامونت بوداستخدام شدم . وهفت‌هفته برای آنها کار کردم شکی نبود که راه خوبی‌را انتخاب کرده بودیم درشیکاگو برای‌جلوگیری ازازدحام علاقمندانم پلیس ناچار بدخالت میشد ومرا پنهانی از درعقب تآتربیرون میبرد . تقاضاهائی ازتمام تآترها میرسید .

داویدکه غرق در شعف بود با هواپیما به نیویورك رفت که با تقاضا کنندگان شخصاً تماس بگیرد . چیزی نگذشت که یك تلگرام ازاوبدستم رسید :

«عزیزم ، اسم تودررأس اعلانات پالاش قرار گرفته است . بعلاوه پارامونت حاضرشده است برای چهارفیلم کوتاه از قرار هر فیلم سه‌هزاروپانصد دلاربپردازد .»

من خیلی خوشحال بودم وداوید محبوب بی نظیر من یك مرد فوق العاده بود .

حتی کاتی ناچار شد قبول کندکه داوید واقعاً بکار من علاقمند است .

وقتی وارد نیویورك شدیم . در آن واحد سه فیلم مرا در محلهٔ «برودوی» نمایش‌میدادند.

تماشاچیان فیلم «پادشاه سرگردان» بلیط را بقیمت یازده دلار می‌خریدند . برای‌کاتی یك پالتوویزون . برای آنا یك کیف

قیمتی وبرای خودم یك کت پوست پلنگ خریدم .

پاپا برای دیدن واستقبال ما ازبوستون بنیویورك آمد.

اماخوشحالیم چون غباری بربادرفت . زیرادانستم که داوید دچار سرگیجه های عجیبی میشود که اطباء را متحیر کرده است . روزیکه من درپالاس شروع ببازی کردم داوید راببیمارستان بردند که اورا تحت نظرومراقبت طبی قراردهند . بمحض اینکه فرصتی میبافتم بدیدنش می رفتم .

با ناراحتی میگفت :

ـ وقتی فکرمیکنم که بازی ترانمی بینم ...

حرف خودراقطع میکرد بعدازلحظه ای سکوت میگفت :

ـ نمیدانی چقدردلم میخواست دوردیف اول مینشستم وترا تماشا میکردم امانقشهٔ تازه ای دارم . یك برنامهٔ تازه برای تودر پالاس درنظرگرفته ام بمحض اینکه ازبیمارستان بیرون بروم دست بکار میشوم . درآن نمایش مطمئن باش دردیف اول مینشینم وترا تماشامیکنم .

بنظرمیآمد که درحضورمن درد ورنج شدید خود رافراموش می کند. طاقت نداشتم اورا اینطوربیماربببینم . مثل آنموقعی که در کالیفرنیا بودیم بیماری خودرا بی اهمیت تلقی میکردمیگفت:

ـ چیزمهمی نیست. سردردهای عصبی است.

همانطوربا نشاط ودلنشین ودوست داشتنی بود.

بعدازنمایش پالاس نوبت سایرقراردادهائی که داوید برایم بسته بودرسیدبین نمایش ها باهواپیما از«بوفالو» یا «واشنگتن» خود را به نیویورك میرساندم که پیش اوباشم . وقتی دوماه بعد دوباره روی صحنهٔ پالاس ظاهرشدم داوید هنوزدربیمارستان بود.

اطباء برای تشخیص مرض سه بار اورا تحت عمل جراحی قراردادند . عاقبت متوجه شدند که بیماریش ازیك دمل مغزاست.

داویددیگراغلب اوقات هذیان میگفت پرستاراوکه یك زن چاق ایرلندی بود سعی میکرد مرادلداری بدهد . میگفت :

ـ مهم نیست . این نوع بیماران اغلب بعدازعمل جراحی

کمی‌پرت وپلامیگویند . نگران‌نباشید. این‌عوارض‌رفع خواهدشد وبه‌خانه خواهدآمد .

یکروز صبح برای عمل جراحی جدیدی معین شده بود یکشنبه بود و بیاددارم‌که صبح‌زود بانترن مریض خانه‌گفتم‌که سه سآنس بایدآواز بخوانم .

یکی‌ساعت دوودیگری ساعت شش وسآنس‌سوم‌نه شب وازاو خواهش‌کردم‌که اگرداوید بخواهد مرا ببیند بمن‌تلفن‌کند ونمرهٔ تلفن تآتررا باودادم .

ساعت شش و ربع‌کم تلفن زنگ زد . بدلم افتاد که مرا می‌خواهند مشغول توالت برای سآنس دوم بودم . سربلندکردم و بی‌اختیار گفتم :

ـ خدایا اورا برای‌من حفظ‌کن .

در گوشی تلفن صدای انترن بیمارستان را شنیدم‌که با صدای‌آهسته‌گفت :

ـ بدنیست به بیمارستان بیائید . مثل اینکه داوید رفتنی است ...

گوشی تلفن از دستم افتاد . پای برهنه بطرف درخروجی دویدم ناگهان احساس‌کردم یك‌نفرشانه‌هایم راگرفت وبطرف خود برگرداند . هاری ریچمن همبازی من در نمایش بود . بزور مرا بطرف اطاقم برگرداند بشدت دست وپامیزدم ، مرا باطاق برد و روی‌یك‌صندلی راحتی انداخت . هایهای‌گریه‌میکردم.

فریادزد :

ـ آرام بگیر؛ کجا میخواستی بروی ؟

اشکریزان التماس‌کردم :

ـ بگذاربروم . خواهش‌می‌کنم . داویدنزدیك‌مرگ است ، خواهش‌می‌کنم ...

بالحن تندی‌گفت:

ـ چرا نمیخواهی بفهمی ؛ درها را باز کرده‌اند دو هزار نفردرسالن ، انتظارترا میکشند .

وینچل همبازی دیگرمن باعجله وارداطاق شد وپرسید :
ـ چه اتفاقی‌افتاد ! چرا معطلی ؟ نوبت‌ماست.
ریچمن گفت :
ـ نمیدانم کدام احمقی باوخبرداده که داوید درشرف موت است .

اینجورچیزها رانباید پای تلفن گفت :
من وینچل را نگاه‌کردم ـ نتوانست چیزی بگوید . با حرکات تند عصبی انگشت‌های خود را میکشید چشمهایش پر از اشك شده بود . عجیب بود او هم همان عکس العمل مرا از خود نشان میداد.

تاآنجا که توانستند مرا دلداری دادند . لباسدارلباس تنم کرد وچندلحظه بعددربرابرجمعیت مشغول خواندن بودم .

تصورنمیکردم بتوانم یك‌آوازنشاط انگیزراتاآخربخوانم تمام مدتی‌که میخواندم سیل اشك بر گونه‌هایم روان بود . وقتی آوازم تمام شد باعجله ازصحنه خارج شدم. اماناچاربودم بلافاصله برگردم ونمایش‌کوتاهی را باتفاق وینچل وریچمن‌بازی‌کنم.

هاری ریچمن مرا درآغوش فشرد وگفت :
ـ لیلی تاحالا خوب بازی‌کردی ، ادامه بده !
بعد دوباره خودرا روی سن دیدم ، مثل اینکه این وقایع درکابوس ترسناکی میگذشت .

وقتی نمایش تمام‌شد «جرج» مدیرنمایش بایك تاکسی مرا به مریضخانه رساند .

بخود میگفتم : «دیگرپدر ومادرداوید نمیتوانند مارا از هم جداکنند دیگرهیچکس قادر نیست نه برای او و نه برای من کاری بکند .»

مادرداوید وقتی مرادید سررا بلندکرد من درحالیکه‌زار زارگریه میکردم درراهروهای‌آرام وساکت‌مریضخانه میدویدم در اطاق اورا بازکردم وباآشفتگی‌نگاهی بطرف‌تختش‌انداختم‌ملافه‌ها مرتب بود اما داویدآنجانبود .

ازآن اطاق‌خـالی فرارکردم دیوانه وار درراهرومیدویدم وفریاد میزدم: «نه،نه،نه. نمیتوانم باور کنم ! نمیتوانم،نمیتوانم!»
پرستار اومرادربغل گرفت‌وبطرف‌اطاقی‌که پرازگهواره‌های خالی بودبرد . درمیان هایهای گریه گفتم :
ـ هیچوقت بچه‌های ماراتوی این‌گهوارهانمیگذارند .
مرا روی یك‌صندلی راحتی‌نشاند وگفت :
ـ لیلیان دخترعزیزم ، برای داویدگریه‌نکن . داویدپیش خدای مارفته است .
سربلندکردم وفریاد زدم .
ـ ازخدا حرف نزنید . داویدمرد . چطور خدا راضی شد اورا ازمن بگیرد ؟ چقدرجوان بود چه خیال‌ها داشتیم ...
سعی‌کردآرامم‌کند . باملایمت !گفت:
ـ مادرتان برای اویك‌گلدان‌گل همیشه بهارفرستاده‌است. می‌خواهیدآنرا بشمـا بدهم ؟
گفتم :
ـ نه ، نه‌این‌گل‌همیشه زنده میماند . امااومرده‌است .
صدای «جرج» راکه همراه من بمریضخانه‌آمده‌بودم‌شنیدم:
ـ بلندشوبرویم ، لیلیان نیمساعت دیگرنوبت‌تست .
وقتی به تآتربرگشتم هاری ووالترجلوی درعقب‌انتظارم‌را می‌کشیدند « والترونچل» دست دورشانه‌هایم انداخت ومرا روی یك‌صندلی راحتی‌نشاند خواست برای دلداریم چیزی بگوید ولی بی‌اختیارگریه‌اش‌گرفت وازاطاق خارج شد .
هاری بامن حرف میزد وبالحن‌ملایم محبت‌آمیزی‌میگفت:
ـ گوش‌کن لیلی . میدانیکه‌آرتیست بزرگی هستی توباید درمقابل این جمعیت حاضربشوی ومثل هرروز برنامه‌ات را اجرا کنی باید روی سن بروی برای اینکه داویـد مراقب و متوجه تست . آرزوی او این بودکه تومورد تحسین همه باشی . نباید برخلاف میل اورفتارکنی .
بصحنه برگشتم.آوازم راخواندم.آنشب‌یك‌چیزی ازجوانیم

درهم شکست وخاك‌شدوغبارآن همراه این‌کلمات آوازبربادرفت:
«دست وپایم را نبند وهیچوقت امیدوارنباش مرا از رفتن بازداری» مرا آنچنانکه هستم ببین ودوست بداربگذار براه خود بروم ، عشقهائی‌که ما پشت سرمیگذاریم .
تغییرمیکنند وناپدید میشوند .
اما نگران نباش روزی عشق ما ازآن ما خواهدشد .

فصل نهم

نمیتوانستم قبول‌کنم‌که داوید برای‌همیشه رفته است. سعی کردم تا آخرهفته در «پالاس» بکارم ادامه بدهم .
روی صحنه باکوشش‌فراوان‌خودداری میکردم اما بمحض‌ـ اینکه ازصحنه خارج میشدم واقعیت همراه بایك حملهٔ عصبی‌برمن ظاهرمیشد . دلم میخواست بمیرم ،کاتی سعی میکرد دلداریم‌بدهد ولی سعی اوبیحاصل بود اشکریزان‌میگفت :
ـ هیچوقت‌نمیدانستم‌که تااین حددوستش داشتی .
احساس مجرمیت وپشیمانی اوبیشترآزارم میداد .
تصور میکردم‌که سرگیجه‌هائی نظیرسرگیجه‌های داوید و سردردهائی شبیه سردردهای اوبرمن عارض شده است .
پاپا به‌نیویورك آمد وتمام سعی خودرا بکاربردکه غم مرا تسکین بدهد اما نتیجه‌ای نگرفت .
یکی ازدوستان خانوادهٔ ما بنام «تدرنر» که سالها انتظار کشیده بود من بزرگ شوم وبا من‌ازدواج کند دراینموقع هرچه توانست‌کردکه آرامم‌کندوعاقبت باکمك‌مادرم یك پرستارمتخصص امراض روحی برای پرستاری من استخدام‌کرد .
اغلب دچارحملات عصبی میشدم همه‌چیزبرایم دردناك‌بود صدای شوم سوت‌کشتیهای هودسن ، بوق اتومبیلهائیکه درخیابانها حرکت میکردند بیش از حد ناراحتم میکرد . نمیتوانستم بخوابم شبهادرآپارتمان راه‌میرفتم‌وگریه میکردم وبدرودیوارلگدمیزدم .
«تد» و مادرم یك طبیب متخصص امراض اعصاب را برای

معاینهٔ من به خانه آوردند .

این طبیب تجویز کرد که مـدت چند ماه دریك بیمارستان استراحت کنم، فریادزدم .

ـ من درخـانه نمیتوانم بخوابم . چطور میتوانم ماهها در بیمارستان زندگی کنم . داوید همان موقعی که درمریضخانه بستری بود برای من قراردادی بسته بود که مدت سه ماه در تآترهای پارامونت درایالات جنوبی و غربی نمایش بدهم .

دکتر وقتی ازاینموضوع مطلع شد گفت :

ـ بسیارخوب ، پس باین مسافرت بروید . حال شما خوب نیست .

بعد روبمادرم کرد :

ـ باید حتماً باین مسافرت برود . اما باید مراقب باشید که فرصت فکر کردن پیدا نکند . هروقت بیکاراست بدنیست بریج بازی کند . فکرش را مشغول خواهد کرد . این سفرطولانی راشروع کردم . جامه‌دانهایم پرازنامه‌هاوعکسهای داوید بود . درهرشهری که میرسیدیم عکسهای اورا دراطاق توالت پشت صحنه ، بدیوار میکوبیدم یادرچهارچوبه دورآینه نصب می کردم . «الن» پرستار متخصص امراض روحی همراه من آمد . «الن» زن بلند قـد و تنومندی بود . وظیفه‌اش این بود که درهمه حال مراقب من باشد کاتی هم بااینکه شاید بهتربود نمیآمد باصرارمن همراهم آمد .

اغلب شبها ناگهان ازخواب میپریدم وفریاد میزدم که «داوید» زنده ودراطاق منست . کاتی و«الن» بانگرانی به‌پرستاری ودلداری من مشغول میشدند . ناله کنان میگفتم :

ـ داوید زنده است . نگاه کنید آنجاست .

یك خواب روشن ومشخص هرشب تکرارمیشد . خواب میدیدم که داوید بازلف پریشان روی تختخواب مریضخانه خوابیده وبامن حرف میزند . چشمك میزد وزیرلب میگفت :

«وقتی پرستارها و دکتروارد این اطاق شوند بتومیگویند که من مرده‌ام اما تومیدانی که دروغ میگویند لومس ، حرفشان را

PersianPDF.com

باورنکن .» بعد پرستاران ودکتر باقیافه‌های محزون وگرفته وارد میشدند .

داوید باچشمهای بسته ورنگ سفید روی تخت بود. دکتر وپرستاران همصدا میگفتند : «از اطاق بیرون بروید . این پسر مرده است ، ازاین اطاق بیرون بروید این پسرمرده است .»

بعد همه باهم سرتکان میدادند . مثل اینکه سرتکان دادنشان باآهنگ مخصوصی بود . بعد بیك صف میشدند وبدون توجه بمن از اطاق بیرون میرفتند . ناگهان پتو تکان میخورد و داوید از جا برمیخاست . چشمهایش باز وبراق بود . تبسم قشنگ همیشگی را برلب داشت میگفت : می‌بینی لومس . اینها اشتباه می‌کنند . بتو چه میگفتم ؛ من زنده هستم .»

سعی کردم برای فراموش کردن اوتا آنجا که میتوانستم کار وفعالیت کنم .

پرستار «الن» بمن کمك می‌کرد . بمحض اینکه بشهر تازه‌ای واردمی‌شدیم . مدیر تآتر ترتیبی میداد که بین نمایشات چندبریج باز دراطاق پشت صحنه حاضرباشند وبامن بازی کنند .

وقتی ازصحنه خارج می‌شدم توالتم را پاك می‌کردم و چشم بیك عکس داوید میدوختم . همیشه یك گل تازه دریك گیلاس جلوی عکس اوقرارداشت .

«الن» بدون صدا وارد میشد وآهسته میگفت :

ـ لیلیان مهمانهای‌ما آمده‌اند .

مثل آدمی که درخواب راه میرود ازجا بلند می‌شدم باطاق مجاور میرفتم . دراین اطاق پشت یك میزبریج یك مرد و یك زن نشسته بودند ودودست ورق جلوی آنها بود . بدون اراده تعارفی می‌کردم ، می‌نشستم ودربازی غرق می‌شدم .

امااین تدابیرمؤثرنبود . خوابهایم شکنجه‌ام میداد ،وقتی خواب نمیدیدم بیدارمی‌شدم .

«الن» بیهوده سعی می‌کرد با خواندن کتاب مرا بخواباند . اشکریزان بخود میگفتم : «داویـد» میدانست چطور بمن قوت

قلب بدهد . حتی درتختخواب بیماری صدای فروشنده‌ای راکه میخواست پل «بروکلین-را بفروشدتقلید میکرد . یاادای‌روزنامه فروشی را درمی‌آوردکه پالتوی شخصی راکه روزنامه را میخواند وهیچوقت نمیخرد باسیگارمیسوزاند . حتی درسخت‌ترین لحظات ، آنموقعی‌که خانواده‌های ما باما سرمخالفت و ناسازگاری داشتند وقتی باهم بودیم ازته دل می‌خندیدیم . تنها مونس من درمقابل‌غم واندوه اوبود . واوبرای همیشه مرا تنهاگذاشته بود .

سعی می‌کردم خاطرهٔ اورا آلوده نکنم . «داوید» یکروز یکشنبه ساعت شش بعدازظهرمرده بود . هریکشنبه هرجا ودرهر شهری‌که بودم دراین ساعت باطاقم میرفتم ومدتی تنها میماندم .

در «مینیاپلیس» بعد در«کانساس سیتی» بازی‌کردیم ، در کانساس‌سیتی «کاتی» ازمن‌جدا شد وبه شیکاگوپیش خواهرم «آنا» رفت‌کاتی هم تقریباً اندازهٔ من‌کوفته ومغموم بود . یقین‌کرده بود که آمدنش صلاح نبوده است ترجیح داد پیش «آنا» برگردد .

«کورمن‌ایس» که‌آنموقع‌منقد تآتروسینمای روزنامهٔ«پست» کانساس‌سیتی‌بوددربارهٔ اولین نمایش‌من مقاله تحسین‌آمیزی‌نوشت. شجاعت مراکه بعد ازچنان واقعهٔمولمه‌ای‌حاضربه‌تمرین شده بودم موردتمجید قرارداد . بعد بمن تلفن‌زد . اووزنش روزهای‌یکشنبه درراديوبرنامه‌ای داشتند شنیده بودندکه من بازی بریچ را خیلی دوست‌دارم . اتفاقاً آن‌یکشنبه‌دربرنامهٔ‌خودازبریج‌صحبت‌می‌کردند. از من دعوت کردکه آنروز دربرنامهٔ رادیوئی ساعت شش مهمان آنها باشم .

بابی‌میلی قبول‌کردم - حال وحوصلهٔ دیدن اشخاص غریبه رانداشتم قبل‌ازشروع برنامه «ایس» وزنش چنددقیقه بامن صحبت کردند . بعد «ایس» پرسید :

- راستی امروزبرای‌ما چه‌آوازی رامیخوانید ؟

با تحیراورا نگاه‌کردم وگفتم :

- من نمیتوانم دربرنامهٔ شماآوازبخوانم آقای«ایس»ساعت شش یکشنبه نمیتوانم .

شاید نتوانستم علت آنرا خوب تشریح کنم . روز بعد در مقاله‌ای تحت عنوان :

«لباس عزا بتن روت برازنده است» بمن حمله کرد . نوشته بود که من بعلت غم تسلی‌ناپذیرم نمیتوانم دربرنامهٔ اوآوازبخوانم اما همان شب میتوانم دریك‌نایت‌کلوب برقصم . ودرپایان اضافه کرده بود«معلوم نیست بااستفاده‌ازمرگ نامزدش برای‌خودچه‌نوع تبلیغی میخواهد بکند!»

روزنامه را برزمین انداختم چشمهایم پرازاشك شد : این شدیدترین ضربه‌ای‌بود که بمن میزدند . اشکریزان به «الن» گفتم:

ـ دیدی‌نتیجه‌اش‌چه شد ؟ من‌نمی‌خواستم‌برقصم ،نمی‌خواستم چندباربتو گفتم‌که نمیخواهم برقصم .

شرح‌واقعه این بود : بعد ازخاتمهٔ‌نمایش «الن» ومدیرتآتر برای‌اینکه مرا کمی سرگرم‌کنند بااصرارهمراه خود بردندکه با آنها شام بخورم . بعد ازشام مدیرتآترمرا برقص دعوت‌کرد : من امتناع‌کردم . الن‌گفت : «بروید برقصید» وخیلی اصرارکرد .

برای اینموضوع‌آنقدراهمیت قائل نبودم‌که سروصدائی در اطراف آن براه‌بیندازم .

رقصیدم و یکی ازآشنایان‌آقای «ایس» که آنجا بود مرا دیده بود .

آنروزبرنامه‌ام را اجراکردم ، اما حوالی نصف‌شب‌بطوری ناراحت بودم‌که‌احساس‌میکردم ممکن است بیك حملهٔ عصبی دچار شوم «الن» هرکارمی‌کرد نمی‌توانست مرا بخواباند . عاقبت راهی بنظرش رسیدکه درکتابهای امراض روحی ذکری از آن نشده است . درکشوهای میزش‌گشت‌وبا یك‌بطری‌بطرف من‌آمدوگفت :

ـ گوش بدهید لیلیان خواهش می‌کنم یك‌گیلاس‌کوچك از این مشروب بخورید حالتان را بهترمیکند .

گیلاس‌مشروب راکه بطرف‌من درازکرده بودگرفتم‌وخوردم بعد یك‌گیلاس دیگرخوردم .

بعد ازگیلاس سوم‌بخواب رفتم واین اولین شبی بودکه بعد

ازمدتها خوابیدم وخواب ندیدم وقتی‌بیدارشدم اعصابم آرام‌گرفته بود ، فکرکردم «اگربدانم مشروب برایم خواب راحت می‌آورد حاضرم هرشب بخورم واقعاً عالی است ازمزه‌اش همان‌اندازه‌که از اولین‌گیلاسی‌که بالئوخورده‌ام بدم میآید ولی مهم نیست».

توانستم بخوابم واین سعادت بزرگی بود .

***

از«کانساس‌سیتی» به «بوستون» واز آنجا به«سان‌آنتونیو» رفتم هرشب‌برای‌اینکه بتوانم‌بخوابم مشروب‌میخوردم یکشب باتفاق «روز» یکی ازرقاصه‌های تآترو «الن» برای‌گردش بساحل قشنگ «سان‌آنتونیو»رفتیم بیك‌کافه‌رسیدیم ووارد شدیم وسه‌سوداخواستیم.

جلوی‌باردواستوارنیروی‌هوائی نشسته بودند .

یکی ازآنها بلندقد بود چشمهای آبی‌رنگ وموی‌بوروتبسم دلنشینی‌داشت .

نمی‌توانستم‌بگویم‌که واقعاً به‌داویدشبیه بود اماتبسم‌جذابش حالت بچگانهٔ داوید را داشت.

«روز» بـرای اینکه‌گره از ابروان من بـازکند با تبسم آهسته‌گفت :

ـ لیلیان آنکه قدبلند دارد مال‌تو.

من باتبسم تلخی‌گفتم :

ـ و قدکوتاه مال تو. خوب میدانی «روز»که وجود و عدم اینها برای من یکسان است .

روزدوباره‌گفت :

ـ لیلیان ، ترا نگاه میکند .

امامن سرم‌راازروی‌لیوان سودابلند نکردم .درراه‌مراجعت بهتل «الن‌گفت:»

ـ لیلیان : میدانم‌شما چه احساساتی نسبت بخاطرهٔ«داوید» دارید . اما اگربتوانیدبادیگری معاشرت‌کنید . بسلامتی خودتان خیلی‌کمك‌میکنید شما نمی‌توانیدتمام‌عمریك‌شبح را دربغل‌بفشارید.

ظهرروزبعدمرا با«ویلی‌ریچارد» استوار نیروی‌هوائی‌مأمور

خدمت در«سان آنتونیو» آشنا کرد . صبح بهتل ما تلفن زده و«الن» راراضی کرده بود که مرا بااو آشنا کند .

ضمن صحبت گفت که ازخانه خود که در «پتسبورگ» واقع است خیلی دورافتاده و دراین شهر تنهاست . وازمن دعوت کرد که یك شب با اوبرقصم و یکروز سوار طیاره‌اش بشوم . شام را باهم خوردیم وازخودش حرف زد . پدرش تاجر چوب بود ولی خود او امیدواربود درهواپیمائی کارخوبی پیدا کند . باهیجان از خاطرات خود درهواپیمائی صحبت میکرد . خیلی با نشاط وبشاش ومهربان بود.

من از اینکه میدیدم درمصاحبت او کمی خود را فراموش میکنم احساس خوشبختی میکردم ناچاربود هرشب ساعت ده بسر بازخانه برگردد . اما درطول آن هفته هرشب باهم شام خوردیم . من برای او مصاحب خوبی نبودم آثار فلسفی «نیچه» و«شوپنهاور» رادر«کلیات فلسفه» تألیف «دوی‌ـل دورانت» می‌خوانـدم و سعی میکردم این سیستمهای فلسفی را یکی بعدازدیگری بکاربیندم من آن موجود فوق بشری بودم که خود را بالاترازبدی وخوبی ، غم وشادی قرار میدهد . گاهی پرحرف وسطحی میشدم وزمانی صاحب روحی خالص وآسمانی ودیوانه‌تراز «اوفلی» بودم که دریکدنیای قشنگ ودوردست درمصاحبت داوید عزیزجوانمرگم وجود خود راازیادمیبردم .

یکروز ویلی گفت :

ـ شما دخترعجیبی هستید . طرز تفکرشمارا نمی‌فهمم باوجود ـ این بشما علاقه دارم .

وقتی ماعازم «گالوستون» که مرحلهٔ بعدی سفرمان بودشدیم موضوع را خیلی جدی تلقی کرد . نمیتوانست زندگی در«سان آنتونیو» را بدون وجود من تحمل کند . درحالی که بازوهایم راگرفته بود ونگاه پرمحبت خودرا بصورتم دوخته بود گفت که مرا دوست دارد واضافه کرد :

ـ من میدانم داوید دردل شماچه‌جائی دارد . ولی ماجوان هستیم وعاقبت می‌توانیم خوشبخت بشویم . من نمی‌توانم بدون شما زندگی کنم ، لیلیان .

با تلخی گفتم :

ــ من عادت کرده‌ام که بدون مرد محبوبم زندگی کنم . شما هم باید عادت کنید بدون من زندگی کنید .

در آخرین شب اقامت در «سان آنتونیو» من و «روز» هر کدام با یکنفر وعدهٔ ملاقات داشتیم . قرار بود به تآتر برویم . هر چهار نفر باطاق «روز» رفتیم که به‌مناسبت آخرین دیدار جامی بنوشیم .

من سه گیلاس ویسکی ذرت تکزاس خوردم و مست شدم و این دومین دفعه‌ای بود که در زندگی مست میشدم .

«الن» هم بما ملحق شد و بکمك «روز» مرا باطاقم برگرداند.

***

در گالوستون تلفن تقریباً ساعتی یکبار زنگ میزد. «ویلی» بود . اینجوان عاشق دلخستهٔ من شده بود . میگفت که از آن مدت کوتاه عشق تندی در دلش بیادگار مانده‌است . حاضر بود از هوا پیمائی استعفا بدهد و برای دیدن من به «آتلانتا» بیاید و در آنجا بامن ازدواج کند .کافی بود که من «بله» بگویم . حتی یك «بله» زیر لب کافی بود .

مطلبی که شاید در موقعیت دیگر مسخره بنظر میرسید ناگهان بعنوان موضوع جالبی در نظرم جلوه کرد . لازم بود که رابطهٔ خود را بایك گذشتهٔ تاریك وغم انگیز قطع کنم و زندگی تازه‌ای را شروع کنم . پس چرا با «ویلی» شروع نکنم ؛ مرد مهربان وخوشگلی بود ومانع کار من نبود او از آن مردهای جوان وخوش ظاهری بود که کاتی خوشش میآمد . بعلاوه مرا دوست داشت وحاضر بود از کارش بخاطر من دست بکشد . عاقبت گفتم :

«بسیار خوب ، ویلی قبول میکنم.»

وقتی این خبر را به «الن» دادم زیاد اظهار شوق و شعف نکرد بعد فهمیدم که به «تد» خواستگار قدیم من تلفن زده و «تد» باطیاره به «آتلانتا» آمده بود وقتی ما بآنجا رسیدیم آماده بود که مجدداً ازمن خواستگاری کند .

«تد» سعی کرد مرا از ازدواج با «ویلی» منصرف کند .میگفت

که این پسر پول ندارد خیلی جوان است و هنوز مدت زیادی از مرگ داوید نمیگذرد ، بعلاوه من «ویلی» را چهارپنج‌دفعه بیشتر ندیده‌ام در حالیکه او ، یعنی «تـد» مرد زندگی و سنش بـرای ازدواج‌مناسبتراست‌ومیتواندآنطورکه‌بایدوشاید ازمن‌پرستاری کند.

توجه‌زیادی بحرف‌اونکردم‌چندساعت بعد «ویلی» به‌آتلانتا رسید ویکسرباطاق من‌آمد ، من لباس مخصوص رل«هوگت»رابتن داشتم یك مجسمه‌سازآلمانی مشغول ساختن مجسمهٔ نیم‌تنهٔ من‌برای «نمایشگاه اشخاص مشهور» برلن بود . قبلا او را با لباس شخصی ندیده بودم . ناگهان وحشت عجیبی بمن دست داد بخودگفتم «نه این چه خبطی بودکردم ؟ مطمئنم‌که هیچوقت‌نمی‌توانم این‌مردرا دوست داشته باشم».

حق‌با«تد»بود . اماچطورمیتوانستم این مطلب‌را به«ویلی» بگویم وقتی چند دقیقه بعد «تد» باطاق من آمد آنها رابهم‌معرفی کردم وگفتم :

ـ آقای «تدرنر» ازنیویورك باینجا آمده‌که مرا بخانه‌ام برگرداند آقای «رنر» ازدوستان خانوادهٔ منست .

ویلی گفت :

ـ عزیزم‌میدانم برشما چه‌گذشته است . امابمن مهلت‌بدهید تااین تلخی‌ها ورنجها را ازیـاد شما ببرم .

درحین ادای‌این‌کلمات مرا بسینه فشرد .

این دونفرشروع ببحث دربارهٔ‌من کردند ، «تد» از «ویلی» پرسید :

ـ مگرنمی‌بینیدکه لیلیان مریض است ؟

باید برای‌دیدن طبیب امراض روحی به‌نیویورك برگردد. من آمده‌ام اورا همراه ببرم .

ویلی عصبانی شد وجواب‌داد :

ـ شما ؟ باید یك‌فوج سربازهمراه بیاورید تا بتوانیداورا ببرید . لیلیان وقتی بنیویورك خواهد رفت‌که با من ازدواج‌کرده باشد . خودتـان‌کمی فکرکنید ، سن‌وسال شما از اینحرفها گذشته

است شما جزء پیرمردها هستید .

موقعیکه باهم مشاجره میکردند من آهسته ازاطاق بیرون رفتم باناراحتی بخودگفتم :

«داوید من مرده است واین دونفربطوری درباره من باهم مشاجره میکنندکه گوئی من یك جسم هستم ، نه‌قلب دارم ونه‌روح‌و نه‌سلیقه . ازمن چه میخواهند ؟ چرا راحتم نمیگذارند ؟»

ازهتل بیرون رفتم . ناراحت و سرگردان‌شروع بقدم زدن کردم . بعد بیادم آمدکه یك آرتیست سینماکه درهالیوود با من آشنا شده بود برای شرکت دراولین شب نمایش یکی ازفیلمهایش به «آتلانتا» آمده است باوتلفن‌کردم وگفتم :

ــ دونفرمرا دوست دارند ومن اززندگی فوق‌العاده نفرت دارم نمیدانم‌چکنم . هیچکدام رانمیخواهم . باهیچ‌کدام نمیخواهم ازدواج‌کنم .

دریك‌کافه قرارملاقات‌گذاشتیم بیست دقیقه بعد اورا دیدم مدتی درددل‌کردم وگفتم‌که تاچه حد بدبختم .

گیلاس‌بعد ازگیلاس مشروب خوردم ومست‌شدم . یکوقت‌در دل‌شب‌خودرا دراطاقم دیدم .

اما بهیچوجه قـادر نبودم بیاد بیاورم چطور باطاق خود برگشته‌ام یا قبل از مراجعتم برمن چه‌گذشته است . عرق سردی برپیشانیم‌نشست : چه اتفاقی افتاده است ، درعین مستی فوق‌العاده خشمگین بودم . خوابیدم . تا صبح چندبـار بیدار شدم و بـاز خوابم برد .

صدای ضربه‌های محکمی‌که بدراطاق میخورد بیدارم‌کرد . ساعت‌پنج‌صبح بود «ویلی» ازپشت‌درالتماس می‌کردکه دررابرویش بازکنم :

ــ دررا بازکن عزیزم ، بیاقبل ازاین‌که‌کسی بفهمد برویم ازدواج‌کنیم .

مثل‌کسیکه حشیش‌کشیده باشد ازجا بلندشدم . بدون‌اراده لباس پوشیدم ویلی مرابرستورانی‌که شبها بازبودبرد .ویلی‌میگفت

که باید باطیاره بایالت دیگری برویم .

من خیلی جوان بودم وسنم اجازه نمیداد درایالت «جئورجیا» ازدواج کنم .

بعد باعجله بطرف تلفن رفت . من مغموم و گرفته پشت میز ماندم . روشنائی خاکستری رنگ صبح ازشیشه‌ها بداخل رستوران نفوذ میکرد .

ویلی چنددقیقه بعد برگشت و گفت :

ـ هوا برای پروازطیاره مساعد نیست . چاره نیست .همینجا ازدواج میکنیم شماسن واقعی خود رانگوئید .

دریك خیابان کنارشهرهمان موقعیکه اتومبیلهای شیرفروشها باسروصدای زیاددرآمد ورفت بود یك پاستوررا ازخواب بیدار کرد زن ودخترپاستوربعنوان شاهد پهلوی ما نشستند وبخواب رفتندوقتی به تاکسی که منتظرما بود سوارشدیم «ویلی» مرا درآغوش گرفت و بالحن فاتحانه‌ای گفت :

ـ عزیزم مازن وشوهرشدیم .

این جمله اومثل ضربهٔ شدیدی برسرم فرود آمد خدایا ، چه کرده‌ام ؟ چرا؟ برای اولین باردرزندگی شخصاً وبدون مشورت کاتی تصمیمی گرفته بودم ونتیجه‌اش این بود !

وقتی بهتل برگشتیم واین خبررا اعلام کردیم «الن» سخت برآشفت وفریاد زد،

ـ شماواقعاً دیوانه هستید تازه سه‌ماه ازمرگ داویدمیگذرد وشما شوهر کردید!«تد» حق دارد شما واقعاً محتاج یك طبیب امراض روحی هستید .

حالا چه باید کرد ؟ عاقلانه ترین راه حل این بود که به نیویورك برویم . آن شب درتن من روی تخت کوپه درازکشیده بودم ویلی ریش میتراشید وسروصورت راصفا میداد . ترن گاهی سوت میکشید. اینصدا که گوئی ازفاصلهٔ دوری بگوشم میرسید فوق العاده غم انگیز بود . بداوید فکرمیکردم چقدربهم نزدیك بودیم عهدوپیمانهایمان رابیاد میآوردم بنقشه‌های قشنگ ودل انگیزی که باهم کشیده بودیم

فکرمیکردم .

ناگهان ازجا برخاستم لباس پوشیدم ازکوپه فرارکردم‌از چند واگن‌گذشتم بکوپه «الن» رسیدم با صدائیکه از شدت خشم میلرزید گفتم :

ـ «الن» نمیتوانم . ممکن نیست باین ماجرا ادامه بدهم، ممکن نیست .

«الن» تد را صدا کرد و هردو سعی‌کردند دلداریم بدهند «تد» گفت :

امشب پهلوی الن بمانید بمحض رسیدن به‌نیویورك‌ازدواج شمارا بوسیلهٔ دادگاه باطل خواهیم‌کرد .

پنج دقیقه بعد «ویلی» میخواست در را از پاشنه درآورد صدا می‌زد :

ـ زنم‌کجاست ؟ . عزیزم چه اتفاقی افتاده است ؟

من جلوی پنجره از پشت شیشه چشم بتاریکی دوخته بودم ویلی قابل ملامت نبود ، خودمن «بله» گفته بودم اوهواپیمائی را بخاطرمن ترك‌گفته بود چرا بااوچنین رفتاری میکردم ؟ازجابلند شدم‌و گفتم :

ـ الن بهتراست دررا بازکنم . من‌پیش اوبرمیگردم .

صبح روزبعدبرای خوردن صبحانه درواگن رستوران‌بودیم «تد» به «ویلی» گفت ؟

ـ شما باید اینموضوع ازدواج را مخفی نگهدارید .برای اینکه اگرخبرآن منتشرشود به‌کارلیلیان لطمهٔ بزرگی می‌خورد . مردم چه خواهندگفت ؟

فقط سه‌ماه‌ازمرگ داوید میگذرد ولیلیان شوهرکرده‌است.

الن گفت :

ـ ویلی شما باید تاآنجاکه میتوانیدبماکمك‌کنید .

ویلی قول داد .

اما اولین چیزی‌که بعد ازپیاده شدن ازترن بچشمم خورد تیتر روزنامه‌ها بودکه باحروف درشت نوشته بودند : «لیلیان‌روت

پنهانی بایك خلبان ازدواج کرده است .»

کاتی باطیاره ازشیکاگو وپدرم از بوستون بنیویورك آمدند ، شورای خانوادگی تشکیل شد . شکی نبود که مریض بودم . قرارشد مرا پیش دکتر «بریل» یکی ازمعروفترین اطبای امراض روحی و مؤلف «اصول پسیکانالیز» ببرند .

من درانـدیشهٔ سرنوشتم بودم . روزنـامهٔ «دیلی گرافیك» نیویورك استعفای آلفونس پادشاه اسپانیا و عروسی من باویلی را مهمترین وقایع بین‌المللی روزشمرده بود .

من وپادشاه اسپانیا تمام صفحهٔ اول روزنامه رااشغال کرده بودیم . زیرعکس اونوشته بودند : «آلفونس پادشاه سابق اسپانیا اکنون با مسئله‌ای که تمام پادشاهان مخلوع باآن‌مواجهند روبرو شده است . مسئله اینست که حالا چکند . وکجا برود؟» زیرعکس بزرگ من این‌سطورخوانده میشد :

لیلیان‌روت زیبا که وقتی نامزدش مرد باچشمهای اشکبار پایتخت‌راترك کرد ، امروز بالب‌خندان همراه شوهرش‌ویلیام‌ریچارد پسریك‌تاجرمتمول‌چوب‌پیتسبورك بشهر برمی گردد .

***

دکتر «بریل» بعدازاینکه باپدرومادرم ، الن وویلی یکی بعد ازدیگری مذاکره کرد مرا بحضورپذیرفت . وقتی واردمطبش شدم باتبسم باستقبالم آمد وگفت :

ـ شما بهیچوجه بدخترسبك مغزوناراحتی که منتظردیدنش بودیم شبیه نیستید .

بعدبمن‌جاتعارف کرد . نگاه کنجکاوخود رابصورتم‌دوخت.

ـ ممکن است بفرمائید چه کسالتی دارید ؟

ـ مگرسایرین موضوع کسالت مرا بشما نگفته‌اند ؟

دکتربریل مرد مسنی بود . ریش کوتاهی زیرچانه داشت . قیافه‌اش آرام واطمینان‌بخش بود .

باتبسم‌جواب داد :

ـ چرا ، ولی‌آنها خیلی‌ناراحت‌هستند . شما بنظرمن دختر

آرام وعاقلی میائید . خودتان بگوئید چه کسالتی دارید .

ـ دکتر، خودم‌هم درست نمیدانم چه کسالتی دارم.

بعد ، ازداوید وماجرای عشق نامرادمان ، از تأثیرشدیدی که خاطرهٔ اودرمن‌داشت صحبت کردم . خواب‌های عجیب ،گریه‌ها وحملات عصبی‌غیرقابل‌کنترل خود را برایش شرح دادم . ازنیروی فشرده‌ای‌که دروجود خود احساس میکردم وهرلحظه‌گمان میبردم که میخواهد جسمم را منفجرکند حرف زدم . از احساساتم نسبت بمردان شمه‌ای‌گفتم و تـوضیح دادم‌که از روابط جنسی متنفرم . داستان‌مردیکه درسن پنجسالگی‌بدنم رارنگ‌کرده بودحکایت‌کردم ازجهل خودم دربرابرمسائل‌جنسی حرف زدم .

ساعتهاحرف زدیم وتمام جزئیات‌کودکی وروابط بامادرم‌را یادآوری‌کردم .

دکترپرسید :

ـ گفتید ویلی را دوست ندارید ؟

ـ نه ، اما جوان مهربانی است نسبت باومحبت خواهرانه احساس‌میکنم .

دکتربریل‌گفت :

ـ شماقبل‌ازاینکه اثرضربهٔ روحی‌مرگ داوید برطرف شود ازدواج‌کرده‌اید .

شماآمادهٔ شوهرکردن نبودید . حالا فرض‌کنیدکه‌مابتوانیم دوباره «ویلی» را وارد هواپیمائی‌کنیم دراینصورت شما میتوانید ازدواج راباطل‌کنید . آنطوریکه ویلی رادیدم ودربارهٔ اوقضاوت کردم ازاین حادثهٔ‌کوچك زیاد ناراحت ودلشکسته نخواهدشد .

اما این ورود مجدد به هواپیمائی عملی نشد . دکتربریل دوباره مرا معاینه‌کرد وگفت‌که بهترین راه‌حل اینست‌که‌ازشوهرم جدا بشوم واضافه‌کرد:

ـ شما باطناً دخترخوب وخوش قلبی هستید . اما ضربات شدیدی بروح شماوارد شده است . غم بزرگی قلب شمارا مجروح کرده‌است ، آیا وسیله دارید که‌مسافرتی باروپا بکنید؟

من بااشارهٔسرجواب مثبت دادم .

ـ پس فوراً باین مسافرت بروید . چند هفته از خانواده و پرستارهایتان دوربشوید . بعد بیائید مرا ببینید .

ولی من تاشانزده سال بعد موفق بدیدن دکتربریل نشدم . وبعد ازشانزده سال وقتی اورا دیدم مرابیك دارالمجانین‌فرستاد.

فصل دهم

اگرآنشب زیاد مشروب نخورده بودم آیا با ویلی ازدواج میکردم ؟ آنموقع آنقدرها مشروب نمیخوردم وقتی‌الکل میخوردم برای فراریا باصطلاح خودم ازنظربهداشت بود بدون‌اینکه خود متوجه باشم تحت تأثیر جادوی الکل مرا بـزنی‌که دلم میخواست باشم مبدل میکردزنیکه‌ازقید امیال سرکوفته ووجدان‌خودمیرست ومستعدپذیرفتن عشق وزندگی میشد .

وقتی برای اولین‌بارویلی رادیدم فکروسوسه‌انگیزی‌درنقطهٔ تاریك روحم نمایان شد :

«واقعاًچقدرخوبست‌انسان بتواندبااین‌خلبان‌شجاع‌وخوشگل معاشرت‌کند» اما وجدان روشنم نهیب زد :

«لیلیان ، توعزاداری . هیچ شایسته نیست نبایداین‌فکررا بمغزخود راه بدهی» با خوردن یکی دوگیلاس مشروب این عهد و پیمان مقدس را ازیاد بردم این اکسیرعجیب تمام درهای بسته را برویم‌بازکرد .

***

دکتربریل بما توصیه‌کرده بودکه دراولین فرصت‌بمسافرت برویم ولی من بموجب‌قراردادی‌که داشتم ناچاربودم در«تورونتو» و«مونرآل» نمایش بدهم . ویلی خیلی علاقه‌داشت‌که مرا باپدر و مادرش‌آشناکند. ازاین‌جهت‌وقتی بطرف‌کانادا میرفتم‌در«پیتسبورك» توقف کردیم .

درپیتسبورك‌من‌متوجه شدم‌که‌حامله‌هستم . نزدیك‌بوددیوانه شوم آیامیتوانستم‌بااینحال باروپا بروم ! آیا باحالت روحی‌خاصی

که من داشتم صلاح بود بچه‌دار بشوم ؟ این بچه چون بچه داوید نبود دوستش نداشتم و نمیخواستمش .

ازفرط ناامیدی دواهائی برای سقط جنین خوردم .

وقتی تعهداتم درکانادا تمام شد یك هفته در آتلانتیك سیتی ماندیم هنوز عکسهای داوید را همراه داشتم ، همیشه روی کمد بود . و «ویلی» آنها رامیدید . ویلی بدبخت بود ، منهم بدبخت بودم.

یکشب بارانی ویسکی زیادی خوردیم درحالیکه دست زیر بازوی یکدیگر انداخته بودیم تلوتلوخوران زیرباران قدم میزدیم. گاهی می‌ایستادیم و از بطری بغلی ویسکی که ویلی همراه داشت جرعه‌ای میخوردیم .

عاقبت همانطور تلوتلوخوران باطاقمان برگشتیم . ناامیدی عجیبی به‌هردوی ماعارض شده بود .

باران روی شیشه‌های پنجره میخورد . صدای غرش امواج در گوشهامان طنین می‌انداخت .

برای اعمال برجسته و تصمیمات قطعی شب مناسبی بود .

به ویلی گفتم که هیچوقت نمی‌توانم دوستش داشته باشم وقلبم برای همیشه متعلق بداوید است بعد هایهای گریه کردم . ویلی هم بگریه افتاد . قادر نبودم بزندگی اورونقی بدهم و ازدواجش بامن بهیچ دردی نمیخورد . از طرفی طفل درراه بود و مشکلی برمشکلات ما می‌افزود ؛

ویلی گفت:

ــ می‌توانیم خودمانرا بکشیم . راه‌حل بدی نیست . به‌تمام ناراحتیها خاتمه میدهد .

برجوانی خود که باین زودی میخواستیم بدست فنا بسپاریم گریستیم اما چطور خودکشی کنیم ؟

چطوراست ماهم ازاین رسم قشنگ عشاق پیروی کنیم ، دست یکدیگررا بگیریم وخود را درآغوش امواج اقیانوس بیندازیم ؟یا ویلی طیاره‌ای کرایه کند وباآن خودرا نابود کنیم ؟

صبح روزبعدباسردردشدیدی ازخواب بیدارشدیم .یکدیگر

رانگاه کردیم . آهسته بلند شدیم جامه‌دانهایمان رابستیم وبطرف نیویورك حرکت کردیم . درنیویورك شش دست لباس بقیمت دستی صدوشصت‌وپنج‌دلاربرای‌ویلی خریدم‌وباکشتی «ایل‌دوفرانس» بطرف اروپا حرکت کردیم .

***

تمام مدتیکه درهتل «پرنس‌دوگال» پاریس‌منزل داشتیم‌من مریض بودم . با عجلهٔ زیاد جاهای دیدنی پایتخت را تماشا کرده بودیم . روزها میخوابیدیم وشبها بازی میکردیم .

علت بیماری من فقط الکل نبود ، بیشتر از داروهای مختلفی بودکه برای جلوگیری از تولد بچه‌ایکه نمیخواستمش خورده بودم .

یك بعدازظهر که باتفاق‌ویلی بمسابقهٔ اسب‌دوانی «دوویل» رفته بودم‌ناگهان بیهوش شدم . ویلی باعجله‌مرابپاریس‌برگرداند . بچهٔ ما روی‌میزجراحی مریضخانهٔ امریکائی پاریس ازمیان‌رفت .

خیلی‌سخت‌مریض بودم می‌ترسیدم بمیرم آرزوداشتم بازکاتی رابببینم بااینکه قدرت حرف‌زدن نداشتم بکاتی‌که درنیویورك بود تلفن زدم وگفتم :

ــ مامان‌دلم برای توخیلی‌تنگ شده بیااینجا . همیشه‌دلت می‌خواست اروپا را ببینی موقعیت خوبی است بیاوتماشاکن .

خوشحالی اودرصدایش احساس میشد :

ــ لیلی ، بااولین کشتی حرکت میکنم .

من تا رسیدن او درواقع زندگی نمیکردم اطباء تجویز میکردندکه برای تقویت خونم یك‌لیوان شراب‌قرمزباصبحانه‌وشام ویك‌جام شامپانی قبل ازخواب بخورم .

من سه برابراین اندازه رامیخوردم .

وقتی‌کاتی بفرانسه رسید برای‌استقبال به«هاور»رفتیم .

تمام جاهای دیدنی پاریس از «لوور» و «برج ایفل» تا «فولی‌برژر» و«ماکسیمز» را باونشان دادیم بااتومبیل به«ورسای» و«فونتنبلو» رفتیم بااینکه مریض‌بودم شادی وشعف او بمن قدرت

مقاومت میداد .

مامان مثل بچه‌ای بود که در کشور پریان گردش میکرد .

بعد از پاریس به ژنور فتیم اطباء تجویز کرده بودند که از کارهای جسمانی سخت پرهیز کنم اما من اعتنائی بتوصیهٔ آنها نداشتم هر روز اسب‌سواری میکردم وحتی پرش از روی مانع را یاد گرفتم میخواستم زندگی پرحادثه‌ای داشته باشم مشروب خالص بدون آب میخوردم .

گاهی حمله‌های خندهٔ عصبی بمن دست میداد و گاهی دچار غم عجیبی می‌شدم. در بروکسل ، برلن و لندن بهمین حال بودم داوید دوباره درخوابهایم ظاهر شده بود یك شب احساس کردم که از این زندگی خسته‌شده‌ام بمادرم وویلی گفتم ،

ــ چطوراست به‌نیویورك برگردیم .

آخراوت ۱۹۳۰ بآمریکا ونیویورك برگشتیم . مسافرت مادوماه طول کشید و ۷۵ هزار دلار برایم تمام شده بود .

***

خیلی پول درمیآوردم ، اما برایم مهم نبود . غیراز شرکت درنمایش جدید «ارل کارول» برای کمپانی پارامونت درفیلمهای کوتاهی آواز میخواندم ازجمله این فیلمها ، تصاویرمتحرك «فلیشر» بود که تماشاچیان راوامیداشتم همراه باصدای من که ازدهن قهرمان فیلم بیرون میآمد آواز بخوانند این آوازها با حال روحی من بهیچوجه سازگار نبود .

من وویلی درهفته لااقل دومهمانی بزرگ درآپارتمان تازه خودمان که مشرف به«سانترال پارك» بود میدادیم . یك منشی ، یك مستخدمه و یك شوفر استخدام کردم . یك اتومبیل هودسن قرمز خریدم . این اتومبیل یك مدل مخصوص بود که برای نمایشگاه ساخته بودند و برای کارخانه ده‌هزار دلار تمام شده بود اما چون من اجازه‌دادم‌عکسم را دراعلانهای تبلیغاتیشان چاپ کنند آنرا بچهار هزاروهشتصد دلار بمن فروختند .

اتومبیل من درخوریك پادشاه بود ، روکش تشك‌های آن

ازپوست بره‌برنگ بژبود ودستگیره‌های آنراازطلای چهارده‌قیراط ساخته بودند یك جعبهٔ ظریف وسایل توالت ازجنس‌عاج ویك‌آینه قاب طلا دربوق آن‌کار گذاشته بودند . درنورافکن کناررا نده یك دوربین کوچك فیلمبرداری جا داده بودند شوفر فیلیپینی من یك اونیفورم‌بژهمرنگ تشك‌های اتومبیل بتن میکرد .

برای‌خودم‌وکاتی‌پالتوهای‌پوست‌ویزن‌وارمین‌بره هندوکاپهای پوست روباه آرژانته خریدم . دریك فیلم تـازه «ارنست لوبیچ» بازی‌کردم دراین فیلم سراپـا خاکستری پـوشیده بودم ازکفش و جوراب تالباس‌وکلاهم خاکستری‌رنگ‌بود یك‌انگشترالماس‌ده‌هزار دلاری برای خودم خریده بودم روی دستکش‌هایم حروف‌اول‌اسمم باالماس دوخته بود . دیوانه‌وارخرج میکردم . من وداوید باچه حرارتی پول ذخیره‌کرده بودیم‌که برای خودمان خانه وکاشانه‌ای درست‌کنیم ! اما داوید مرده بود و علتی نداشت‌که دیگرمن پول پس‌اندازکنم .

هیچ چیزنمیتوانست مرا تسلی بدهد . هرشب بعد ازاینکه ویلی بخواب میرفت برمرگ داوید اشك میریختم وفکرمیکردم : اگراواینجا بود چقدرخوشبخت بودم .

وقتی‌کارمیکردم مشروب میخوردم . ولی بدون‌اینکه حساب نگهدارم ازتعداد معینی‌گیلاس تجاوزنمیکرد هرشب بعدازنمایش چهارگیلاس‌ویسکی‌میخوردم . فقط یکشنبه‌ها این‌میزان‌بهم‌میخورد.

با اینکه هیچوقت علاقهٔ زیادی بتجمل نداشتم ، یك ستارهٔ سرشناس تآترو سینما بودم واقتضای شغلم این بودکه ظاهرمجللی داشته باشم ، باینجهت یکشنبه‌ها لباس فاخروپالتوپوست‌میپوشیدم و جواهـراتم‌را زیب پیکر میکردم و باتفـاق ویلـی بکلـوب «توتس‌شورزفایواوکلوك» میرفتم اغلب اشخاص سرشناس باین‌کلوب می‌آمدند «توتس» صاحب‌کلوب‌که درفیلادلفی بامن آشنا شده‌بوداز ما استقبال‌گرمی‌میکرد . سریك میزنزدیك درورودی می‌نشستیم. ازآنجاتمام کسانی‌را که‌واردمیشدند میدیدیم‌وهمهٔواردین‌میتوانستند مارا ببینند .

سه‌یا چهار گیلاس مشروب میخوردیم درمیان جمع میدرخشیدم عقربهٔ ساعت جلومیرفت . عاقبت بلند می‌شدیم و بعدازخداحافظی گرمی باآشنایان به‌کلوب «استورك» که مرکز تجمع اشخاص متعین و مشهور بود میرفتیم . درآنجا هم ورود من سروصدائی بپامیکرد . مدیرو کارکنان کلوب به استقبالم میآمدند و بهترین میزرا به ما می‌دادند .

لیلیان‌روت ستارهٔ تآترو سینما و رادیو باتفاق ویلی عاشق خوشگل وبلندقدش مهمان آنها بودند .

البته پسندیده نبود که فوراً دستور شام بدهیم . اثرمشروب کلوب قبلی‌ازسرمان پریده بود وبتصدیق اهل‌فن برای رفع‌خماری یك ویسکی‌خالص‌لازم بودبعلاوه‌این‌ویسکی اشتهارا تحریك‌میکرد.

چنددقیقه بعد یك ویسکی دیگرمیخوردیم وبا غذا نمیشد شراب نخورد . بعدازغذا یك قهوه باکمی بندیکتین میخوردیم .

صدای ویولنها بلند می‌شد . «هوگت» اخلاق من‌دروجودم بیدارمی‌شد .

دقایق‌لذت‌بخشی‌بود .گوئی روی آبهای روشن یك‌رودخانهٔ مرموزموج‌زنان دورمیشدم . داستان زندگیم مثل آوازی‌که اشعار آن فراموش شده باشد درگوشم طنین می‌انـداخت . خیلی آرام و شاهانه دریك دنیای‌پرجلال ودرخشنده چرخ میزدم ودورمیشدم... زمزمهٔ صداها ، حرارت و روشنائـی چراغها ، رومیزیهای سفید ، شراب‌های‌قرمز،دیوارها ، ویولن‌های‌خوش‌صدا ، همه‌میچرخیدند...

صدای ویولن ،گوئی ازنقطهٔ دوردستی بگوشم میرسید.

- عزیزم ، بهتراست بمنزل برگردیم .

بعدیك بازوی‌قوی‌بمن کمك میکرد که ازجا برخیزم .تلوتلو میخوردم . همه رادوست داشتم .

- ویلی ، حالم خیلی خوبست ، خیلی خوش‌وسرحال‌هستم!

موقع بیرون آمدن هیچوقت نمی‌توانستم مثل موقع ورود درست راه بروم .

***

ویلی نقشه‌ای کشیده بود . میگفت که اگر یك طیارهٔ «کورتس-رایت» سه‌نفره که دوهزار و پانصددولار قیمت داشت بخریم میتوانند باآن کار کنند و پول در بیاورند .

من طیاره راخریدم . «ویلی» درهمان ایامی که برای پیدا کردن مشتری پرواز میکرد چندبار مجبور شد درغیر فرودگاه برزمین بنشیند وهنوزازقراردادهائی که امیدوار بود ببندد خبری نبود . چندبارمشاجره کردیم . من نمیخواستم ویلی پرواز کند . ممکن بود این پروازها بقیمت جانش تمام شود و دراینصورت من خود را مسئول آن میدانستم . عاقبت تسلیم شد وبانا راحتی و ناامیدی گفت،

ـ بسیارخوب. پس من به «پیتسبورك» برمیگردم ببینم می توانم درتجارتخانهٔ پاپاکاری بگیرم یانه .

من او را تا فرودگاه بدرقه کردم وقتی طیاره پرواز کرد بخود گفتم ؛

«بیچاره ویلی! من نمیخواستم بگذارم بکارهوا پیمائی بپردازد درحالی که تنها تخصص اوهمین است . من آیندهٔ اورا درهم شکسته‌ام»

وقتی بشهر برمیگشتم بازفکر کردم: زندگی مشترك ما هیچوقت توأم باخوشبختی نخواهد بود .»

بعد ازنمایش مقداری مشروب خوردم . وبگردش رفتم. بکارم ادامه دادم وچندروز بعد برای دادن نمایش بمسافرت رفتم .

فصل یازدهم

یك شب وقتی از «نیواك» بخانه برمیگشتم مرد کوتاه قدی که لباس گاباردین بتن داشت منتظرم بود . وقتی مرا دید پرسید،

ـ مادموازل روت شما هستید ؟

بعد پاکتی بدستم داد . یك احضاریهٔ دادگاه بدایت بود .

من مبلغ دویست وسی ودودولار بابت توقف اتومبیل کهنه‌ام در مدت مسافرت بخارجه بیك گاراژ بدهکار بودم . من ازپرداخت این مبلغ خودداری کرده وگفته بودم که فقط مبلغ سی ودودلار برای حق توقف درگاراژ بدهکارم زیرا من دستوری دربارهٔ تعمیر آن نداده

بودم وگاراژدارخودسرانه آنرا تعمیر کرده است .
گاراژداردرمقابل این امتناع ازپرداخت به‌دادگاه شکایت کرده بود .
روزی که شب آن درتآتر پارامونت نمایش خودرا باشرکت «جسل» «بوروس» ـ«آلن» و«بینك کروسبی» شروع میکردم باتفاق کاتی به دادگاه رفتم .
دراینموقع بیست سال داشتم و باآنکه باپیراهن سیاه ویقهٔ سفید اورگاندی وکلاه سفید قیافهٔ معصومی داشتم زبانم مثل چوب خشك بود .
آنقدرمنتظرنوبت شدیم که حوصله‌ام سررفت گفتم :
ــ مامان بیا پول‌را بدهیم و برویم !
اما مادرم گفت که باید ازحق‌خودمان‌دفاع کنیم واضافه کرد :
ـ لیلی قاضی را نگاه‌کن نمیدانم چطورباین‌جوانی رئیس دادگاه شده است .
چشمهایم‌ناراحت‌بود ازدورقیافهٔ اوراتشخیص‌نمیدادم . چند ردیف جلوآمدیم .
قاضی دادگاه«بنیامین‌شلك» جوان وخوش‌قیافه‌بود چشمهای سیاه ونگاه‌گرمی داشت .
گفتم :
ـ بسیارخوب مامان ، میمانم .
وقتی نوبت‌مارسید جلورفتم وگفتم :
ــ عالیجناب ، من ...
حرف مرا قطع کرد :
ـ شما یك وکیل‌دارید که‌بجای شماحرف‌خواهد زدمادموازل
بخودگفتم : چه مرد بداخلاقی !
بعد وکیلم شروع بصحبت کرد وتقاضا کرد که جلسهٔ رسیدگی بتعویق بیفتد برای‌اینکه مدت سه‌هفته گرفتارم .
عالیجـاه آقای قاضی پرسید :
ــ اینموضوع‌صحت دارد مادموازل‌روت ؟

باملایمت گفتم:

ـ بله آقای رئیس .

لحظه‌ای چشم بصورتم دوخت . بعد تبسمی برلب آورد . تبسمش خیلی جذاب بود وبصورتش حالت بچگانه‌ای میداد. گفت:

ـ اینروزها بیکاری خیلی‌زیادشده است . اگراین خانم‌جوان کارمیکند ما نمیخواهیم موجب بشویم که‌کارش ازدستش برود جلسهٔ رسیدگی‌ازامروزتاسه هفتهٔ دیگر بتعویق می‌افتد .

برای‌اولین‌بار، بعدازمرگ‌داوید ، احساس کردم که‌دلم کمی روشن شد وقتی از دادگاه خارج میشدیم گفتم :

ـ مامان ، چه‌مرد خوبی بود ، باید اورادوباره‌ببینم .

مادرم بازویم رافشارداد وگفت :

ـ چه‌مانعی دارد عزیزم .

«جورجی‌جسل» که همبازی من درنمایش بود این قاضی را نمیشناخت . بینك کروسبی وسایر همبازیهایم بااو آشنا نبودندکه ازآنها اطلاعاتی دربارهٔ اوبدست بیاورم .

تقریباً سه هفتهٔ بعد با «تاپس‌شورنستین» یکی از آشنایانم برخوردکردم تصادفاً قاضی رامیشناخت گفت :

ـ تقریبا هرشب اورا دررستوران «لیندی» می‌بینم .

گفتم :

ـ باید اورا ببینم . اینمرد واقعاً دوست‌داشتنی است.

تاپس خندید وگفت:

ـ امشب بعد از خاتمه نمایش بامادرتان سری‌به رستوران «لیندی» بزنید اورا بشما معرفی خواهم‌کرد .

رستوران لیندی درمحلهٔ‌برودوی‌کوچهٔ پنجاه‌ویکم ،آنموقع هم‌مثل امروزمرکزتجمع هنرپیشگان‌بود . آنشب باران‌سیل‌آسائی میبارید من ومادرم بالباس فاخرو اتوموبیل هودسن شاهانهٔ من به‌رستوران رسیدیم . از «تاپس» وقاضی اثری ندیدیم نزدیك یك ساعت انتظارکشیدیم . بعد مرا پای تلفن خواستند . «تاپس» بود که‌میگفت :

ـ مادررستوران «پومرانتز»هستیم . قاضی‌امشب‌تغییرعقیده داده است .

باعجله براه افتادیم بااتومبیل زیرباران تند به رستوران «پومرانتز» که درشمال محلهٔ برودوی واقع است رفتیم . وقتی‌وارد رستوران‌شدیم‌دیدم قاضی‌سرمیز نشسته است . قلبم بشدت بطپش افتاد . مثل آنموقعی‌که پانزده‌سال داشتم دستمالم را دردست‌مچاله میکردم «تاپس» مارا باهم آشنا کرد:

ـ اجازه بدهید شما را بمادمـوازل لیلیان روت و مادرش معرفی‌کنم باآقای «شلك»قاضی‌دادگاه وبرادرش «جو» آشنابشوید.

قاضی‌وقتی دست مرا میفشردتبسمی برلب آورد . میدانست که من دراین هوای بارانی‌بخاطردیدن‌اواینهمه راه راطی‌کرده‌ام لحظه‌ای سکوت برقرار شد «جو شلك» برادر قاضی از قراری‌که شنیده بودم یك وکیل مشهوردیوان‌جنائی بود . قاضی ساکت بود برادرش پرسید :

ـ شما کی هستید ؟

ـ اسمم لیلیان‌روت‌است .

ـ میدانم. اماچه میکنید؟

نگاه سردی باواندا‌ختم وگفتم :

ـ ریاضت میکشم .

بالحن مؤدبانه‌ای ادامه‌داد :

ـ میبینم که‌ناخنهایتان‌را میجوید . چرااینقدرعصبی‌هستید؟ نگاه‌کنید دستمالتان را چه‌کردید .

بتندی جواب‌دادم:

ـ این عادت من است ، خودتان نگاه‌کنید چطور سیگار برگ‌را میجوید .

عصبانی‌بودم‌میخواستم بلندشوم وبروم جوگفت:

ـ شمادردادگاه‌برادرم‌فردامحاکمه‌ای‌دارید ، اینطورنیست؟

گفتم .

ـ بله.

قاضی که به‌پشتی صندلی تکیه داده بود وسیگار برگ میکشید برای اولین بار دهن باز کرد:

ـ راجع باین محاکمه میخواستید بامن حرف بزنید ؟

درحالیکه نزدیك بود از فرط ناراحتی اشك از چشمهایم سرازیرشود جواب دادم :

ـ نه . دویست‌وسی‌ودودلار برای من چه ارزشی دارد.

ـ ولی‌عجیب است که مادرست یکشب قبل ازمحاکمه یکدیگر را ملاقات میکنیم .

به‌تندی ازجا برخاستم و گفتم:

ـ مامیرویم . میل دارید شما راحائی برسانم؟ اتومبیل من جلوی دراست .

باتأنی‌ازجا بلند شدند وهمراه ما ازرستوران بیرون‌آمدند قاضی گفت :

ـ اتومبیل شما اینست ؟ این اتوموبیل سرخ مال شماست ؟ من‌هیچ میل‌ندارم مرادرهمچه اتومبیلی که شبیه‌ماشینهای‌آتش‌نشانی است ببینند .

بالحن سردی گفتم:

ـ سرخ نیست آلبالوئی است .

پس ازلحظه‌ای‌بالحن تندی اضافه کردم:

ـ شمادو نفرپیاده‌بروید بهتراست باران‌حالتان‌راجامیآورد .

بعدباعجله بمادرم کمك کردم که سوارشود وباوقارشاهانه‌ای خودم هم‌سوارشدم .

شوفرم کلاه کاسکت را بسر گذاشت و حرکت کردیم .

درحالیکه چشمهایم پرازاشك شده بود گفتم:

ـ من ازاینقبیل مردها نفرت دارم فردا بدادگاه نمی‌روم .

اماصبح‌روز بعد بدادگاه رفتم‌قاضی«شلك» مرامحکوم کرد .

باپول وکیل مدافع این دعوی چهارصددلاربرایم تمام‌شد .

قاضی‌مراصدازد . دستورداد جلوی میزدادگاه بروم‌پرسید:

ـ ازرأی دادگاه راضی هستید ؟

ـ آیا باید راضی باشم؟
ـ اگرازنظرفنی موضوع را درنظربگیرید نه !
ـ مقصودتان اینستکه بتصمیم خودتان عقیده ندارید ازجانب یك قاضی این اعتراف عجیب نیست ؟
رنگش کمی قرمزشد :
ـ مادموازل روت شما بـا اینکه هنوز بسن رشد قانـونی نرسیده‌اید اخلاقاً مسئول پرداخت این دین هستید ازطرفی استطاعت پرداخت آنرا دارید .
بالحن خشکی گفتم .
ـ حکم دادگاه‌را قبول دارم خداحافظ .
باصدای ملایمی گفت :
یك دقیقه صبر کنیدببینم . من مشغول خواندن‌مقاله‌ای‌هستم که بشمامربوط است‌یك‌مقاله بقلم «وینچل» ...
روزنامهٔ دیلی‌میرورنیویورك‌روی‌میزش بازبود سررا کمی‌خم کردم واین سطررا که‌با حروف درشت نوشته بودند خواندم :
«لیلیان‌روت‌وشوهرخلبانش‌باهم اختلاف‌پیدا کرده‌اندوممکن است ازیکدیگرجدا شوند» گفتم :
اگرشما موقع‌محاکمه‌روزنامه میخواندید عجیب‌نیست که‌من محکوم شده باشم .
چین بصورت انداخت وگفت :
ـ راستی این خبرروزنامه‌حقیقت دارد ؟
درحالیکه دستکشهایم را بدست می‌کردم جواب دادم :
ـ تاحدی .
باچکش‌خودشروع ببازی کردبعد ازچندلحظه‌ای‌سکوت گفت:
ـ امشب درخانه بمانید بشما تلفن خواهم زد .
پرسیدم :
ـ دستوردادگاه است ؟
خندید منهم خندیدم .
شب‌بعد دریك باریکدیگررا دیدیم وباهم آبجوخوردیم‌مثل

یك دختربچه ازاوخجالت میکشیدم ومیترسیدم . من بابزرگترین هنرپیشگان بازی‌کرده بودم بارها دیده‌بودم که افرادپلیس باهزار زحمت جلوی مـردمی‌که برای دیـدن و نزدیك شدن بمن هجوم میآوردند میگرفتندصدهابار دفترچه‌های علاقمندانم را امضا کرده بودم باوجود این دربرابراین قاضی.سی‌وچهارسالهٔ محکمه بدایت خود را باخته بودم .

درراه مراجعت پرسید :

ـ کی خیال دارید طلاق بگیرید ؟

سؤال‌غیرمنتظره‌ای بود . درواقع من‌بفکرطلاق‌نیفتاده‌بودم. جواب دادم :

ـ خودم‌هم‌نمیدانم.

قـاضی گفت :

ـ برادرمن میتواندبوکالت ازجانب شما برای‌گرفتن‌طلاق اقدام‌کند میل دارید فردا بااوملاقات‌کنید ؟

جلوی خـانهٔ من رسیده بودیم‌گفت :

ـخداحافظ .

بعد مرا بوسید . ماه آوریل بود و یکسال از ازدواج من باویلی میگذشت .

وجود«جوشلك» برای من خیلی مفید بود . میتوانستم در مکزیك طلاق بگیرم .

تنهااقدام لازم ازطرف من این بودکه به «پیتسبورك»بویلی تلفن‌کنم وازاوبخواهم‌که اوراق لازم را امضا کند .

بالحن حزن‌آلودی‌گفتم :

ـ نمیتوانم اینموضوع راباوبگویم . نمی‌توانم این خبر را باوبدهم .

«جوشلك» فهمید وگفت‌که اگرحرف‌زدن باویلی برای من ناراحت‌کننده است خودش اقدام خواهد کرد .

دوروزبعد ویلی دلشکسته باچشمهای اشك‌آلود دراطاق‌من بودمیپرسیدکه چطورراضی‌شده‌ام بااوچنین معامله‌ای‌کنم .نتوانستم

PersianPDF.com

تحمل کنم حاضرشدم که تقاضای طلاق را پس بگیرم . ازویلی بدم نمیآمد واومرا دوست داشت . تلفن زنگ‌زد شلك جلوی‌درورودی منتظربود میخواست مرا بگردش ببرد .

ویلی التماس کرد .

ـ خواهش می کنم. من مریض‌هستم‌لیلیان‌من‌بتواحتیاج‌دارم ده کیلوازوزنم کم شده است لیلیان من‌مسلول هستم .

میدانستم که دروغ میگفت ومیخواست دل مرا نرم کند .من عوارض این بیماری را خوب میشناختم گفتم :

ـ بسیارخوب ویلی ، من امشب‌باتلفن بامادرت حرف‌میزنم واگرموضوع بیماری توراست باشد پیش توبرمیگردم .

باقاضی بگردش رفتم . ویلی درهتل یك اطاق گرفت .

بمادرش تلفن زدم در جواب سؤالم گفت که ویلی درکمال سلامتی است . حال روحی مرا بخوبی میفهمید . تصدیق کرد من‌و پسراوبرای یکدیگرساخته نشده بودیم .

فصل دوازدهم

بخود میگفتم : «شلك» میخواهد من ازویلی طلاق بگیرم ، پس خیال دارد بامن ازدواج کند . اما بطوریکه شنیدم چشم خیلی از زنها دنبالش بود . تازه بعنوان رئیس دادگاه معین شده بود . کمی بعد ازآشنائی تلگرافی را به‌من نشان داد . این تلگرام از «فرانکلن‌روزولت» حاکم آن موقع نیویورك بود باو تبریك گفته بود . مضمونش این بود : «مطمئنم شما با استعداد و توانائی و تجربیاتتان دراین سمت بخوبی‌انجام وظیفه خواهیدکرد ویقین‌دارم آیندهٔ‌درخشانی درپیش دارید .» وازتصادفات عجیب اینستکه‌سالها بعد یعنی درسال ۱۹٤۸ همین «بنیامین شلك» که‌میخواست بعنوان کاندیدای نمایندگی کنگره‌ازطرف‌حزب دمکرات معرفی‌شودازرقیب خود که کسی جزپسرفرانکلن‌روزولت نبودشکست‌خورد .

کاخهای‌آرزوبرای خود میساختم . من زن‌یك قاضی‌خواهم شد . صاحب‌خانه‌وبچه‌خواهم‌شد . حرارت‌یك‌کانون‌سعادت‌خانوادگی

را احساس خواهم کرد . زندگیم معنی وتباتی پیدا خواهد کرد .

طلاق جریان عادی خود راطی کرد . بعنوان هدیهٔ خداحافظی طیاره‌ای را که خریده بودم وویلی بآن بیش‌ازحدعلاقمند بودباو بخشیدم . تقریباً هرشب قاضی را میدیدم . همنشینی او آنقدرها دلچسب نبود . نزدیك ساعت نه بسراغ من میآمد . روزنامه‌های «میرور» و«دیلی نیوز»ودوپاکت آب‌نبات زیربغل داشت . آب‌نبات‌ها رابرای من آورده بود . بمن سلام میگفت وروی کاناپه‌می‌نشست‌و شروع بخواندن روزنامه‌هایش‌میکرد . یکباردرهفته مرابیك مسابقهٔ بوکس یابازی «هوکی» میبرد .

عشق بزرگ من شروع بزوال کرد . آیا انصاف بودبازنی که طلاق اورا ازشوهرش گرفته است اینطوررفتارکند ؟بامن رفتار بدی میکرد هیچوقت ازازدواج حرف نمیزد .

برای دادن نمایش دوهفته بمسافرت رفتم . وقتی برگشتم یکی ازدوستانم برایم‌حکایت کرد قاضی بادخترجوانی بگردش‌میرود وبا او یکی دوبار شام خورده است . قاضی بندرت مرا برستوران میبرد . من فقط بدرد این میخورم که باکمال وقاربدیدنم بیایند. خود او دراینموقع باتفاق دوستش «جیمی هاینس» لیدردموکرات نیویورك ، بشورای ملی دموکراتیك شیکاگورفته بود .

بااولین‌طیاره بشیکاگورفتم . ازراهروهتل باطاقش تلفن کردم:

ـ من لیلیان هستم . پائین منتظرم .

بالحن آرامی گفت :

ـ بیائید بالا .

وارد اطاق اوشدم . قبل ازاینکه برای بوسیدن من سیگار برگ‌را ازلب‌بردارد پرسیدم:

ـ راست است که‌شما درغیاب‌من بایك دختر بگردش‌رفته‌اید؟

چند لحظه مرا نگاه کرد بعدآهسته سیگاربرگ‌را به‌لب‌ها برد وگفت :

ـ من هیچوقت ازشما میپرسم باکی‌بگردش میروید ؟

گفتم :

ـ من باهیچکس بگردش نرفته‌ام ولی حالا که کار به اینجا رسیده خداحافظ .

بعد بطرف دررفتم .

ـ یکدقیقه صبر کنید .

به‌تندی سررا بطرف اوبرگرداندم وگفتم :

ـ شماقهرمان بی‌ادبی وپستی سال ۱۹۳۲ هستید !شماوآن چکش وسیگاربرگتـان !

دررا بشدت پشت سرم برهم زدم .

بااولین طیاره به نیویورك برگشتم‌باشدت شروع بکاروفعالیت کردم وبخود فشار آوردم‌که قاضی را فراموش‌کنم . برای نمایش جدیددرتآتر کاپیتول تمرین می‌کردم . دراین نمایش «میلتون‌برل» و«بت‌داویس» هم شرکت‌داشتند. یکروزکه بـاعجله درمحلهٔ برودوی بطرف‌تآتر کاپیتول‌میرفتم‌دیدم‌که روی‌تـابلوی نورانی اسم«میلتون» را بالای اسم من نوشته‌اند . اینموضوع بـرمن خیلی‌گران آمد . پیمان‌مودت ودوستی که‌ازسالها پیش‌با«میلتون» داشتم‌قراردادخوبی بود ولی‌هرچیزی حدی داشت .

درقراردادم ذکرشده بودکه اسم من باید دررأس اعلانات باشد برای مدیرتآتر کاپیتول یك اولتیماتوم فرستادم :بایداسمم‌در رأس اعلانات باشد .

این موضوع برای‌کـانیکه بامحل تآتروسینما آشنا نیستند ممکن است بچگانه جلوه‌کند ولی برای اینکه شخص ستارهٔ تآترو سینما شود بـاید خیلی‌کارکند و وقتی باین مقام رسید باید برای حفظ آن بشدت مبارزه‌کند زیرا بمحض‌کوچکترین تزلزلی سروـ صدای قضیه از«برودوی» به‌هالیوود میرسد .

برای مذاکره با من نماینده‌ای بخانه‌ام فرستادندوپیشنهاد کردندکه اسم من درتابلوهای نـورانی طرف شهر دررأس اسامی بازی‌کنان باشد واسم میلتون درسمت دیگریعنی دراعلان روبروی رستوران «لیندی» قبل ازاسم من قراربگیرد .

گفتم :

ـ بسیارخوب اگرمیلتون علاقه داردکه دوستانش از داخل رستوران «لیندی» اسمش رادررأس تابلو به‌بینند مهم نیست .

من ترجیح میدهم اشخاصی‌که ازایستگاه راه‌آهن‌زیرزمینی بیرون میآیند اسم مرا بالای تابلوبه‌بینند .

***

قاضی به‌نیویورك آمده‌بود هفته‌ای یکبار‌بمن تلفن میکرد. من نسبت باوسرد شده بودم‌گفتگوی ما خیلی خشك ورسمی بود . درهمین ایام من بامرد جوان خوش‌قیافه‌ای بنام «فردکتنگ» آشنا شدم. «فرد» بامن درتآتر«بروکلین‌پارامونت» بازی‌میکرد . مرد با نشاط وبذله‌گوئی بود . من‌میگفتم‌که تنها اومیتواند غم ورنج مرا ازیادم ببرد واو بمن میگفت‌که‌کمترزنی اینطوراو را تحت تأثیر قرارداده‌است . ولی‌درواقع میخواستم ازقاضی انتقام بگیرم‌بخاطر اواز«ویلی» جدا شده بودم واوکه مرابه‌گرفتن طلاق تشویق‌کرده بود با من رفتاری میکردکه‌گوئی یك معشوقهٔ بی‌ارزش یك شبه‌اش بودم. نه«فرد» ونه‌الکل، نمیتوانستند قاضی‌را ازیادم ببرندتصمیم گرفتم به‌هالیوود برگردم وبکارسینما ادامه بدهم وقتی به دادگاه رفتم‌که ازقاضی خداحافظی‌کنم مرا روی‌سکوی ریاست پهلوی‌میزش برد ، بدون مقدمه‌گفتم :

ـ من‌به‌کالیفرنیا میروم .

شروع بخنده‌کرد :

ـ بـاورنمیکنم .

غرور وتکبرخود را زیرپاگذاشتم وگفتم :

ـ میتوانم ازرفتن صرفنظرکنم . شما میتوانید مرا وادار بماندن‌کنید امااگررفتم دیگرهیچوقت مرا نخواهید دید .

چندبرگ‌کاغذ روی‌میزرا دردست‌مچاله‌کرد وگفت:

ـ من‌میل ندارم بجای‌شماتصمیم بگیرم .کی‌حرکت‌میکنید؛ درایستگاه راه‌آهن میتوانم شمارابینم ؟

بالحن خشکی‌گفتم :

ـ نه مرددیگری مرا مشایعت میکند .

باقدمهای تند ازدادگاه خارج شدم .

آنشب در ایستگاه راه آهن با «فرد» خدا حافظی کردم و بطرف هالیوود براه افتادم بمحض ورود باتفاق «باربارا استانویك» درفیلم «خانمهائیکه دربارهٔ آنها حرف میزنند» شرکت کردم .

فکرمیکردم : «الکل فعلامسئلهٔ مهمی نیست . میتوانم بخورم یا نخورم» البته اغلب اوقات میخوردم . ولی وقتی فیلمبرداری داشتیم لب بمشروب نمیزدم . فقط برای فراموش کردن ماجراهای گذشته میخوردم . قاضی زندگی مرا ضایع کرده بود . چرا پیش ویلی نمانده بودم ؟ چرا ویلی مهربان ودوستداشتنی را ترك کرده بودم ؟ چرا اینجا تنها هستم؟ قاضی تقریباً هرروز برایم نامه مینوشت ولی نامه‌هایش کمکی بحال من نمیکرد زیرا مثل مذاکرات تلفنی‌اش سرد وخشك بود .

مردهائیکه دراین ایام بامن معاشرت میکردند فقط درفکر ارضاء هوسهای زودگذر بودند . مقدارمشروبی که میخوردم رفته‌رفته زیاد میشد . اغلب مست بودم . باافکار آشفته نزدیك ساعت چهار یا پنج بعدازنصف شب بخانه برمیگشتم وبیاد نمیآوردم کجا بوده‌ام . ازاین زندگی وحشت میکردم نمیدانستم عاقبتم چه خواهدشد.

***

کمپانی «برادران وارنر» بادیدن نمونه‌هائی ازفیلم «خانمهائیکه دربارهٔ آنها حرف میزنند» بمن پیشنهاد کرد که با حقوق هفته‌ای هزاروپانصددلار استخدامم کند .چندروزدرحالت بی‌تصمیمی ودودلی بسربردم، یك‌شب که مقداری ویسکی خورده بودم بقاضی تلفن زدم. باصدای پرنشاطی گفتم :

ـ هلوقاضی ! خواهش میکنم بجای من یك تصمیم بگیرید .

باصدائی که مثل همیشه سردبود گفت :

ـ چقدرخوشوقتم که دوباره صدای شما رامیشنوم چرا اینقدر پول برای تلفن‌زدن بنقاط دوردست خرج میکنید ؟

گفتم :

ـ گوش بدهید «بن» کمپانی وارنرمایل است برای مدت سه

سال بامن قرارداد ببندد . اگرقبول کنم باید اینجا بمانم . ازکاغذ اخیر شما کمی بوی محبت میآمد . نمیدانم چکنم ، خواهش میکنم صریحاً بگوئید مرا میخواهید یانه ؟ تصمیم بگیرید .

بعدازچند لحظه‌سکوت صدای قاضی شنیده شد :

ـ من برای تعطیلات نوئل دوهفته مرخصی میگیرم و پیش شما میآیم آنموقع باهم صحبت میکنیم .

وقتی‌گوشی راگذاشتم میدانستم که باید هرچه زودتر این مسئله راحل‌کنم . یك‌گیلاس دیگرویسکی خوردم . جامه دانهایم را بستم‌وبا طیاره به نیویورك رفتم . بمحض‌ورود به«بن» تلفن‌زدم وگفتم‌که بنیویورك آمده‌ام ومیخواهم اورابببینم .

آپارتمان اوتا هتل من درحدود پنجاه خانه فاصله‌داشت . برف تندی میبارید .

تکه‌های برف روی‌گونه‌های سوزانم مینشست . تمام اینراه رابابن امید طی‌کردم‌که بااوصحبت‌کنم .

بخود وعـده میدادم : «خیلی جدی حرف خواهم زد بـاو میگویم‌که‌بخاطراواز شوهرم‌طلاق‌گرفته‌ام‌وباید بامن ازدواج‌کند».

وقتی‌وارد آپارتمان‌اوشدم برادرش «جوشلك» هم‌آنجابود . گفتم :

ـ هلو«بن» میبینم‌که وکیلتان هم اینجاست . چه‌تاریخی‌را مایلید تعیین‌کنیم ؟

«بن»باخونسردی‌سیگاربرگ‌خودراروشن‌کرد . «جو»گفت:

ـ بله ، بن چرا تاریخش را معین نمیکنی .

بالحن خشکی‌گفتم :

ـ شمـا زیادحرف نزنید . بگذارید خودش حرف‌بزند .

چندلحظه سکوت‌برقرارشد . بن باقیافهٔ متفکری‌بسیگارش پك میزد . عاقبت‌گفت :

ـ نمیدانم .

بعد مرا نگاه‌کرد وباهمان لحنی‌که درداد‌گاه حکم خودر اعلام میکرد گفت :

ـ شما خوشگلترین‌زن دنیا نیستید . یقیناً جذاب‌ترین زن دنیا هم نیستید . اما یك چیزی درشماهست‌که دردیگران نیست . شاید اینطرزچین انداختن بدماغ یا شاید ملاحت شما را موقعیکه عصبانی میشویددوست دارم‌بهرحال‌تاریخ ازدواج‌راخودتان‌میتوانید تعیین کنید .

گفتم :

ـ میتوانیم فردا ازدواج کنیم .

«جو» دوباره شروع بصحبت کرد:

ـ پس من میروم‌کارتهای دعوت را حاضر کنم .کارهای‌جشن عروسی را بعهدهٔ من بگذارید .

تـاریخ ازدواج را روز۲۹ ژانویه ۱۹۳۳ تعیین کردیم .

***

جرائد بالحنی‌که شایستهٔ زن آیندهٔ یك‌قاضی بودازازدواج ما بحث کردند .

روزنامهٔ «سون» نیویورك در۱۳ دسامبر۱۹۳۲نوشت :

«خبرنامزدی مادموازل لیلیان‌روت هنرپیشهٔ تآتروسینما و قاضی بنیامین شلك امشب درمهمانی منزل آقای شلك‌کـه بمناسبت سی‌وچهارمین سال‌تولد قاضی وبیست‌ودومین سال تولد مادموازل‌روت برپا میشود بوسیلهٔ مادام‌کاترین‌روت مادرمادموازل‌روت رسماً اعلام خواهد شد مراسم ازدواج درماه ژانویه برگزارخواهدشد .

مادموازل روت از تآتر کناره‌گیری خواهد کرد و بـرای آخرین‌باریکشنبه شب روی صحنهٔ تآتر«برودوی» ظاهرخواهد شد ودرجشن«جمس‌هـابنس» که منافع آن صرف اطعام مستمندان‌درشب نوئل خواهد شدشرکت خواهدکرد ...

«بن» گفته‌بود که‌بایدتآتررا ترك کنم ومن راضی‌بکناره‌گیری ازتآترشده بودم . احتیاج‌بیك زندگی عادی داشتم . دلم‌نمیخواست درکالیفـرنی زندگی کنم .

از مردهائیکه بامن معاشربودند خوشم نمی‌آمد ، الکل را دوست نداشتم ازناراحتی‌های روحی وساعات بیخبری ومستی متنفر

بودم . یادم می‌آمد که «پل‌برن» کارگردان سینما ، آنموقع که هنوز هنرپیشه تازه‌کاری بودم بمن گفته بود که مردها میتوانندمرا بخاك سیاه بنشانند یا به اوج عزت برسانند .

درهمان موقعی که از کمپانی مترو گلدین‌مایر ازها لیوود بمن تلفن میزدند ، همان موقعی که کمپانی‌وارنر بمن پیشنهاد میکرد که با «لرتا یانگ» درفیلم «نمیتوانست نه بگوید» شرکت کنم بدون‌واهمه ازسینما کناره‌گیری کردم .

***

جشن عروسی درسالن «ساوی پلازا» برای ساعت چهار و مراسم ازدواج برای ساعت نه بعدازظهرمعین شده بود . ترن‌فلوريد ساعت‌ده‌حرکت میکرد. مادرم گریه میکرد ولی‌فوق‌العاده‌خوشبخت بودم پدرم از مدعوین پذیرائی میکرد .

من چند گیلاس شامپانی خورده بودم خیلی سرحال و با نشاط بودم .

هزارنفرمهمان‌داشتیم که درمیان آنها بزرگترین‌شخصیتهای سیاسی ومعروفترین هنرپیشگان‌تآتروسینما دیده میشدند .

بقدری‌تلگراف تبریك ازنقاط مختلف برای‌ما رسیده‌بود که خواندن تمام آنها ممکن نبود .

وقتی‌مجلس‌مهمانی بپایان‌رسید ومن و«بن» عازم رفتن‌شدیم پاپا روی یك صندلی نزدیك درخروجی چرت‌میزد، من خم شدم و صورتش رابوسیدم یك‌پلك رابالابرد وزیرلب گفت :

ـ ازبچهٔ‌من خوب پرستاری کنید .

بعد دوباره چشم را بست و بخواب رفت .

وقتی من و«بن» درسالن تنها ماندیم درد شدیدی درناحیهٔ معده احساس کردم .

مثل اینکه خودرا درزندانی میدیدم . مثل آندفعه که‌باویلی ازدواج کرده بودم‌بخود گفتم :

«چه کرده‌ام ؛ چرادنبال اینمرد رفتم ؛ دوستش ندارم ...»

احتیاجی مبرمی بیك گیلاس مشروب داشتم . ازبن‌پرسیدم :

ـ دیگرشامپانی نمانده است ؟
مرابسینه فشرد وگفت :
ـ مشروب میخواهیدچکنید عزیزم ؟

***

ساعتی بعد درترن بطرف فلوریدا میرفتیم . «بن» خوابید اما من بیدارماندم، ترن درتاریکی با سرعت پیش میرفت وگاهی سوتهای جگرخراشی‌میکشید جلوی‌پنجره ایستاده بودم‌بسوت‌ترن گوش میدادم وستاره‌ها را تماشا میکردم .

ماه‌کم‌کم بالا میآمد . ستاره‌هائی‌که بآن نزدیك بودنددیده نمیشدند اما آنهائی‌که ازماه دور بودند درخشش عجیبی داشتند . فکر میکردم . آیا راست است که هرموجودی‌که میمیرد صاحب ستاره‌ایست وازآن بزمین‌چشم میدوزد! آیا داوید مرا نگاه‌میکند؟ اگرمرا میبینند چه فکرمیکنند ؟

شب دوم در«میامی» وقتی مشغول جستجودرجامه‌دان بزرگم بودم‌قاضی واردشد وگفت :

ـ من هرچه میگردم مقداری ازکاغذهایم راپیدانمیکنم‌فکر نمیکنی مادرت آنهارا اشتباهاً درجامه‌دان توگذاشته باشد ؟

به تندی‌گفتم :

ـ گمان نمیکنم «بن» ...

وبلافاصله اضافه‌کردم :

ـ مطمئنم‌که‌مادرم اشتباه نکرده است .

ـ بگذارخودم بگردم .

در جامه دان من شروع بجستجوکرد و در هرگوشهٔ آن‌یك بطری ویسکی که لای لباسهای زیرم پیچیده بودم پیدا کرد . با تعجب‌گفت :

ـ اینهارا برای چه‌همراه آورده‌ای ؟

به تندی‌گفتم :

ـ من فکر میکردم ... فکر میکردم که ممکن است اینجا بخواهیم یك‌مهمانی ترتیب بدهیم .

ـ لیلیان میدانی که اینجا الکل آزاداست .

سعی کردم باو بفهمانم که علاقه‌ای بخوردن الکل ندارم اما احتیاج دارم بدانم که آنرا دردسترس دارم .

پرسید :

ـ چرا احتیاج داری بدانی که ویسکی دردسترس داری ؟

ـ با ناراحتی گفتم :

ـ نمیدانم «بن»! راحتم بگذار. باید بدانم که این بطریها اینجا هستند .

چندهنرپیشه‌ازدوستان‌من ازجمله«جك‌بنی» و«والترو‌ینچل» تصادفاً آن هفته آنجا بودند . اما هفته برای من و«بن» خیلی‌پرسرو‌صدا و طوفانی بود. موضوع مشاجرهٔ ما وگریهٔ من وعلاقه‌ام بالکل بود بعد به«هاوان» رفتیم . به «پرزیدنت» ، یکنوع مشروب محلی که مقدار زیـادی «آبسنت» داشت علاقـه پیدا کردم . «آبسنت» خیلی قوی بـود ولی چارهٔ درد مرا نمیکرد . بحد افراط از این «پرزیدنت» میخوردم و تمام روز بـا حالت غم وگرفتگی در پلاژ درازمیکشیدم .

درترنی که مارا بنیویورك برمیگرداند «بن» پرسید :

ـ آیازندگی‌زناشوئی‌ما باید تاآخرهمینطوربگذرد ؟لیلیان ؛ میخواهی تاآخرعمرهمینطورمشروب بخوری؟

ـ بن من‌بکسی اذیتی‌نمیکنم . واین‌اواخرآنقدرها مشروب نمیخورم آیا رفتارناشایسته‌ای کرده‌ام ؟ اگرازمشروب خوردن من ناراحتی بتوقول میدهم که درمراجعت بنیویورك دیگرنخورم .

بخود قول دادم که سعی کنم برای اوزن‌خوب‌وشایسته‌ای‌باشم وبتمام معنی‌یك‌همسرقاضی باشم . درحالیکه ازپنجرهٔ‌ترن‌چشم‌بخارج دوخته بودم گفتم :

ـ ما میتوانیم یك خـانهٔ قشنگ بخریم و شاید خیلی زود بچه‌دار بشویم .

آپارتمان‌ما که در آن‌یك‌اطاق‌خواب‌اضافی برای‌بچهٔ‌آینده‌مان درنظر گرفته بودیم‌مشرف«بسانترال‌پارك» بود . منظرهٔ‌قشنگی داشتیم

دریاچه آبی ودرخشان پارك مثل یك جواهر درمیان چمن سبز رنگ میدرخشید . شروع بتزئین آپارتمان کردم وازاولین کسانی بودم که درنیویورك در تزئین آپارتمان ازدو رنگ سیاه وسفید استفاده کردم دیوارهای سفید ، دیوان مخمل سیاه ومبلهای چرمی سفید دراطاق پذیرائی ما جلب نظر میکرد آنچه رایك زن میتواند آرزو کند داشتم ، جوانی ، مقام ، یك شوهر خوشگل ومحترم ، بعلاوه از لحاظ مالی مستقل بودم. درحساب بانکم از پولیکه خودم بدست آورده بودم دویست وپنجاه هزار دلار داشتم . دیگر چه میخواستم ؟

***

چند هفته بعد به بن گفتم:

ـ چرا یکبار درهفته دوستانمان را بخانه دعوت نکنیم . من خیلی دوست دارم خانه را شلوغ ببینم ازطرفی میل دارم بتودر زمینهٔ سیاسی کمك کنم .

باین ترتیب مجالس مهمانی شنبه درخانهٔ آقای شلك وخانمش شروع شدوازاولین جلسه سروصدای زیادی بپا کرد . علاوه برخواهرم «آنا» ومادرم ، چندنفرازآنهائی که درجشن ازدواج ماشرکت کرده بودند ازجملهٔ مدعوین همیشگی ما بودند .

بن بعدازاولین میهمانی خیلی راضی بنظرمیرسید . گفت :

ـ تو یك کدبانوی کم نظیرهستی ، عزیزم بوجود تو افتخار میکردم . تقریباًهیچ مشروب نخوردی !

گفتم :

ـ البته وقتی سرگرم باشم بفکر مشروب نمی‌افتم .

اما اومتوجه نشده بود که قبل ازآمدن مهمانها من پنهانی مقداری مشروب خورده بودم . حتی یکشب بن بمیهمانان میگفت:

ـ میدانید لیلیان نمیتواندمشروب بخورد . یك گیلاس میخورد وبرای یك شب او کافی است .

نمیتوانست فکر کند که من وقتی درمطبخ مشروبها را آماده میکردم ازهرکدام یك گیلاس میخوردم و بعد از رفتن مهمانان و خوابیدن «بن» من وکلفتمان مهمانی خصوصی خودمان را ترتیب

میدادیم ودرحال جمع آوری ظرفها مشروب میخوردیم .

«بن» نمیتوانست تصور کند چقدراز خوابیدن میترسیدم . خاطره‌های عجیب بمغزم هجوم‌میآورد . درحالتی‌بین خواب و بیداری میماندم ، فکرمیکردم یاخواب میدیدم‌که داوید قبل ازمرگ فلج وکورشده است . پدرم رادرآن شبی‌که‌کاتی راکتك‌زده وبعد مدتی روی صندلی‌بیحرکت مانده بود میدیدم ، مطمئن بودم‌که اوهم‌فلج شده است . صحنه‌ای‌که مردسالخورده بدنم رارنگ می‌کرد درذهنم حاضرمی‌شد . خود منهم فلج شده بودم .

چه شبهای درازکنار «بن» باچشمهای بسته دراز میکشیدم خیال می‌کردم درخواب هستم اما بیداربودم .. یقیناً بیدار بودم برای‌اینکه‌نگاهم‌از تمام‌طول‌اطاق میگذشت وکمدتوالتم‌را باشیشه‌های عطرروی آن میدیدم .

میتوانستم صندلی راکه آنطرف تخت قـرارداشت ببینم . کفش‌ها وجوراب‌های‌قاضی‌را میدیدم . شلوارش راروی دسته‌صندلی وپیراهن وکتش‌را روی شلوارمیدیدم . همه‌چیزسرجای خودوبرای صبح روزبعد آماده بود . فکرمیکردم، «غیرازپالتوی‌قاضی‌همه‌چیز آماده است .» ولی آیا واقعاً فکرمیکردم ؟ آیاواقعاً بیداربودم ؟ نمی‌توانستم ازجا تکان بخورم .

زنجیرهای نامرئی‌دست وپایم‌راازحرکت بازمیداشت . سعی میکردم فریاد بزنم‌اماهیچ‌صدائی ازدهنم خارج‌نمیشد ... گلویم‌بسته بود . بخود میگفتم :

«فریادمیزنم اماکسی صدایم‌را نمیشنود . مهم‌نیست .اینوضع نمی‌تواند ادامه پیداکند» . بعد ناگهان قدرت حرکت‌می‌یافتم .از تخت‌پائین‌می‌آمدم . قلبم بشدت میزد ، بدنم خیس ازعرق بودبحمام میرفتم‌ازبطری ویسکی که‌درسبد لباسهای چرك‌پنهان میکردم‌بادست لرزان‌یك‌گیلاس میریختم ومیخوردم ، بعد یکی‌دیگر، دوتا ، سه‌تا ، چهارتامی‌خوردم . آنوقت‌می‌توانستم بخوابم . خواب‌های وحشتناك وفریادهـای بیصدا راحتم میگذاشتند .

***

وقتی یکزن آرزوی بچه‌دارد و نمیتواند بچه‌دارشود ناراحتی وغم اوبصورت یك ایدهٔ ثابت درمیآید .

فکرمیکردم بچه برای‌من آرامشی راکه درجستجویش بودم بارمغان خواهد آورد . ایندرد توصیف‌ناپذیرواین احساس تنهائی را از صفحهٔ دلم خواهد زدود . احساس میکردم که آن چیزی‌که دنبالش میگردم همین است وبس شاید اگربچه‌ای داشتم میتوانستم عشقی راکه دردلم زندانی بود نثار اوکنم عشقی که فقط بخاطرهٔ داوید میورزیدم وهیچ مردی نمیتوانست سهمی ازآن‌داشته باشد .

من و«بن»پیش بهترین اطباء نیویورك رفتیم . امانتیجه‌ای حاصل نشد وبچه‌دارنشدیم .

قرارگذاشته بودیم که اگرطفلمان پسربود اسمش را«شارل» بگذاریم‌واگردختربود «آنا»هردواسم ، اسامی پدرومادر«بن»بود همه‌چیزرا پیش‌بینی‌کرده بودیم عاقبت ناچارشدم این واقعیت تلخ را قبول‌کنم وازبچه چشم بپوشم .

امالازم بودکه خودرا سرگرم‌کنم . اغلب بعدازظهرها بیست بچه‌را بخانه میآوردم برای‌آنها مهمانی‌های‌کوچکی میدادم . بعد آنها را بااتومبیل بباغ وحش وگاهی بسیرك میبردم .

باتفاق «مولی‌مینسکی» زن یك مدیرتآتریك‌انجمن خیریه بنام انجمن «شارلانا» تأسیس‌کردم . بنفع این انجمن مهمانی‌های مختلفی ترتیب میدادم .

این مجالس از ساعت سه بعدازظهر شروع میشد وگاهی تا نزدیك نصف‌شب طول میکشید . روی‌بار جعبه‌ای‌گذاشته بودم ودر پایان مهمانی چند اسکناس پنجاه وصددلاری درآن جمع‌میشد .

باسایرزنهای انجمن مراسمی ترتیب میدادیم ومبالغ قابل‌توجهی پول جمع میکردیم درمواقع فروش‌اجناس بنفع‌انجمن‌من یك‌گیلاس آبجو میخوردم وهمین یك‌گیلاس موجب میشدکه باروی گشاده وخلق خوش بامردم برخوردکنم . اما وقتی‌بخانه برمیگشتم ناچاربودم چندگیلاس ویسکی بدون آب بخورم تااز شرخواب‌های وحشتناك درامان باشم .

درچند سالی که این انجمن خیریهٔ من دوام کرد سه بـار استعفا دادم .

بعضی‌ازاعضاء انجمن ازمن ناراضی‌بودند ومیگفتند که‌مستبد هستم شاید حق داشتند .

من خیلی کارمیکردم‌وقبل‌ازهرجلسه‌مقداری الکل‌میخوردم .

چیزی که سخت‌ناراحتم کرداین‌بود که بمن نسبت‌دادندبرای کسب شهرت این انجمن را تأسیس کرده‌ام .

دریکی از جلسات اعـلام کردم : من قبل از انجمن شهرت بین‌المللی داشتم‌واحتیاج بشهرتی که بوسیلهٔ چند خانم عضو انجمن بدست بیاید ندارم .

اگرفکرمیکنیدکه مقصودمن شهرت‌طلبی است استعفامیدهم وشخصاً بکارهای‌خیریه ادامه خواهم داد .

درهرحال من میدانستم چطوربرای انجمن پول جمع کنم و همین‌موضوع‌موجب می‌شدکه‌هربارد نبالم‌می‌آمدندوخواهش‌میکردند استعفایم‌راپس بگیرم . چیزی که‌عاقبت موجب قطع رابطهٔ ماشداین بودکه یکباردرماه فوریه‌که اغلب اعضاء انجمن بعلت سرمای‌شدید به«فلوریدا» رفته بودند من باعدهٔ کمی ازاعضاءکه درنیویورك مانده بودند جلسه‌ای ترتیب دادیم‌ورأی گرفتیم وتصویب‌شدکه هزاردلاراز صندوق انجمن برداریم‌وبمصرف خریدکفش ولباس‌گرم برای‌اطفال بی‌بضاعت برسانیم .

وقتی‌اعضای غایب‌برگشتند اعتراض کردند : این‌اطفال‌بدون کمك‌شما سال‌ها زندگی کرده‌اندشماحق نداشتید درغیبت‌ما ازصندوق انجمن خرج کنید .

ازشدت ناراحتی وخشم نتوانستم جواب بدهم . استعفا دادم وبه خـانه‌ام برگشتم .

آن مدتیکه برای انجمن «شارلاتا» کارمیکردم آبجودرروز وویسکی درشب برایم‌کافی بود .

امارفته‌رفته اعصابم احتیاج بمقداربیشتری مشروب داشت: آبجوی‌صبح‌راترك کردم وبجای آن‌یك‌گیلاس ویسکی درآب‌پرتقال

صبحانه‌ام می‌ریختم بطوری که قاضی متوجه نمیشد . یك روز بعدازظهر باتفاق «روت برتستین» درخیابان پنجم خرید میکردم .

دریك مغازه مشغول تماشای یك سنجاق سینه بودم ناگهان مغازه دور سرم شروع بچرخیدن کرد . از صورتم قطرات درشت عرق برزمین چکید .

زانوهایم سست شد . دیگر نمیتوانستم آب دهن رافروبدهم. خود را ببازوی دوستم آویختم و گفتم :

ـ مرا بیرون ببر.

درخارج مغازه پیشانی رابشیشهٔ سرد فشردم . هوای تازه کمی بحالم آورد . نفس‌هایم مرتب شد . گفتم :

ـ چیزمهمی نبود . مثل اینکه غذای ناسالمی خورده‌ام .

بخریدهای خود ادامه دادیم . چند دقیقه بعد وقتی دوستم دریك مغازه مشغول امتحان یك کلاه بود دوباره همان حال بمن دست داد .

مرافوراً ازمغازه بیرون برد . رفت و آمد مردم وسروصدای خیابان تکانم داد . دوستم یك تاکسی صدا زد وشیشه‌های آنرا کاملا بازکرد . بعد بانگرانی پرسید :

ـ میخواهی ترا پیش یك دکتر ببرم ؟

نفس زنان گفتم :

ـ نه ! آب دهنم را نمیتوانم ...کمی آب بمن برسان ، عجله کن !

رانندهٔ تاکسی که صحبت ما راشنیده بود جلوی یك کافه توقف کرد . گارسون کافه نگاهی بمن انداخت و گفت :

ـ آب بدردش نمیخورد ! این خانم احتیاج بیك گیلاس ویسکی دارد .

بعد یك گیلاس ویسکی ریخت و گفت:

ـ این گیلاس رابخورید ، مادموازل .

دست بطرف گیلاس درازکردم . دستم بطوری میلرزید که ویسکی ازلبهٔ گیلاس روی میز میریخت . دوستم گیلاس رابلبهایم برد.

گارسون که مرا نگاه میکرد باخونسردی پرسید :

ـ این حملات سابقه دارد ؟

من سر تکان دادم گارسون گفت :

ـ مادموازل اگر ازمن می‌شنوید درآتیه همیشه یکی‌دو گیلاس ویسکی درکیفتان بگذارید .

فهمیدم که دیگر نمی‌توانم بدون الکل ازخانه خارج‌شوم . آب پرتقال و ویسکی صبح‌کافی نبود . بدنم بیش ازاین میطلبید . به مقداربیشتری الکل احتیاج داشتم . خودم نمیخواستم اما اعصابم احتیاج داشت چون‌زن یك قاضی بودم نمی‌توانستم بهرکافه‌ای‌وارد شوم . لازم‌بود که مقداری الکل همراه بردارم .

چند شیشهٔ کوچك‌خریدم ودرآنها الکل ریختم . ازآنروز ببعدهروقت‌ازخانه‌خارج‌میشدم‌دوتاازاین‌شیشه‌هارادرکیفم‌میگذاشتم.

طولی نکشید که‌وضع‌وخیم‌ترشد . هرجا بودم ناگهان‌بتوالت زنانه‌یامحلی‌که بتوانم‌تنهاباشم میرفتم وبرای‌جلوگیری‌ازحمله‌هائی که رفته‌رفته زیادترمیشد محتوی شیشه‌ها را میخوردم . ناچار شدم آنها را باشیشه‌های بزرگتری عوض‌کنم ودرسالهای آخرزندگی‌با قاضی هرجا میرفتم سه‌ربع‌لیترالکل درکیف داشتم .

***

یکروزمادرم بانگرانی پرسید :

ـ لیلی جان‌زیاد مشروب نمیخوری !

نه اوونه«بن» نمی‌توانستندتصور کنندمن درروزچقدرویسکی میخورم اما ازحمله‌های عصبیم مطلع بودند .

باناراحتی گفتم :

ـ مامان هروقت اراده‌کنم می‌توانم نخورم ، مگر نمیبینی وقتی سرگرم هستم‌اصلانمیخورم ؟

مگر نمیبینی که وقتی‌درمجامع هستم‌کوچکترین خطائی از من‌سر نمیزند .

یك‌روزکه بااتومبیل باتفاق خواهرشوهرم «استل» درخیابان دوم گردش میکردم بالحن غم‌آلودی باو گفتم .

ـ نمیدانم‌چرا اینقدر بدبختم . در دنیا همه‌چیز دارم باوجود این بدبختم ، استل ، پیش‌بینی میکنم که درآیندهٔ نزدیکی خیلی فقیر خواهم شد ؛ پیش‌بینی میکنم که همه‌مرا ترك‌خواهند کرد .

بـرایم اتفـاق وحشتناکی خواهد افتاد . روزی میرسد که دیگر آه در بساط نخواهم داشت ومسئله‌ای که از آن بیش‌ازهمه‌چیز میترسم اینستکه آن روزچه خواهم کرد ؟ مادرم چه خواهد کرد ؟

با تعجب گفت :

ـ این چه‌حرفی است از کجا چنین‌چیزی را پیش‌بینی میکنید ؟ شما که الان خیلی پول‌دارید ...

تصمیم گرفتم مشروب راترك کنم ، واین‌تصمیم راعملی کردم روزسوم‌درحالیکه اشك‌میریختم ودرآپارتمان بدون‌اراده اینطرف‌و آنطرف میرفتم فریاد میزدم :

ـ چرا اینقدر ناراحتم ؟

لبهایم رابطوری گازمیگرفتم که خون می‌افتاد سعی میکردم خود راکنترل کنم .

باناامیدی ازخود میپرسیدم :

«چه اتفاقی افتاده است ؟ چهل و هشت ساعت است که لب بمشروب نزده‌ام‌چرا باین حال افتاده‌ام ؟ شاید میخواهم‌دیوانه‌بشوم.»

خود را روی یك‌صندلی انداختم بدنم میلرزید مدتی‌برجا ماندم احساس میکردم که روی‌پوستم موجودات‌ریزی‌راه میروند اما هیچ چیزنمیدیدم بادست ضربه‌های شدیدی به رانها و پاها و سایر قسمتهای بدنم میزدم آنقدربدنم را خاراندم که خون افتاد .

فکر کردم :

ـ شاید میخواهم‌دیوانه بشوم . شایدالان بدنم بترکد . این لحظات قابل تحمل نیست .

از فرط ناامیدی بطرف دیواراطاق خواب که از شیشهٔ زبر ساخته شده بود دویدم دستها رابلندکردم بدیوار گذاشتم و با شدت پائین کشیدم ازشدت دردفریادکشیدم . ازکف دستهایم خون جاری شده بود . فکرمیکردم شاید درد این احساس خارش و سوزش را

تحت‌الشعاع قرار بدهد .

عاقبت تسلیم شدم . مشروبی را کـه میخواستم دیگر نخورم برداشتم وخوردم .

فصل سیزدهم

درسالهائی که با «بن» زندگی کردم ایام خوشی هم داشتم . یکی ازخوشبختی‌هایم این‌بود که برای مادرم یك آپارتمان درهمان ساختمان منزل خودمان اجاره کردم و آن را مبله کردم که بتوانیم نزدیك یکدیگر باشیم .

یکدفعهٔ دیگر بمناسبت جشن تولدم یك چك ده‌هزاردلاری باو دادم که بجنوب فرانسه مسافرت کند .

از فکر بازگشت بکار سینما وحشت میکردم . بمن پیشنهاد شد که دریك فیلم بازی کنم، «بن» ازاین پیشنهاد حـن استقبال نکرد. التماس کردم :

ـ بن ، نمیدانی این موضوع برای من چه اهمیتی دارد . لازمست که من کار بکنم . تومیدانی که من وقتی کار میکنم مشروب نمیخورم .

بن رضایت داد . بادوستان قدیم شروع بکار کردم. آوازهائی که دراین فیلم خواندم سروصدائی بپا کرد . وقتی فیلم برای اولین بار درواشنگتن بمعرض تماشا گذارده شد باتفاق کاتی درجشن اولین شب نمایش شرکت کردم .

مدت یك هفته تمام لب بمشروب نزدم . از «بن» دوربودم . بامادرم بگردش میرفتم ازمصاحبت یکدیگر خیلی خوشحال بودیم .

به نیویورك برگشتیم .

یکسر به آپارتمان خودمان رفتم . ساعت ۳ بعدازظهر بود . بانتظار قاضی نشستم . کمی باکاغذهائی که برایم رسیده بود سرم را گرم کردم . چند مجله را ورق زدم . ناراحتی عصبی سابق دوباره عارضم شد ، هیچ میلی بمشروب‌خوردن نداشتم .

اماحوصله‌ام سررفته بودودلم میخواست با نشاط باشم وباروی گشاده با بن‌رو بروشوم . میخواستم که چشمش بدیدن‌من روشن‌شود .

بطرف حمام رفتم. معمولا سبدلباسهای چرك مخفی گاه الکل من بود، «بن» شیشهٔ مشروبی را که در بوفهٔ آشپزخانه بود علامت میگذاشت که بداند من چقدر می‌خورم .

وقتی نزدیك ساعت پنج و نیم بخانه وارد شد من باچشمهای بی‌نور روی یك صندلی راحتی افتاده بودم .

روی من خم شد و گفت :

ــ تمام این هفته را درهمین‌حال گذراندی ؟

باصدای ضعیفی گفتم :

ــ «بر» قول شرف میدهم ، قسم میخورم که درتمام هفته دو گیلاس بیشتر نخوردم میخواهی ازمادرم بپرس .

مرا درآغوش گرفت و گفت :

ــ چرا حالا اینقدر مشروب خوردی ، لیلیان ؟

اشکریزان گفتم :

ــ نمیدانم ، نمیدانم ، دیگر نمیخورم ، قسم میخورم که دیگر لب بمشروب نزنم .

***

«جوشلك» برادرقاضی چند جلدکتاب حقوق بخانهٔ ما آورد و گفت :

ــ بنظرمن باید برای لیلیان یك سرگرمی تهیه کرد . شما دختر باهوشی هستید، لیلیان بد نیست شروع به تحصیل حقوق کنید. باکمك ما تحصیلات عالیه را تمام خواهید کرد وقبل ازاینکه بسن سی‌سالگی برسید وکیل مدافع خواهید شد .

«بن» گفت:

ــ پیشنهاد عجیبی میکنی ، لیلیان همسرخوب و زن خانه‌داریست اگر اینقدر مشروب نمیخورد می‌توانست درزندگی یار و یاور خوبی باشد .

گاهی «جو» ازمن دفاع میکرد .

ــ بن ، واقعاً ازلیلیان خیلی غفلت میکنی . اگر توگاهی با اوهم‌پیاله‌می‌شدی میتوانستی باوخیلی کمك کنی. «بن» سعی کرد

باین‌وسیله مرا ازخوردن مشروب بازدارد . اغلب پیشنهادمیکرد،
ـ لیلیان بیا تا شنبه لب بمشروب نزنیم درعوض، شنبه شب دلی ازعزا درمیآوریم . آنشب هرچقدر گیلاس‌میل‌داشتی بخور !
یا میگفت :
ـ چطور است چهارشنبه شب را درخانه بمانیم وباهم‌شراب بخوریم .
بخود میگفتم : «چه سعادتی بالاتر ازاین‌که انسان در یك صندلی راحتی درخانهٔ خودش بنشیند و شراب بخورد ! » اما «بن» متوجه نمیشد که من تحت چه شکنجه‌ای قرارگرفته بودم ، آهسته مشروب خوردن بیش از حد عذابم میداد بعلاوه بمقدار بیشتری احتیاج داشتم اغلب بطور ناگهانی بلند میشدم و بحمام میرفتم و با عجله یك گیلاس مشروب میخوردم و پیش شوهرم برمیگشتم .
مخلوط شراب بورگنی و « سوترن‌کونفورت » که آن ایام مشروب مورد علاقه‌ام بود اثرعجیبی درمن میکرد . « بن » وقتی یك گیلاس خودرا خالی میکرد نگاهی بمن می‌انداخت وفریادمیزد،
ـ می‌بینی‌لیلیان دیگرنمیتوانی مشروب بخوری بادوگیلاس مست شده‌ای !
«بن» متد دیگری را روی من‌آزمایش‌کرد وقتی‌میخواستیم بخوابیم میگفت :
ـ یك گیلاس میل داری دخترجان ؟
جواب میدادم :
ـ بله خیلی متشکرم .
این یك گیلاس برایم‌حلال‌مشکلات بود ، بعدازآن‌میتوانستم بدون‌اینکه ازبوی‌الکل دهنم‌نگران باشم هرقدر میخواستم بخورم.
یکی دوگیلاس باهم میخوردیم ، بطرف اوخم‌میشدم‌صورتش را میبوسیدم ومیگفتم :
ـ بن توچه مرد مهربانی هستی ! رادیو را باز کن کمی موزیك بشنویم .
در حالیکه بموزیك رادیو گوش میدادیم آرام آرام

گیلاسهایمان را خالی میکردیم .

بعد باو میگفتم :

ـ حالا عزیزم موقع خواب است من میروم زیر دوش و تا چند دقیقهٔ دیگر برمیگردم .

بحمام میرفتم بطری را برمیداشتم درش را بازمیکردم .

صدای قاضی بلند میشد :

ـ عزیزم میآئی یا نه ؟

ـ آمدم.

آب دوش جاری بود وصدای آن بگوشم مطبوع میآمد گیلاس پشت گیلاس میریختم ومیخوردم .

گاهی درظرف نیمساعت سه ربع لیتر الکل میخوردم .

قاضی فریاد میزد :

ـ چرا آنقدر معطل شده‌ای عزیزم ؟

جواب میدادم:

ـ توالت صورتم را پاك میکنم ، بن !

در این موقع با عطر نمرهٔ ۵ شامل غرغره میکردم . دهنم را بشدت میسوزاند اما لبهایم معطر میشد .

وقتی باطاق برمیگشتم « بن » روزنامه اش را بکناری می‌انداخت ومیگفت :

ـ تو خوشگلترین دختر دنیا نیستی ، جذاب ترین و درخشان ترین دخترها هم نیستی اما در تو یك چیزی هست که من دوست دارم ، اینرا میدانی ؟

ازفرط خوشبختی قهقهه میزدم و بطرف شوهرم میدویدم .

***

رفتار و حرکات « بن » وقتی از دادگاه برمیگشت همیشه یکنواخت بود : وارد میشد پالتو و کلاهش را آویزان میکرد ، دستهارا می‌شست ، وارد سالن میشد و مرا میبوسید اما من گاهی بعدازظهر مشروب خورده بودم وقتی مرا میبوسید متوجه بوی‌دهنم میشد آنوقت ازمن فاصله میگرفت روی یك صندلی‌راحتی‌می‌نشست

روبروی خودرا نگاه میکرد .

این سکوت را نمیتوانستم تحمل کنم .

با لحن درمانده‌ای میگفتم :

ـ خیلی متأسفم «بن» .

قاضی نگاه خودرا بروزنامه‌اش میدوخت ومیگفت :

ـ بسیار خوب فقط بمن بگو شام چه ساعتی‌حاضر میشود ؟

تمام مدتی که سر میز غذا خوری بود هیچ حرفی نمیزد همانطور ساکت وصامت بسالن برمیگشتیم دوباره روی یك‌صندلی راحتی می‌نشست و روبروی خودرا نگاه میکرد .

ـ گفتم که متأسفم ؛

با لحن خشکی جواب میداد :

ـ بسیار خوب میدانم .

ـ چرا با من حرف نمیزنی ؟

جوابی نمیداد .

التماس میکردم :

ـ بن خواهش‌میکنم ، گفتم که متأسفم . قول میدهم که دیگر تکرار نکنم اعصابم خیلی خسته است . سکوت بر فضای سالن حکمفرما بود .

ـ بن ، میل داری برویم سینما ؟

سکوت مطلق !

آهسته وآرام لباسش را میکند ربدوشامبر میپوشید میز بریج را جلوی خود می‌گذاشت وتنها شروع ببازی میکرد .

ازاین سکوت بسختی ناراحت میشدم . میگفتم :

ـ بن ، گوش بده...

هیچ صدائی سکوت را درهم نمی‌شکست .

دیگر تاب تحمل نداشتم. فریاد میزدم :

ـ اگر ادامه بدهی خودم را میکشم نمیتوانم تحمل کنم ، نمیتوانم بیکار و ساکت بنشینم نزدیك‌است دیوانه شوم .

یکشب بحمام دویدم گنجهٔ دواها را باز کردم بادست یك

طبقهٔ آنرا جارو کردم شیشه ها با سر و صدای زیاد بزمین خورد وشکست .

ازجانب «بن» هیچ صدائی بگوش نرسید .

لای در حمام را بازکردم ونگاهی بسالن انداختم‌همانطور تنها باخودش مشغول بازی بود .

بطری «ید» را برداشتم و بدهن بردم وفریاد زدم :

ــ خداحافظ، من مردم .

ید کف قرمز رنگی درگوشهٔ دهانم تولیدکرد، «بن» سربلند کرد مرا دید وبا عجله بدکتری که درهمان ساختمان مامنزل‌داشت تلفن زد . این دکترمرا امتحان کرد . چشمکی زد وگفت :

ــ مقدار زیادی از ید نخورده‌اید . اینطورنیست ؟

سرتکان دادم وگفتم :

دستور داد کـه دو گیلاس شیر بخورم و این موضوع را فراموش کنم .

دفعهٔ بعدکار بهتری کردم درحالیکه «بن» درتختخواب دراز کشیده و روزنامهٔ «دیلی‌نیوز» را میخواند رگهای دستم را بریدم ومقداری «ید» غرغره کردم و از اطاق خارج شدم قیافهٔ وحشتناکی پیدا کرده بودم : کف بردهن داشتم ازمچ دستهایم خون میریخت .

نفس‌زنان گفتم :

ــ بن‌پشیمان خواهی شد .

بعد ناله‌ای کردم‌وباژستی که درخورصحنهٔ تآتربوددرآستانهٔ دراطاق خواب برزمین افتادم .

بن بخواندن روزنامه ادامه داد . حتی سربلند نکرد مرا نگاه کند، بازحمت از جا برخاستم‌مثل یك دیوانه بطرف اودویدم پتوروملافه راازرویش برداشتم وبگوشهٔ اطاق پرتاب کردم فریادزدم:

ــ چرا اینقدرسنگدلی ؟ چرا رحم نداری . برای توفرقی نمیکندکه من بمیرم یا زنده بمانم ! چرا حرف نمیزنی ؟

ایربارد‌چارچنان‌حملهٔ‌عصبی‌شدم که‌بن‌درآغوشم گرفت‌وگفت:

ــ آرام‌بگیر، آرام بگیرعزیزم .

بگریه افتادم .

ـ بن نمیدانم چرا اینطور میکنم ، نمیدانم قسم میخورم . باور کن نمیدانم چرا اینطور می کنم .

***

سعی کردم روزهای تعطیل را در ییلاق بگذرانم یکبار با تفاق مادام «برل» مادر «میلتون» هنر پیشهٔ تآتر به ییلاق رفته بودم یك اطاق برای دو نفرمان گرفتم . من تمام شب تقلا میکردم .

مادام برل چندبار پرسید ؛

کسالتی دارید لیلیان ؟

گفتم :

ـ نه ، حالم خوبست .

ازجا برخاستم و پنجره را باز کردم چون خیلی گرم بود . چند دقیقه بعد تمام بدنم یخ کرد دوباره بلندشدم و پنجره را بستم :

صبح روز بعد ، مادام «برل» که برای من نگران شده بود دکتر قصبه را بالای سرم آورد .

دکتر وقتی کنار تخت من نشست گفت :

ـ مادام «برل» خیلی برای شما نگران بود . حالتان چطوراست ؟ چه کسالتی دارید ؟

دراین موقع ناراحتی عصبی من برطرف شده بود . گفتم :

شب بـدی را گذراندم . شاید اگر شمـا هم مثل من گرسنه میخوابیدید بهمین حال دچار میشدید . حالا حالم خیلی خوبست .

دکتر چند لحظه مرا نگاه کرد بعد سر را نزدیکتر آورد گفت :

ـ مادام شلك ، من اگر بجای شما بودم درمراجعت به شهر به «میلتون» میگفتم که مـادرش اعصاب ضعیفی دارد . امروز صبح وقتی پیش من آمد واقعاً حالش خوب نبود با آشفتگی میگفت و تکرار میکرد که حال شما خیلی بداست .

بـاخنده گفتم :

ـ عجیب است ! اتفاقاً حال من خیلی خوبست .

و بـراستی موقع مراجعت بنیویورك حالم خوب بود . اما

وقتی بخانه رسیدم قاضی بیرون رفته بود . یکبار دیگر ناچار شدم انتظارش را بکشم .

بعد از مدتی انتظار بمطبخ رفتم . ذخیرهٔ الکل خودرا در بطریهای جای سرکه، که در قفسهٔ مطبخ پنهان کرده بودم یك بطری برداشتم ودر انتظار بن آنقدر خوردم که حسابش از دستم دررفت .

نمیدانم چه مدت گذشت صدای بن مرا بخود آورد .

ــ تو مریض هستی لیلیان باید پیش دکتر برویم .

قبول کردم . دکتری که مرا معاینه کرد گفت :

ـ اگر الکل را ترك نکنید تا پنج سال دیگر مطمئناً زنده نخواهید بود .

گفتم :

ـ دکتر غیر ممکن است . من فقط برای تسکین اعصابم مشروب میخورم، من غم و رنجی ندارم و انگهی هروقت اراده کنم میتوانم نخورم.

بعد پیش دکتر دیگری رفتیم . این دکتر هم مرا بادقت معاینه کرد و بشوهرم گفت :

ـ آقای قاضی خانم شما فوق العاده حساس است . سرگرمی زیادی ندارد . بگذارید گاهی کمی کنیاك بخورد . اعصابش را آرام خواهد کرد .

از آنروز من بطرف کنیاك رو کردم . دکتر گفته بود کمی ، اما من خیلی میخوردم .

کنیاك دیرتر اثر میکرد ، اما قلبم را بطپش می انداخت و مثل اینکه همیشه خطری را بالای سرخود احساس میکردم . خیلی زود کنیاك را کنار گذاشتم ودوباره شروع بخوردن اسکاچ ، ویسکی وجین کردم .

آقای «وایز» و زنش که درانجمن خیریهٔ «شارلاتـا» با من آشنا شده بودند میدانستند من آرزوی یك بچه دارم .

یکروز بمن تلفن زدند و راجع به دختر بچه‌ای که پـدر و مادرش درزندان‌های هیتلری مرده بودند وخودش درانگلستان بود صحبت کردند .

PersianPDF.com

دوسه روز بعد مادام «وایز» چند عکس از این دختربچه بمن نشان داد . ناگهان در دل علاقهٔ زیادی بـاین بچهٔ ناشناس احسـاس کردم .

گفتم :

ـ اگربتوانم اورا بدخترخواندگی خود بگیرم یکدنیا عشق ومحبت نثـارش خواهم کرد .

مادام «وایز» دست دورشانه‌هایم انداخت وگفت :

ـ ماسعی خواهیم کرد . شاید بتوانیم وسائلی فراهم نمیم که طفل‌را باینجا بفرستند .

خود را فوق‌العاده خوشبخت احساس میکردم .

این مهمترین‌راه‌حل بود . راه‌حل تمام مسائل زندگیم‌بود.

بعنوان قدردانی ، مجلس جشن عظیمی ترتیب دادم که‌تمام عایدات آن صرف عملی سـاختن نقشه‌های «وایز» وزنش که‌تأسیس یك‌مرکزپذیرائی از اطباء آلمانی پناهنده بود بشود . برای‌اینکه این جشن درخورمؤسسهٔ آبرومندی که باید باعایداتش تأسیس‌شود باشدکارتهای دعوت را باین‌مضمون‌فرستادم :

«انجمن رجینا ازشما دعوت میکندکه درمجلس مهمانی‌بنفع امورخیریه شرکت فرمائید .»

درواقع‌انجمنی‌باین نام وجود خارجی نداشت . اما«رجینا» اسمی بودکه میخواستم روی دخترخواندهٔ کوچکمان بگذارم .

این مهمانی مورد استقبال قرارگرفت ومتجاوز ازپنج‌هزار دلارجمع‌آوری کردم ،

مادام «وایز» مرا بوسید وگفت :

ـ هیچ‌فکرنمیکردم‌دختر کوچکی‌مثل‌شما بتواند دریك ککتل پارتی اینقدرپول جمع کند .

شارلوت ، وهاری‌ریتس که قراربود صبح‌روزبعد برای‌بازی درفیلمی بطرف‌کالیفرنیا حرکت کنند برای شرکت درشادی‌وشعف‌ما تاسه‌چهارساعت بعدازنصف‌شب پیش‌ما مـاندند .

آقاوخانم «وایز» خوشبخت بودند ،کاتی خوشبخت‌بود ، بن

خوشبخت بود . «رجینا» برما وارد میشد ؛
درشب سیاه من خورشید روشنی میخواست طلوع کند .
سرمیز غذا به شارلوت گفتم :
ـ فقط یك چیز مرا ناراحت میکند .
مادام «وایز» میگفت که بچه زودتر از چهار پنج ماه دیگر به اینجا نمیرسد . ازحالا تا آنموقع من چکنم ؟
شارلوت ، خانه‌ای را که در کالیفرنی اجاره کرده بود توصیف میکرد. با بی‌اعتنائی پرسیدم:
ـ ترن شما چه ساعتی حرکت میکند ؟
هاری نگاهی بساعتش انداخت وجواب داد :
ـ ساعت نه صبح یعنی تقریباً پنج ساعت دیگر.
با نگاه دوری گفتم :
ـ میدانید ، خیلی دلم میخواهد منهم همراه شما بیایم . هربار سوت ترنی را میشنوم احساس عجیبی میکنم دلم میخواهد بروم ، نمیدانم کجا اما دلم میخواهد سفر کنم .
هاری بلافاصله گفت :
ـ باما بیائید لیلیان !
بن حرف اورا تأیید کرد .
ـ پیشنهاد بدی نیست لیلیان . تو خیلی کار کرده‌ای من و کاتی هم وقتی تعطیلات من شروع بشود پیش تو میآئیم . و اگر «رجینا» قبل ازموعد مقرر برسد فوراً بتواطلاع میدهیم که برگردی.
بدون اینکه واقعاً بتوانم تشخیص بدهم دردل چه احساسی داشتم شروع ببستن جامه‌دانها یم کردم. سپیده صبح دمیده بود . پنج بطری ویسکی لای لباسهایم درجامه‌دانها پنهان کرده بودم .
آنموقع هنوز نمیدانستم ، اما پنج سال زندگی بی‌ثمر من با «بن» نزدیك به پایان رسیده بود پنج سالی که میتوانست مملو ازشادی وشعف وخوشبختی باشد ولی مثل روز اول خالی بود .

فصل چهاردهم

تمام امیدم به «رجینا» بود روزشماری میکردم وروز شماری

بدون الکل غیرقابل تحمل بود . بخود میگفتم که وقتی «رجینا» واردشود مشروب راترك خواهم کرد .

نامه‌ای از «بن» رسید اشکالاتی درکار پیدا شده بود، بطور خلاصه یتیم کوچولوی ما نمیتوانست به آمریکا بیاید اما خود «بن» وکاتی شش‌هفتهٔ دیگر بکالیفرنیا پیش من می‌آمدند .

این‌خبر اثرعمیقی درمن گذاشت، گوئی سقف برسرم ریخت ، چقدر آرزوی دیدن این‌بچه راداشتم وچه نقشه‌ها برای زندگی آیندهٔ او کشیده بودم!

آنشب «ریتس» وزنش که میدانستند چقدرحالم بداست مرا بیك مجلس مهمانی دریك کلوب بردند .

سرمیزما مـرد ناشناسی نشسته بودکه شاید دهسال از من مسن‌تربود وباسم «ارت» بمن‌معرفی‌شد .

ارت کمی به «بینگ کروسبی» وکمی به پدرم شباهت داشت چشمهایش آبی وزلفش خرمائی روشن بودتبسم جذابی داشت خیلی بذله گو ومجلس آرا بود .

بعدازمدتی این‌آقای «ارت» روبمن کرد وگفت :

ـ مگرمامجبوریم تاصبح دراین مجلس بمانیم برویم کمی گردش کنیم .

«هاری‌ریتس» وزنش باینموضوع اهمیتی ندادند شاید بهتر ازخودمن میفهمیدندکه تاچه حدبیکاروسرگردان‌بودم.

هاری گفت :

ازسن‌وسال مادیگر گذشته‌است ما باید یکجا بنشینیم و نشسته تفریح کنیم شما جوانید بروید گردش کنید .

بیك بارکه تمام‌شب بازبودرفتیم «ارت» درمقابل یك گیلاس جین که من‌خواستم برای‌خود یك‌لیموناد دستورداد .

ازاو پرسیدم :

ـ شماهیچوقت مشروب نمیخورید ؟

گفت :

ـ بندرت برای اینکه وقتی مشروب میخورم خیلی بدخلق

میشوم ودراطراف من‌هیچکس درامان نیست بیجهت‌عصبانی‌میشوم .

گفتم :

ـ من‌حال شمارا خوب میفهمم .

اما روزهای بعداورا بهترشناختم و حرفش را بهترفهمیدم مازبان یکدیگررا خوب می‌فهمیدیم بنظرمیآمدکه از معاشرت من خوشحال‌است ومن احساس‌میکردم‌که درمصاحبت اوبآسانی میتوانم آشفتگی وناراحتی اعصابم راآرام‌کنم چندین بار بااوبگردش‌رفتم باهم‌بشب‌نشینیها وضیافتها و مسابقات ورزشی رفتیم اغلب اوقات محزون بود اماموفق میشدم اورا بخنده بیندازم واین موضوع‌بمن قوت میداد .

من برای اوتکیه‌گاهی‌شده بودم .

بمن‌پیشنهادشدکه در«تروکادرو» یکی ازشیك‌ترین‌ومعظم ـ ترین‌کلوبهای هالیوودآوازبخوانم و«ارت»بمن‌کمك‌کردکه زودتر تصمیم بگیرم .

یك‌آپارتمان خیلی قشنگ نزدیك «تروکادرو» اجاره‌کردم و فردای شبی‌که اولین آواز خود را درکلوب خواندم ازکمپانی مترو گلدوین مایربمن تلفن‌کردند .

میخواستند برای بازی دریك فیلم امتحانم‌کنند . موقعیت بدی نبود میتوانستم دوباره زندگی سینمائی خودراشروع‌کنم واز دست‌رفتن «رجینا» راازیاد ببرم .

«بن» بمن‌تلگراف زد وخبر داد‌که باتفاق‌کاتی شب‌همانروز وارد میشود به «ارت» تلفن‌زدم وگفتم :

ـ ارت شما درلحظات سخت‌برای من‌دوست‌گرانبهائی‌بودید. اماحالا متوجه میشوم‌که‌کم‌کم بشما علاقمند شده‌ام واین شایستهٔ من نیست . بهتراست دیگرشما رانبینم .

ـ هرطورمیل شماست . ولی‌من دراین‌شهرمیمانم.

آنشب‌من بخانهٔ «لیتاچاپلین» رفتم ومشروب‌زیادی‌خوردم . نصف شب بخانه‌ام برگشتم وقتی بخانه رسیدم خودرا بیش از حد خسته ودرماندهٔ یافتم .

دیگر نه «رجینا» مانده بود و نه «ارت» . تا چندساعت دیگر باقاضی ومادرم روبرومیشدم .

وقتی کاتی و «بن» واردشدند ساعت سه بعدازنصف شب بود . من روی ایوان درازکشیده بودم مدتی تکانم دادند تا توانستم بگویم :

ـ هلوبن، هلوماماں .

درحال ناتوانی وبیخبری صدای آنها رامیشنیدم.

قاضی می گفت :

ـ این دختر بکلی ازدست رفته است . حالاچکنیم کاتی؟

بعدصدای مادرم بگوش میرسید :

ـ نمیدانم براد لیلی چه اتفاقی افتاده است . لیلی دختر بدی نیست بن ، یقیناً مریض است.

دنبال آنشب روزهای خسته کنندهٔ تیره‌ای داشتیم مثل معمول «بن» دست به سیاه وسفید نمیزد . از بازی گلف فراری بود به‌شنا و تنیس علاقه نداشت . از رفتن بکاباره وکلوبها امتناع میکرد. فقط حاضر بود باکاتی ورق بازی کند وروزنامه بخواند .

تصمیم گرفتم برای تسکین اعصابم دوباره بطرف ارت برگردم با اومیتوانستم آنچنانکه بودم احساس محرومیت وخفت نکنم. ارت فوق العاده مهربان بود، بخودمیگفتم :

«کلمات تاریخی گلادستون رانمیداند وروزولت برایش تلگرام تبریك نفرستده است ولی میتواند غم ودرد مراتسکین بدهد.»

عاقبت با «بن» صحبت کردم :

ـ بن، من نمیتوانم باتوبنیویورك برگردم آیندهٔ من اینجاست «مترو گلدوین مایر» بمن پیشنهادکار کرده‌است . من باید زندگی سینمائی خود را دوباره شروع کنم . نمیتوانم بنیویورك برگردم و این زندگی خالی را ادامه بدهم . بن ، زندگی بدون بچه زندگی نیست . بایداین واقعیت راقبول کرد .

قاضی گفت:

ـ شایدحق باتوباشد لیلیان اماحالاتوزیاد ویسکی خورده‌ای

بخواب فردا صبح دوباره راجع باینموضوع صحبت خواهیم کرد.

صبح روزبعد عقیده‌ام تغییری نکرده بود . ناشتا سه گیلاس بزرگ ویسکی خوردم و با «بن» صحبت کردم . باو گفتم که باید تصمیم‌جدیدی بگیرم وعملی کنم ، گفتگوی ما بکلمات تندی منجر شد هردو برآشفتیم بن درحالیکه ازفرط غضب رنگش‌سفید شده‌بود بمن‌نزدیك‌شد . من‌عقب رفتم پایم بلب قالی‌گیر کردزمین خوردم ودرپله‌ها غلطیدم . درهمین لحظه مادرم که از پله‌ها بالامیآمد این منظره رادید فریادش بآسمان رفت :

ـ این چه طرز رفتار با دختربیچارهٔ منست ، اگر مشروب میخورد یا نمیخورد دلیل نمیشودکه با او اینقدر بدرفتاری کنید . شما میدانیدکه وقتی در اینحال است نمیتواند تعادل خودرا حفظ کند . اگرسرش بلبهٔ‌پلکان خوردبوده جابجامیمرد .

بن معذرت خواست‌وگفت :

ـ تصادف بود . من‌قصدآزاراورا نداشتم .

وقتی بپاخاستم غباری از خشم وکینه اطرافم را فراگرفته بود . فریادزدم :

ـ یادت میآید دیشب چه‌میگفتم ؟آنقدرمست نیستم که نفهمم چه میگویم . حالامیتوانی بروی

توهیچ‌کاربرای من‌نکردی، وجودمراتحمل‌نکردی‌من‌چیزی بتوبدهکار نیستم .

هروقت احتیاج داشته‌ای هرقدرپول خواسته‌ای بتوداده‌ام. حالا می‌توانی پی‌کارت بروی . همین بعدازظهرمی‌توانی‌برگردی.

بعدازرفتن اودرآپارتمان شروع بقدم زدن کردم. چه‌کرده بودم ؟ رفتن «بن» گرهی ازکارم بازنمیکرد یکساعت بعد «ارت» را دریك‌کافه ملاقات‌کردم . امیدوار بودم دربارهٔ خبر جدائی، من خیلی چیزها بگوید امالب ازلب برنداشت .

هفته‌های متعاقب‌آن من وارت باهم بمیگساری ادامه دادیم و«ارت» قیافهٔ تازه‌ای‌بمن نشان داد . یکشب ناگهان‌گفت :

ـ باید مصرف الکل‌خودت راکم‌کنی .

درچشمهایش برقی ازنفرت میدرخشید . باحال زاری گفتم:

ـ بسیارخوب سعی خواهم کرد .

بعد، از او پرسیدم که نسبت بمن چه خیالی دارد .آیا قصد دارد بامن ازدواج کند ؟

بعدازچندلحظه سکوت گفت :

ـ بچه جان ، توهنوزازشوهرت طلاق نگرفته‌ای .

گفتم :

ـ اگربدانم که تومایلی بامن ازدواج کنی بنیویورك میروم ووسائل طلاق را فوراً مهیامیکنم .

مدتی بفکرفرورفت وبعدگفت :

ـ اگرخودت نمیدانی چه میخواهی بکنی بهترنیست پیش قاضی برگردی ؟

این حرف اوبقدری بمن برخوردکه دوروزمشروب نخوردم. بعدکاتی ناچارشد بنیویورك برگردد «آنا» خواهرم مریض بود. من تنهاماندم و دوباره شروع بخوردن ویسکی کردم . دیگرکسی نبود که ازمن بازخواست کند .

ارت یکشب بخانه‌ام آمد . قیافهٔ گرفته‌ای داشت . وقتی که مرادیدگفت :

ـ بازهم مشغول خوردن مشروب هستی ؟ اگرمیخواهی بدانی معنای مشروب خوردن چیست صبرکن تانشانت بدهم .

بعد سه بطر جین جلوی خودگذاشت و شروع بخوردن کرد گیلاس پشت گیلاس خالی میکرد ناگهان گفت :

ـ میخواهی بتوبگویم توچه جورآدمی هستی ؟ یك موجود عاطل وباطل وسربارد نیا ، میفهمی .

وبلافاصله چندسیلی محکم بصورتم زد . خود را ازچنگش درآوردم وفرارکردم پایش را جلوی پایم گرفت با تمام قد زمین خوردم بزحمت برخاستم وخودرا بدررساندم ازپشت سرم فریاد زد:

ـ بتونشان میدهم که الکل چیست.

ازوحشت برخود میلرزیدم . پیش ازآن هیچ مردی با من

چنین رفتاری نکرده بود . سعی‌میکردم علت این رفتاررا بفهمم. گرچه خود اوقبلا خبرم کرده بود که الکل‌دراوعکس العمل‌شدیدی بوجود میآورد . خود منهم وقتی اورا در «کلاور کلوب» دیدم سعی کردم واقعه‌آن‌شب را مرمت کنم . روی‌چهارپایه جلوی بار پهلوی اونشستم و گفتم :

ـ ارت میتوانم فقط یك‌جین با تو بخورم . امشب‌فقط همین گیلاس را میخورم .

خندهٔصدا داری کرد ، فهمیدم که مشروب خورده‌است .

بگارسون پشت باردستور داد :

ـ ده گیلاس جین بده . همه‌را پشت‌هم ردیف کن.

بعد رویمن کرد :

ـ لیلیان بمشتریهای اینجانشان بده که چه کهنه عرق‌خوری هستی .

همهٔ گیلاسها رابخور. میدانم که قدرتش را داری .

میترسیدم سر و صدائی راه بیندازد ورسوائی ببار بیاورد جواب ندادم و ازجا تکان نخوردم . بعد از چند لحظه پنج تا از گیلاسهارا یکی بعد ازدیگری خالی کردم . ساعتی بعد باچشمهای بی‌نوربیازوی‌او آویخته بودم ناگهان مراعقب‌زد وباصدای‌وارفته‌ای گفت :

ـ تووواقعاًوجود مهملی هستی. چرا به‌نیویورك‌بر نمیگردی؛ دیدن قیافهٔ تو حالم را بهم میزند .

بعد تلوتلوخوران دورشد .

روزبعد بآژانس « ویلیام موریس» تلفن کردم و پرسیدم که آیا فوراًکاری برای من درنواحی شرقی درنظردارند یانه ؛ جواب مثبت بودمیتوانستند فوراً مرابرای «کارانامه» درنیویورك‌استخدام کنند .

* * *

وقتی اسم خودرا دوباره روی تابلوهای نورانی دیدم کمی ازنشاط سابق بدلم برگشت .

من و «اورت‌مارشال» ستارگان نمایش بودیم ومنقدین از ما مدح وثنای فراوان گفتند .

یکی ازشبهای هفتهٔ نمایش آقای « مارك هاریس » کارتش را برایم فرستاد . بعدخودش پشت‌صحنه آمد ویکدسته گل بمن‌هدیه‌داد. آقای « هاریس » مـرد خوشگل خوش اندامی بود که یکمترونود سـانتیمترقدداشت وسنش درحدود چهل سال بود . ظاهرآراسته‌ای داشت حرکاتش باروپائیها شبیه بود . پرسید :

ـ یادتان نمی‌آید مرا جائی دیده باشید ؛ مادموازل‌روت ؛

خاطرهٔ بسیارمبهمی‌ازاوداشتم . گویا اورا یکبارباقاضی‌دیده بودم . وقتی حدسم راگفتم معلوم‌شد اشتباه نکرده‌ام . پرسیدبعداز نمایش چه می‌خواهم بکنم . پیشنهادمی‌کردکه اگرمیل داشته باشم بـااوبگردش بروم.

علتی‌نداشت دعوتش را قبول‌نکنم . بعدازنمایش‌بچندکلوب رفتیم وشب‌خوشی‌گذشت . ازآن ببعد هرروز بمن تلفن میزد ، هر شب بدیدنم میآمدآنموقع بازار مکارهٔ بین المللی سال ۱۹۳۹ در نیویورك سروصدائی براه انداخته بود .

« مارك » در یك قسمت آن‌کار نسبتاً مهمی داشت . مصاحب خوبی‌بود . میدانست دررستوران چه‌غذائی سفارش بدهدوچه‌شرابی با چه غذائی مطبوع‌تراست ، مرتباً برایم‌گل‌میفرستاد.

خیلی مراقب حالم بود فوق‌العاده آداب دان وظریف خیلی خونگرم وبااراده بود ودرپایان یك هفته معاشرت اعتراف‌کردکه دیوانه وارمرا دوست‌دارد .

تنها دراطاقم نشسته بودم باین اعتراف«مارك» فکرمیکردم زنگ تلفن صداکرد . قاضـی بود . میخواست یکشب مـرا بشام دعوت‌کندقبول‌کردم . دوسه‌شب بعدکه بآپارتمان من‌آمده بود گفت خوشحال است‌که میبیند من‌آرام هستم واضافه‌کرد :

ـ هالیوودجای شما نیست ، شما متعلق به‌نیویورك هستید .

این‌کلمات اخیررا بالحن‌عاشقانه‌ای اداکرد .

ازرفتارخود با اواحساس پشیمانی‌کردم‌گفتم :

— اگرواقعاً احساسات تواینست شاید بتوانم دوباره‌زندگی مشترکمان را شروع کنیم . میدانی که طلاق ما تا یك سال دیگر قطعی نخواهدشد .

اما اوحاضر نبود طلاق را باطل‌کنیم و دوباره رسماً با هم معاشرت کنیم حاضرشدیکخانهٔ کوچك در گوشهٔ دورافتاده‌ای برای من اجازه کند .

فریادم بآسمان رفت .

— من زن توبودم . حالا خیال میکنی راضی‌میشوم مترس تو باشم .

و باشدت اورا بطرف در اطاق راندم‌یك گیلاس جین‌خوردم بعد یکی دیگر . . عاقبت مست شدم . و روی تختخواب افتادم وقتی ازخواب بیدارشدم صبح شده بود ، بوی سیگار «بن» هنوزدر اطاق بمشام میرسید .

چند روزی بدون حادثه گذشت .

« ارت » ازکالفرنیا چند باربمن تلفن زد . میپرسیدکه آیا میتوانم‌آنقدرلطف وبزرگواری داشته باشم که گناهش رابیخشم؟

میگفت که قبلابه‌من‌اطلاع داده است‌که وقتی مشروب‌میخورد شرورمیشود والتماس میکردکه پیش او برگردم .

کم‌کم وضع پیچیده میشد . نمیدانستم چکنم .

«مارك» هرروزوهرساعت بمن تلفن میزد وسعی میکردمرا بازدواج با خودراضی‌کند . قاضی مرا ملامت میکردکه چرا رشتهٔ زناشوئی راقطع کرده‌ام‌ولی از ازدواج‌مجددبامن خودداری‌میکرد. «ارت» ازآنطرف‌آمریکا ازدوریم ناله وشکایت میکرد . همه‌چیز درهم و برهم شده بود زندگیم‌آشفته بود و نمیدانستم چه تصمیمی بگیرم . فقط الکل بودکه فکرم راازدویدن دراین زوایای‌تاریك وراههای پیچ درپیچ بازمیداشت .

درچهارمین وآخرین هفته‌ای‌که در«کازانوما» بازی‌میکردم در آخرین قسمت برنامه شکنجهٔ غریبی را تحمل میکردم . علت این بودکه اثرالکل رفته بود واحتیاج بمقداربیشتری‌داشتم.

فکهایم منقبض میشد ، سیل عرق ازسروروبم جاری‌میشد .
صدایم خوب درنمیآمد . مدیرنمایش باتعجب میگفت :
ـ سردرنمیآورم . یقیناً برایت اتفاقی افتاده است آن صدا وآن بازی عالی یکباره کجا رفت ؟
روزهای آخر با زحمت فوق‌العاده‌ای برنامه راتمام‌میکردم ووقتی پرده پائین می‌آمد بیهوش‌میشدم .
کاتی که بیش ازحد وحشت کرده بود مرا پیش دکتر برد و بااضطراب چشم بدهن اودوخت دکتر بعد ازمعاینهٔ دقیق من نظر خودرا اعلام کرد .
ـ خانم عزیز شمااحتیاج به لااقل شش‌ماه استراحت‌دارید.
ـ استراحت دربیلاق ؟
ـ نه ، مقصودم استراحت دریك بیمارستان مخصوص ترك الکل است .
اشکریزان گفتم :
ـ من‌چطورمیتوانم شش ماه خود را دریك بیمارستان برای ترك الکل زندانی کنم ؟
کاتی که دست مرا دردست‌داشت متأثرشد و گفت:
ـ من‌ترا تنها نمیگذارم لیلی ، غصه نخوردختر‌خوشکلم . همینجا میمانم وخودم ازتوپرستاری‌میکنم .
امامن راضی نشدم مادرم از من پرستاری‌کند زن بیچاره خیلی رنج دیده بود . بجای اویك‌پرستاراستخدام کردم ویك خانه دربیلاق اجاره کردم پرستارمرا تحت رژیم‌آب شور قرارداده بود . آب شورعکس العمل ضد الکل بوجود میآورد . باهرغذا مقداری آب شور بمن میخوراند این رژیم‌آب شور اوبطوری‌مریضم میکرد که دائماً استفراغ می‌کردم . ودرمقابل اعتراض می‌گفت :
ـ عزیزم من‌دستورهای دکتررا بکار می‌بندم .
پرستاریك شیشه ویسکی هم پهلوی دستم میگذاشت . وقتی برای جلوگیری ازلرزش بدنم میخواستم یك‌گیلاس ویسکی بخورم دچاردل بهم خوردگی عجیبی میشدم . این وضع قابل تحمل نبود.

یکروز ناگهان باو گفتم :

ــ به آقای « مارك هاریس» تلفن بزنید و بگوئید که ما با طیاره بشهر برمیگردیم .

وقتی درفرودگاه «نیوارك» بکمك پرستارو«مارك»ازطیاره پیاده شدم درحال وحشتناکی بودم . بزحمت نفس میکشیدم .علامات احتضار دربدنم نمایان شده بود . بشدت میلرزیدم و نمیتوانستم خودداری کنم .

مارك فریاد زد :

ــ خدایا !این چه حالی است ؟ چه اتفاقی افتاده است ؟

پرستار تبسمی برلب آورد و گفت :

ــ دیگر ازالکل بدش میآید ، اینطور نیست لیلیان ؟

درحال ضعف نگاه غضب آلودی باو انداختم .

مارك گفت :

ــ نگران نباشید .کسالتتان برطرف خواهدشد،

بعد مرا بیك هتل رساند . وپرسید که آیا پول همراه دارم . زیرلب گفتم :

ــ چندصد دلار در کیفم دارم .

گفت که تصادفاً پول همراه ندارد واضافه کرد :

ــ پس من پول را از کیف شما برمیدارم میروم کرایهٔ اطاق شما رامیدهم که خیالتان راحت باشد .

چنددقیقه بعد ازرفتن اومتصدی اطاقهای هتل ازپائین تلفن زد و گفت :

ــ اگر اطاق راماهانه اجاره میکنید باید کرایه راپیش بدهید.

باتعجب پرسیدم :

ــ مگر یکنفر الان نیامد پول اطاق رابدهد ؟

هیچکس حساب اطاقرا نپرداخته بود .

نزدیك بود دیوانه بشوم . پرستاررا بخانه اش فرستادم وبه «ادی جابن» یکی ازدوستانم تلفن زدم وخواهش کردم فوراً پیش من بیاید . انتظاراوبرمن خیلی سخت گذشت بکلی ازپا افتادم . دوستم

وقتی مرا دید گفت :

ــ عزیزم تواحتیاج بیك گیلاس ویسکی داری .

بعد یك بطرویسکی دستور داد . چند گیلاس آن آرامم کرد توانستم بیك تاکسی سوارشوم . بهتل «دلمونیکو» که در آن سرشناس بودم رفتیم .

مارك یکساعت بعد تلفن کرد :

ــ من وقتی ازشما جدا شدم یادم آمد که یك کارفوری داشتم وقتی کارم را انجام دادم وبرگشتم شمارفته بودید الان پیش شما میآیم.

اوضاع بیش ازپیش درهم شده بود . مارك دیگرصحبتی از پول نکرد هفتهٔ بعد بازچند چك امضا کردم . تحت معاینهٔ طبی بودم آمپول‌های مختلفی ازویتامین د وآب میوه بمن تزریق میکردند و قرص‌ها وکپسولهائی برای خواب میخوردم .

دکتر تازه‌ای برایم آوردند ، مرا باموادمخدره ودوا آرام نگه‌میداشتندولی درحالت بهت وگیجی بودم وقتی دکتر تازه‌وارد شد من دراطاق تنها بودم بــه تخت نــزدیك شد وروی من خم شد دستهای گرم اورا روی بدنم احساس میکردم خواستم اعتراض کنم اماهیچ‌صدائی ازگلویم خارج نشد وشروع بنوازش من کرد وناگهان بازویم را محکم گرفت .کابوس وحشتناکی بود که طی آن من باتمام قوا مقاومت میکردم ولی اعضاء بدنم قوهٔ حرکتی نداشتند بنظرم میآمد که تمام بدنم فلج شده بود .

ساعتی بعد وقتی مــارك پیش من آمد از حالت گیجی خارج شده بودم .اما میدانستم‌چه اتفاقی افتاده است دکتر رفته بودبرای اولین‌باردرزندگی توانائی‌دفاع ازخودرانداشتم . باصدای‌برنده‌ای ماجرا را برای اوگفتم :

مارك باتعجب نگــاهی بمن انداخت پیدابوداین داستان را باورنکرده است بعدازلحظه‌ای گفت :

ــ مقصودتان اینست که ازناتوانی شما سوءاستفاده کرد؟

بالکنت زبان گفتم :

ـ بله ... بله .

مارك نمیخواست حرف مرا باور کند .
اشکریزان گفتم :
ـ ازخودش بپرسید ، ببینید چه‌میگوید .
مارك کمی بعد برگشت وبا صدای آرامی گفت :
ـ لیلیان یقیناً شما براثراین دواهای مختلف دچار توهم شده‌اید . من به‌مطب دکتررفتم بااوحرف زدم . وقتی این‌مطلب را گفتم دهنش ازتعجب بازماند .
وقتی مارك رفت درحالیکه هایهای گریه میکردم‌بخود گفتم:
«چه می‌توانم بکنم هیچکس حرف مرا باور نخواهدکرد .»
دو روز بعد ، دکتر وارد اطاقم شد تا او را دیدم فریاد گوشخراشی کشیدم :
ـ اینجا چه‌میکنید ؟ بروید بیرون ...
باملایمت گفت :
ـ شما مریض هستید مادموازل‌روت .
دوباره باتمام قدرتم فریاد زدم ؟
ـ بروید بیرون !
دکترازاطاق بیرون رفت.

***

شش ماه دروضع مبهمی گذشت .
ازکارهای این مدت یکی این‌بودکه بکمك مارك اعلامیه‌ای برای جرائد دربارهٔ طلاق از«بن» تهیه کردم . مضمون‌آن بدنبود.
«من ازطفولیت هنرپیشهٔ تآتربوده‌ام . تآتر باخون‌وطبیعت من سرشته شده است وتمام دوستان من هنرپیشگان تآتر و سینما هستند . به‌مجامع ومجالس شب‌نشینی علاقه‌دارم . درصورتیکه‌سلیقهٔ شوهرم‌کاملا متفاوت است . اواحتیاج به‌خواب راحت دارد تابتواند بافکرروشن درداد گاه‌انجام‌وظیفه کند مامدت زیادی مذاکره کردیم وباین نتیجه رسیدیم‌که زندگی ما نمیتواند باهم‌توافق‌داشته‌باشد . تصمیم گرفتیم‌ازیکدیگرجدا شویم . من هنوزبهمان عقیده هستم‌که شوهرم یك‌مردفوق‌العاده ودوست‌داشتنی است .»

وقایع دیگر این مدت به خواب بدی شبیه بود که قهرمانان آن همان اشخاص عادی یعنی مارك، مادرم وخودم بودیم. روزهای درازی را بیاد میآوردم که دراتومبیل باسرعت صدوبیست کیلومتر درساعت در «لانك آیلند» گردش میکردیم یا شبهائی که درمیان طوفان باقایقهای موتوری باسرعت سرسام آوری در «هلس گت» میگشتیم در این گردشها گاهی مادرم همراه ما بود ازترس گریه میکرد ولی من بدون توجه به گریهٔ او بهمان سرعت اتومبیل یاقایق را میراندم ودر عین حال مشروب میخوردم مارك هم بامن میخورد .

درلحظات هوشیاری کاتی مرا ازنیرنگ مارك برحذر میداشت :

ـ اینمرد تا آنجا که بتواند ترا میدوشد وعاقبت وقتی پولت تمام شد ولت میکند ومیرود .

من میدانم این آدم ازچه قماشی است .

فکرمیکردم . چه اهمیتی دارد ؟ من ومارك یك چیزمشترك داشتیم .

نقطهٔ ضعف مایکی بودوهردواز یك درد مینالیدیم ،میتوانست پابپای من مشروب بخورد ما دریك دنیای اختصاصی زندگی میکردیم . دنیائی که دیگران را بآن راهی نبود . او را دوست نداشتم ولی بهرحال کسی چه میدانست عشق چیست ؟ وکی بفکرعشق بود ؟

البته من درروزنامه‌ها ماجرای زندگی مارك و داستان خمردائمی و سوابق سوء او را نخوانده بودم . مارك چندین سابقه داشت که اغلب بعنوان خیانت درامانت بود . وقتی من باوبرخوردم تازه بعد از چند ماه حبس بقید کفیل آزاد شده بود . هیچکس نمیخواست مراازاین جریانات مطلع کند وبعدها این مطالب رافهمیدم.

مارك بمن گفت که یك پسرنه ساله ازازدواج اولش داردپسر بچه درپانسیون بود . من این پسر را که اسمش «سونی» بود فقط یکباردیدم چشمهای آبی ،زلف بورداشت . اورا تنها وبامیدخودش گذاشته بودند . باین فکرافتادم که ازاوپرستاری کنم بخودمیگفتم، این بچه بدرد من میخورد . عاقبت میتوانم از یك بچه مادرانه پرستاری کنم .

فصل پانزدهم

این واقعه در «گلاس‌هت» درخیابان «لکسینگتون» شروع‌شد شام رادر «گلاس‌هت» میخوردیم ، ۲۲ ژانویه ۱۹٤۰ بود . دنیای خارج سخت آشفته بود . ارتشهای هیتلر بنقاط مختلف اروپاحمله میبردند وجنگ وآشوب ناحیهٔ بزرگی ازجهان را فراگرفته بود . امامن ومارك درفکرمسئلهٔ آیندهٔ خود بودیم . دوهفته بود هرکدام بتشویش دیگری مشروب نخورده بودیم .

بعداز مدتها برای اولین‌بار آینده کمی روشن‌تر ازگذشته بنظرمی‌رسید .

مارك روی میز بطرف من خم شد وگفت :

ـ مامی ، مدتی است لب بمشروب نزده‌ایم امشب پیش ازشام یك «مارتینی» بخوریم .

وقتی تنها بودیم مارك مرا «مامی» صدا میزد .

یك گیلاس نمی‌توانست ضرری داشته باشد . دوتا هم ضرری نداشت . ولی ازدوتا بهیچوجه تجاوزنکردیم خودرا ازالکل قوی‌تر احساس‌میکردیم . ازمقاومت‌خوداحساس سربلندی‌میکردیم . الکل بزرگترین دشمن‌ما بود وعاقبت موفق شده‌بودیم بااوشروع بمبارزه کنیم ومبارزهٔ ما امیدبخش بود .

مارك پرسید :

چرا باهم‌ازدواج نکنیم ؟

جواب دادم :

شاید روزی‌ازدواج کنیم میتوانیم‌زندگی راباهم شروع کنیم . شما ومن و«سونی» .

بعد ازچند لحظه سکوت تکرارکردم :

ـ شاید.

دورنمای دلفریبی بود موضوع طلاق من‌وقاضی چندماه بود عملی شده بود ولی ازدواج بامارك راقبل ازهمه چیزمشروط به‌یك شرط می‌کردم :

ـ اول باید ببینم میتوانم الکل‌را ترك کنم یا نه .این کلیدهمهٔ مشکلات است .

مارك رل‌خودرا خوب بازی میکرد . قراربود صبح‌روز بعد به «ترویت» برود میگفت که باید دریك مزایده شرکت کند .

وقتی بعد ازشام قدم‌زنان بطرف آپارتمان می برمیگشتیم گفت که پول ندارد وپرسید که میتوانم مقداری پول‌باوقرض‌بدهم؟ من ازپول‌نقدی که همراه داشتم نوددلاربرای خرج مسافرتش ویك چك‌پانصد دلاری‌برای سایرمخارج‌باودادم . بعد درآپارتمان ببازی ورق مشغول شدیم .

ساعت نه چون احساس خستگی میکردم و خیلی‌گرمم شده بود تصمیم‌گرفتم زیـر دوش بروم آنوقت یك پارتی دیگر بازی کنیم بعد مارك بخانـه‌اش برگردد و بخوابد که بتواند صبح زود بیدارشود .

وقتی دوباره لباسم‌راپوشیدم وازاطاقم خارج شدم‌دیدم‌مارك درحالی‌که تبسم احمقانه‌ای برگوشهٔ لب دارد بیحرکت روی‌کاناپه افتاده است یك نگاه سریع بآشپزخانه ماوقع را برمن‌آشکارکرد، درمدت بیست‌دقیقه غیبت من یك‌شیشه‌جین‌را خالی‌کرده بود.

ازشدت ناامیدی وخشم ازخود بیخود شده بودم روی اوخم شدم . من بامید و پشت‌گرمی او مشروب نمیخوردم بدون‌کمك او چطورمیتوانستم‌الکل‌را ترك کنم ؟

تابلوئی که اززندگی آیندهٔ من وخودش وپسرش «سونی»در نظرم مجسم‌کرده بود خیلی مسخره شده بود ! خشم‌واقعاً از خود بیخودم‌کرد فریاد کشیدم ،

ـ بروید بیرون کسی‌نمیتواندبشما اعتمادکند برویدبیرون ، نمی‌خواهم یك‌آدم‌مهمل دائم‌الخمررادرخانه‌ام ببینم ، برویدبیرون مادرم حق داشت .

بـازویش راکشیدم‌که ازخانه بیرونش‌کنم . بازحمت ازجا بلندشد وتلوتلوخوران یکی دوقدم جلورفت وناگهان مشت‌سنگین خود راباشدت بصورتم‌کوفت سرم تکان سختی خورد ، درد شدیدی

احساس کردم روشنائی‌های غریبی در برابر چشمم دیدم دیگر چیزی نفهمیدم .

وقتی بخود آمدم روی تخت افتاده بودم صورت و بدنم وهمهٔ تختخواب غرق درخون بود .

باصدای ضعیف ناله‌مانندی گفتم :

ــ صورتم .

فك پائینم مثل اینکه از بالائی جدا شده بود و باین طرف و آنطرف میرفت .

تلفن زنگ زد . باحال نزار نگاهی باطراف انداختم . مارك گوشی را برداشت و باصدائی ملایم جواب داد :

ــ آلو لیندا ، حالش خیلی خوبست ، مرسی بله ، سعی می کنیم بیائیم .

***

درحالی که بین بیهوشی وهشیاری بودم اظهار نظر دکتر را شنیدم .

ــ فك شما شکسته است .

وقتی بعد از دو سه ساعت از اطاق عمل بیرونم آوردند دکتر گفت :

ــ شما مدت شش هفته نمیتوانید دهن باز کنید . باید غذاهای مایع بخورید .

مرا بخانه آوردند . روزهای وحشتناکی برمن میگذشت . عاقبت دوستم «روبرت برنستین» و شوهرش «برنی» یکروز بدیدنم آمدند ومرا روی تخت بیحرکت یافتند .

پنج روز متوالی ازلای دندانها مشروب خورده بودم دوستم فوراً مرا به بیمارستان برد ودر آنجا بستری کرد در بیمارستان بکمك یك لوله بمن غذا میدادند دکتر ناچار شد بادادن ویسکی بمن موافقت کند زیرا باو گفتم :

ــ اگر ویسکی را ازمن بگیرید بکلی دیوانه خواهم شد .

دکتر گفت :

ـ بسیار خوب بخورید این خانم برای فراموش کردن درد احتیاج بیك‌چیزی دارد . یا باید دواهای مسکن بخورد یاالکل . بهرحال الکل اورا نمیکشد .

بعدازده‌روزخبراین‌واقعه به«وینچل» رسید وبایك‌سطر آنرا باطلاع همه رساند :

«مردی‌که فك لیلیان راخردکرده‌کیست ؟» همین یك‌سطر اوکافی بود . اسم من تمام روزنامه‌های مملکت را اشغال‌کرداغلب مینوشتند که لیلیان‌روت هنرپیشهٔ تآتروسینما دریك‌شب‌نشینی‌مورد ضرب وجرح‌قرارگرفته‌است . باچانهٔ‌بسته سعی‌کردم‌باتلفن‌با«وینچل» درفلوریدا صحبت‌کنم وباو بگویم که حقیقت آن نیست‌که او و همکارانش نوشته‌اند .

کاتی باقلب شکسته خودرا بمن رساند :

ـ لیلی این چه زندگی است ؟

پدرم باطیاره ازبوستون بدیدنم‌آمد :

ـ بچه‌جان می‌بینی خودت را بچه‌روزی انداخته‌ای ! اگر دستم باین‌مرد بیشرف برسد ...

خواهرم «آنا» ناله میکرد ،

ـ لیلیان توبااین وضع ازبین میروی .

به‌هتلم برگشتم .

روزها میگذشت هرروزیکدسته‌گل قشنگ برایم‌می‌آوردند فرستندهٔ آنها کسی جز مارك نبود . بعد یکروز خودش تلفن‌کرد . برای انجام یك‌کارفوری بواشنگتن رفته بود . چند روزبعد دوباره تلفن زد درگوشی از دورصدای موزیك هاوائی شنیده میشد . پای تلفن ازپشیمانی ناله‌ها والتماسها کردگوشی را باشدت‌گذاشتم‌وچند کارآگاه خصوصی اجیر کردم‌که بگردند واورا پیدا کنند .

کارآگاهان چند روزی پی‌اوگشتند .

بعد ناگهان بیاد موزیك‌هاوائی افتادم . وکیل مدافع‌مارك درهتل «بلمون‌پلازا»زندگی میکردودرسالن‌وباراین‌هتل‌یك‌ارکستر هاوائی شبها موزیك میزد .

باتفاق دوکارآگاه درمدخل هتل بانتظارایستادم . امیدوار بودم مارك را آنجا پیدا کنم .

اتفاقا اشتباه نکرده بودم ناگهان اورادیدم فوراً بکارآگاهان نشانش دادم وگفتم :

ـ خودش است .

کارآگاهان اورا دستگیر کردند وباتهام ایراد ضرب وجرح بزندان انداختند .

مارك روزبعد باتودیع هزاروپانصددولار وجه‌الضمانه آزاد شد . بعدازظهرهمان‌روزوکیل مدافع اوپیش من آمد . میگفت که اگراین عمل زشت مارك آشکارشود ودرجرائدانعکاس پیدا کندپسرش «سونی» را ازمدرسه بیرون می‌کنند . مارك بیش ازحد پشیمان و درمانده است وکیل‌مدافع اضافه کرد :

ـ خواهش میکنم فقط یکبارباواجازه بدهید حضوراً ازشما تقاضای عفو کند ...

باخستگی وبی‌حوصلگی گفتم :

ـ بسیارخوب ، اورامیپذیرم .

مارك باچشمهای قرمزدرحالیکه یك‌جعبه‌گل سرخ زیربغل داشت بدیدنم آمد :

ـ مامی ، هیچوقت نمیخواستم همچه کاری بکنم ، درمقابل خدا قسم می‌خورم ...

بعد شروع بگریه کرد وادامه داد :

ـ میدانی که نمیتوانم دست بروی توبلندکنم. نمیدانم‌وقتی مشروب میخورم چرا اینطورمیشوم .

بوکسورها محکمترازاین‌مشت‌هامیخورند وفکشان‌نمیشکند. بهرحال نمی‌فهمیدم چه‌میکردم . سیاه‌مست بودم ...

ناله‌والتماس اوپایانی نداشت میگفت که مرامیپرستدوعلتی ندارد زنی راکه می‌پرستد بزند ، زنی را که پسرش مثل یك مادر دوست دارد .

خیلی دلم می‌خواست حرفهایش را باور کنم. واقعاً علتی نداشت که مارك بخواهد بمن آزار برساند.

من همیشه نسبت باو کمال محبت را کرده بودم مارك بعد از دفاع مؤثر از عمل گذشتهٔ خود بخانه‌اش برگشت.

وکیل مدافع من تقاضا کرده بود که جلسهٔ محاکمهٔ مارك بعلت ملاحظات خانوادگی سری باشد وشنیدم که تقاضایش مورد قبول قرار گرفت. اما روز محاکمه وقتی بدادگاه رسیدم فهمیدم که جلسه علنی وقضیه در برابر سه قاضی مورد رسیدگی قرار خواهد گرفت.

خیلی عصبانی بودم وچند گیلاس جین که قبلا خورده بودم کمك زیادی بتقویت روحیه‌ام نمیکرد.

خطاب بقضات فریاد زدم:

ـ شما میخواهید حیثیت و آبروی مرا لکه‌دار کنید. من نمیتوانم در برابر این اشخاص شهادت بدهم.

بطرف درخروجی رفتم. یکی ازمأمورین دادگاه بازویم را گرفت ومرا جلوی دادگاه برد. بالحن غضب آلودی گفتم:

ـ مردم خیال میکنند که شما از زن‌های بیگناه حمایت میکنید. اینست معنای حمایت شما؟ من میدانم پشت این لباسهای سیاه قضاوت چه پنهان است!

رئیس دادگاه بالحن تندی گفت:

ـ این توهین بدادگاه است. اگر یك کلمهٔ دیگر بگوئید شما را بجرم توهین بقضات بزندان میفرستم بنشینید.

نشستم. وکیل مدافعم دوباره تقاضای تشکیل جلسهٔ سری کرد دادگاه تقاضایش را رد کرد. ولی رسیدگی قضیه بتعویق افتاد. وقتی میخواستم بروم رئیس دادگاه برایم کنفرانس کوچکی داد:

ـ مادموازل روت من وضع مزاجی وناراحتی اعصاب شمارا درنظر گرفتم وگرنه با کلمات موهنی که بـرزبان آوردید شما را بزندان می‌فرستادم.

این قاضی در تشخیص خود اشتباه نمی‌کرد واقعاً حاکم بر اعصاب خود نبودم.

قضیه ماهها بطول انجامید . من از ترس سروصدای روزنامه‌ها میگفتم که بیاد نمیآورم چطور مارك بخانهٔ من آمده و برای چه فك مرا شکسته‌است . اگر این واقعه در کوچه وخیابان اتفاق افتاده بود موضوع باشکال برنمیخورد ولی من نمی‌خواستم اقرار کنم که مارك را بخانهٔ خود برده‌ام . عاقبت پرونده بسته شد ومن بشیکاگو رفتم که کار کنم . کلوبی که در آن کار پیدا کردم مثل کلوب‌هائی که سابقاً در آن‌ها بازی میکردم شیك وعالی نبود ولی احساس می کردم که باید فوراً مشغول کار شوم واین ماجراهای تلخ را از یادببرم جراید قبلا توجه مردم راجلب کردند ومرا اینطور توصیف کردند :

«لیلیان روت ستارهٔ فیلم پادشاه سرگردان و قهرمان فعلی درام زنی که تنبیه می‌شود» .

مثل این که درسرازیری زوال افتاده بودم . چاق شده بودم مثل مستها بازی میکردم . قیافه‌ام بقیافهٔ اشخاص دائم الخمر شبیه شده بود وقتی درمحافل عمومی ظاهر میشدم حرکات سروگردن وپچ‌پچ مردم شروع می‌شد . مارك از نیویورك به‌شیکاگو آمد ظاهراً قصدش دیدن پسرش «سونی» بود که اورا موقع محاکمه پیش عمویش به‌شیکاگو فرستاده بود .

یکشب به کلوبی که من در آن بازی میکردم آمد . دوباره دنبالم راگرفت . التماس میکرد که آن عمل زشت اوراکه درعین مستی وبیخبری مرتکب شده است ببخشم . واضافه میکرد :

ـ چرا عمرخودتان را بعلت یك حرکت ناشایستهٔ من ضایع میکنید ؟ مامی ، من شمارادوست دارم . شما را می‌پرستم . خودتان خوب میدانید .

من مریض بودم ، دلشکسته بودم ، شرمنده بودم ، تنها بودم. چه کسی بیش ازاین چیزی بمن میداد ؟

عاقبت گفتم :

ـ بسیارخوب ، مارك یکبار دیگر امتحان کنیم ببینیم چه میشود.

***

مارك بیش ازحد حسود بود . یك شب که مشغول صحبت با یکی

ازمشتریهای کلوب بودم مرا دید و تهدید بمرگ کرد وصدای فریادش بآسمان رفت . یکباردیگرغرش کنان بطرف من آمد و گفت:

بمن خیانت نکن وگرنه، وای بحالت !

شبی که برنامه‌ام درکلوب تمام شد . لباسدارمخصوص خودم «الیزابت» راکه زن سیاهپوستی بود صدا زدم وباو گفتم :

ـ من ازاینمرد میترسم . میخواهم بدون‌اینکه اومطلع شود ازشهرخارج شوم می‌توانید بمن کمك کنید ؟

ـ بله خانم . من میروم منزل اثاثیه شما را ببینم .

گفتم :

ـ نمیتوانیم به‌هتل برویم چون مارا پیدا میکند .

گفت :

ـ نگران نباشید مادموازل لیلیان ، مطمئن‌ترین‌محل خانهٔ ماست . شمارا بخانه خودمان میبرم .

پدرم واعظ‌ومادرم معلم‌است . امشب همراه من‌بیائید .

مرا بخانهٔ خود که‌درمحلهٔ «هارلم»واقع‌بود برد . خدارا شکر میکردم که میتوانستم دراین محله‌درمیان سیاه‌پوستان مهربان در امان‌باشم هیچوقت بفکرش‌نمیرسید که درمحلهٔ «هارلم» پی‌من‌بگردد . برای اولین‌دفعه بعدازسالها خودرا مثل بچه‌ای که پدرومادرمهربانی مراقب اوباشند درامان میدیدم .

درآپارتمان آنها دوتختخواب وجودداشت . یکی درگوشهٔ مطبخ ودیگری دراطاق خواب بود پدرالیزابت بمن گفت :

ـ اگربخواهید راحت باشید روی تخت مطبخ بخوابید‌بیشتر بتختخواب شبیه است تا آن‌یکی .

روی همان‌تخت‌خوابیدم .

صبح ناچارشدم‌یك گیلاس ویسکی بخورم . بااصرارزیادکمی غذابعنوان صبحانه بمن خوراندند .

حالا مسئله این بود که‌کجا خود را پنهان کنم ؛ نقشه‌ای کشیدیم . «لیتاچاپلین» بهترین دوستم در «بالبوا» درکالیفرنی زندگی میکرد . قراربراین شد که الیزابت وشوهرش اتومبیل مرا

تا آنجا برانند وازمن تاوقتی حالم خوب شود پرستاری کنند .
به «لیتا» تلگراف زدم و«الیزابت» را بخانه‌ام فرستادم که اثاثیه‌ام را به‌بندد .
وقتی الیزابت نیمی‌ازاثاثیه‌ام را بسته بود ناگهان‌مارك که دررا بازدیده بود وارد آپارتمان شد یکی ازجامه‌دانهارا ازدست او کشید وزن بیچاره را بباد مشت وسیلی گرفت .
الیزابت درحالیکه بایکدست سرجامه‌دان رامحکم گرفته و بادست دیگربسروصورت او مشت میزد فریادکشید .
ـ ازمن نمیتوانید حرف بکشید . مادموازل روت از ترس آبرویش پلیس صدا نمیزند ولی من‌شما را بدست پلیس میدهم .
دراثرفریادهای اومارك دنبال‌کارش رفته بود .
وقتی الیزابت برگشت ماوقع رابرایم حکایت‌کرد وگفت :
ـ اینمرد ازمن خواهش‌کرد بشما بگویم‌که خیلی دوستتان دارد ، اما خانم من ، حرفهایش را باورنکردم .
صبح روزبعد حرکت‌کردیم . آن‌موقع یك اتومبیل‌کادیلاك بزرگ داشتم . روی‌نیکمت عقب‌درازکشیدم وشروع بخوردن‌الکل کردم از این مسافرت سه هزارکیلومتری جزدل بهم خوردگیهای مداوم خاطره‌ای نـدارم در راه یکبار هوس کردم اتـومبیل را خودم برانم .
بعد ازچنددقیقه آنرادریك چالهانداختم .
پلیس دنبال ماکرد شوهر الیزابت فوراً مرا روی نیمکت عقب خواباند وخودش بپشت رل‌نشست وگفت :
ـ تکان نخورید بآنها میگویم‌که من‌پشت رل بودم .
یکدفعه دیگرنسبت بخودم‌نفرت عجیبی احساس‌کردم‌درعقب رابازکردم ونزدیك بود بیرون بیفتم ولی الیزابت فریادکشید و بازویم راگرفت .
زن وشوهرمرا روی نیمکت جلو، بین خودشان نشاندند و تارسیدن به «بالبوا» آنی ازمن غافل نشدند .
دوستم «لیتا» تامرا دید رنگش پرید ووحشت‌زده فریادزد:

ـ لیلیان ، تو باید فوراً استراحت کنی .

مرا بداخل خانه بردند و دکتر بپرستاریم مشغول شد ، بکلی ازپا افتاده بودم .

«لیتا» سالها بعد بمن گفت که آنروز براثر دیدن وضع وحشتناك من زبانش بند آمده بود ، صورتم قرمزشده بود چشمهایم تقریباً ناپدیدشده وجای خود را بدودایرهٔ سفید ترسناك داده بودند گونه‌هایم ازخطوط قرمز ودرهم پوشیده شده بود وزنم ده کیلوگرام اضافه شده وشکمم متورم شده بود چندروزغذا نخورده بودم بیماریم شبیه فلج عمومی بود . درتمام راه حزالکل چیزی ازگلویم پائین نرفته بود .

وقتی حالم بهترشد وتاحدی قوای از دست‌رفته را بازیافتم «لیتا» یك‌خانهٔ کوچك‌درجزیره برایم‌اجاره کرد والیزابت وشوهرش برای پرستاری‌پیش من ماندند .

ده روز بعد درسالن خانه‌ام روی یك صندلی راحتی نشسته بودم یك گیلاس «اسکاچ» بدست داشتم و فکر میکردم ، ناگهان صدائی بگوشم‌رسیدسر بلند کردم ، نزدیك‌بود قلبم ازحرکت بایستد .

مارك باخونسردی درآستانهٔ دراطاق ایستاده بود ، «سونی» بطرف من دوید ودست‌دورگردنم انداخت و اشکریزان گفت :

ـ مامی ، مامی .

مارك باملایمت گفت :

ـ حال شما چطوراست مامی ؟

بعد خم شد وگونهٔ مرا بوسید .

این‌کلمات درذهنم گذشت :

«خدایا ، چه‌فایده‌دارد».

دیگر نمیتوانستم‌مبارزه کنم . مصائب فراوانی‌را تحمل کرده بودم «سونی»روی زانوهایم‌نشسته بود . مارك‌بپایم افتاده ودست‌دور زانوهایم انداخته بود ومیگفت :

ـ مامی ، باورکن وقتی ازدواج کنیم وضع‌خیلی بهترمی‌شود من وسونی بتواحتیاج داریم . بیش ازآنچه بشود تصورکردبوجود

PersianPDF.com

تو محتاجیم .

مارك باطرزخیلی ساده‌ای محل اقامت مرا کشف کرده بود . من دستگاهی داشتم که بعد از شکستن فکم شبها روی دنـدانهایم میگذاشتم . این دستگاه را در موقع حرکت بطرف کالیفرنـی در آپارتمان جا گذاشته بودم . مارك آنرا درآپارتمان پیدا کرده بود واستدلال کرده بود که من یقیناً به‌دندانساز تلفن خواهم کرد که یکی دیگر برایم بفرستد و بوسیلهٔ این تلگراف به‌دندانساز فهمیده بودمن بکجا فرار کرده‌ام .

شاید بعلت ضعف مزاج ، شاید بعلت پردهٔ تاری که اطراف مغزم را فراگرفته بود و شاید بامید تغییر زنـدگی طاقت فرسا یکروزهمراه مارك بدفترازدواج رفتم و متصدی دفتر عقد ازدواج مارا بست .

خبرنگاران وعکاسان به‌آپارتمانی که در «بورلی‌هیل» اجاره کردیم‌هجوم آوردند . عکسهای متعددی ازما گرفتند ، مارك باقیافهٔ آرام و پدرانه دست دورشانهٔ من انداخته بود وسونی جلوی پای‌ما بازی میکرد .

نویسندگان روزنامه‌ها جشن گرفته بودند . خبرجالبی‌بود. درتمام روزنامه‌ها تیترهای درشت جلب‌توجه میکرد :

«عشق بچانهٔ شکسته لبخند میزند» ، «عروسی لیلیان‌روت دخترتنبیه شده» ، «لیلیان‌روت بامارك‌چانه‌شکن ازدواج میکند.»

بعد ازظهر آنروزچندنفرپیش مارك آمدند ومدتی صحبت کردند . مارك مرا بکناری کشید و گفت :

ـ مامی ، بیست‌هزاردلار نقد نداری دراختیارما بگذاری ؟

ـ نه ، ندارم .

هرچه داشتم اوراق بهادار بود .

مارك گفت :

ـ مامی ، دلت نمیخواهد وضع من خوب بشود ؟ این‌آقایان یك معاملهٔ عالی بمن پیشنهاد میکنند .

بعد توضیح داد که اگر بیست هزار دلار در دست داشته باشد میتواند در کارخانهٔ لوازم آرایش «جون بلوندل» که بـاسم آرتیست معروف میس بلوندل بود بعنوان سهامدار وارد شود .

روز بعد بادارهٔ بیمه رفتم تا باعتبار بیمه نـامه‌هایم برای کار او پول قرض کنم .

***

سونی مرکز زندگی من شده بود . یکروز پیش من آمد و با لحن خیلی جدی چیزی ازمن پرسید که قلبم را پاره کرد :

ـ مامی ، پاپا راست میگوید که مادر من مادر بدی بود ؟

دست دورشانه‌هایش انداختم . صورتش را بوسیدم و گفتم :

ـ پدرت یقیناً اشتباه کرده است ؛ آنموقع که اینحرف را زده حالش خوب نبوده است .

من عکسهای مامان ترا دیده‌ام . زلف بور و چشمهای آبی مثل مال تو داشته ، همین الان مراقب تست و مطمئن باش خیلی خوشحال است که میبیند یکنفر از تو پرستاری میکند .

واضافه کردم :

ـ مادر واقعی تو او بوده . من فقط مامی هستم ، دیگر از این موضوع صحبت نکنیم و بپاپا چیزی نمیگوئیم .

روزهای خوبی بـا هم میگذراندیم . بزرگترین لذت من این بود که برایش اسباب بازی و کتاب بخرم و او را به سینما ببرم بخود میگفتم :

«شاید این پسر کوچولو بتواند برای زندگی من هدفی بوجود آورد . شاید از برکت وجود او من زن دیگری بشوم و مارك مرد دیگری بشود .»

تنها دلخوشی من سونی والکل بود .

همیشه در گنجهٔ دواجات یك بطری پر موجود داشتم بعلاوه یك بطری زیر تشکم پنهان بود .

سعی میکردم سونی نفهمد که من مشروب میخورم . برای تسکین اعصابم احتیاج بالکل داشتم . برای مبارزه با این احساس احتیاج

بالکل داشتم . بکمك الکل میخواستم حرارت فوق‌العادهٔ مغزم‌را فروبنشانم . میخواستم اینفکر را که چون سایه دریك دنیای‌خیالی زندگی میکنم ازمغزبیرون برانم .

اما هیچوقت موفق نشدم سونی راگول بزنم زیرا وقتی مرا درحال حملهٔ عصبی یادرحال گریه میدید میگفت .

ـ مامی ، احتیاج بدوای پاپانداری ؟

هیچ‌چیز تغییرنکرده بود . مارك گاهی مهربان‌وگاهی خشن بود . وقتی مست بود اغلب مرا درحضورسونی کتك میزد .

خفت وخواری کتك خوردن درحضورسونی بیش‌ازخود کتك آزارم میداد .

یك گیلاس ویسکی برای خودش میریخت یکی هم برای من میریخت میپرسید :

ـ میل داری ؟

وقتی من دست جلو میبردم ناگهان محتوی گیلاس را بـه صورتم میپاشید .

اغلب پول میخواست :

مامی ، مابه‌پنج هزاردلار دیگراحتیاج داریم .

ـ مارك ، من هفتهٔ گذشته یکی ازاوراق بهادارم رافروختم وبه‌توپول دادم .

ـ فقط پنج‌هزاردلار... .

بازاعتراض میکردم :

من خیال میکردم تمام پولی‌راکه احتیاج داشتی داده‌ام . حالا باید ازبیمهٔ عمرمصرف کنم .

میگفت :

ـ خیلی خوب ، دخترجان دیگرحرفش را نزنیم . بایکی دوگیلاس موافقی ؟

به‌پیشنهاد اوشروع بخوردن مشروب میکردیم .

وقتی کاملامست میشدم میگفت :

ـ مامی یك‌چیزرا فراموش کردم .

اینکاغذها را امضاء کن .

درعین مستی و باوجود مه غلیظی که جلوی چشمهایم را فراگرفته بود میدانستم موضوع ازچه قراراست فکرمیکردم مارك الان آرام ومهربان است امااگربگویم نه ...

چند لحظه فکر میکردم بعدبخود میگفتم : «بهتر است بدون چون و چرا امضاء کنی وگرنه همان بلائی که آن بار بسرت آمد تکرارخواهد شد یادت هست باچه حالی وارد شدم وچطورسونی رااز توجدا کردم؟»

دفعه قبل برای تنبیه من «سونی» رابرداشت وبرد ودوروز ناپدید شد . وقتی برگشت بچه ازترس میلرزید .

بعدقلم برمیداشتم وامضاءمیکردم . بعدها فهمیدم که بموجب این نوشته‌ها حق بیمهٔ عمرم راباشخاص ثالث واگذارکرده‌ام وآنها درمقابل بمارك پول نقدداده‌اند .

یکشب سریك میز کنار پیست دریك کلوب باتفاق دوستم «لیتاچاپلین» وشوهرش «آرتوردی» نشسته بودیم .

درست همانوقعی که گارسون برای ما شام آورد برنامه نمایش شروع شد . درکاباره‌هارسم ادب اینست که وقتی یك آرتیس برنامه‌اش رااجرا میکند مشتریها ازخوردن غذا خودداری کنند .

مارك که دید من کاردوچنگال رازمین گذاشتم گفت :

ـ بخور .

ومچ دستم را گرفت .

گفتم :

ـ یواش ! میخواهم گوش بدهم . مخصوصاً من باید این نکات را رعایت کنم .

فکر کردم . «مارك جرئت نخواهد کرد درحضور لیتاوشوهرش سروصدائی بپا کند .»

دوباره گفتم :

ـ چنددقیقه صبر کن ، میخورم .

ناگهان فریاد زد :

ـ بیشعورمهمل گوش کن ، تاده میشمارم اگر بشقاب را خالی نکرده باشی آنرا بصورتت میزنم .

بعدازیك خندهٔ کوتاه عصبی کمی از غذا را خوردم ودوباره شروع به‌تماشای صحنه کردم .

ناگهان پشقاب غذا باشدت بصورتم خورد . غذاهاروی بدنم وتوی بلوزم‌ریخت . پشقاب باستخوان دماغم اصابت کرده‌بود .خون از دماغم راه افتاد .گارسونها بطرف ما دویدند . میزما سرنگون شد . شوهر«لیتا» ازجابلندشدومچ دست مارك راگرفت . دیوانه‌وار بطرف درخروجی دویدم خود را دریك تاکسی انداختم و باهمان حال وقیافه به‌طرف خانه برگشتم .

کلید همراه نداشتم . هیچ چاره‌ای نبود جزاینکه جلوی‌در منتظرمراجعت مارك بمانم .

وقتی مـارك‌رسید من روی زمین جلوی درخانه‌نشسته‌بودم .

ازجا بلندم کرد وتکانم داد وباخشونت گفت :

ـ بیا ، میخواهم بیك‌کاباره برویم .

چشمهایم تارشده بود . نگاه درماندهٔ خودرا باو دوختم و گفتم :

ـ بااین سروووضع ؟

گفت :

ـ بله باهمین سروووضع .

باید همهٔ مردم‌ببینندکه من باچه موجود مهملی بایدزندگی کنم . باهمان‌لباس آلوده بچربی وخون‌وزلف پریشان مجبورم کرد همراه اوبیك‌کاباره وازآنجا بکاباره دیگری بروم .

مردم وقتی مرا میدیدند مات ومبهوت بادهن‌بازسراپایم را نگاه می‌کردند بیك‌آدمك چوبی بی‌اراده بی‌امید شبیه بودم بایأس وغم بخودگفتم :

«این توئی ، لیلیان توکه‌آنقدرمشهور ومحبوب بودی حالا درگل ولجن بایك دیوانه زندگی میکنی ؟ پائین‌ترازاین نمیتوانی سقوط کنی».

یکروز درحضورمن ناگهان شروع بکتك زدن «سونی» کرد کاری راکه برای خودم جرئت نداشتم بکنم بـرای او کردم . یك جامه‌دان بستم وبچه رابا خودم بیکی از هتل‌های مجاور بردم یك اسکناس ده‌دلاری کف دست گارسون هتل گذاشتم و گفتم :

ـ خواهش‌میکنم به‌آقای«هاریس» نگوئیدکه ماا ینجاهستیم . ماا حتیاج بخواب راحت داریم .

پسر کوچك من مریض است .

یکساعت‌بعدناگهان یکی‌ازدربانهای هتل‌دراطاق رازدگفت:

ـ خانم شوهرشما ازپله‌های پشت‌عمارت بالامیآید .

مارك به‌همان‌گارسونی‌که ازمن انعام‌گرفته بود پول‌داده و محل مرا ازاوپرسیده‌بود . این‌گارسون بعدها فهمیدم‌که بمن‌بچشم یك زن دائم‌الخمرخطرناك نگاه میکرد .

دیوانه‌وارازاطاق خارج شدم وازپله‌های هتل پائین دویدم‌با یك تاکسی خود را به‌هتل دیگری رساندم .

ساعت یازده‌وکیل‌مارك‌مرادرآن هتل پیدا کرد وبدیدنم‌آمد.

ـ خانم باید فوراً بچه راپس بدهیدوگرنه‌شوهرتان میتواند تافردا شمارا بجرم سرقت طفل بزندان بیندازد .

بچه را باوسپردم وگفتم :

ـ بمن قول بدهیدکه یکی دوساعت آنجا می‌مانیدکه کسی به‌بچه آزاری نرساند .

گفت :

ـ نگران نباشید من مراقب هستم .

بچه را برد ولی دلم طاقت نیاورد بیست دقیقه بعد بخانه برگشتم . سونی خودرا پشت‌سرمن پنهان‌کرد یك صندوق‌الکل‌باز شده بود وبطریها این طرف و آنطرف پراکنده بود .

مارك درانتظارمراجعت من‌دونفرازدوستانش رابخانه‌آورده بود وکیل‌مدافع اوهم آنجا بود .

ناگهان ازجا برخاست دست «سونی» راگرفت واورا باطاق خوابش پرتاب‌کرد ودررا بست بعد شانه‌های مرا گرفت درحالیکه

بشدت تکانم میداد خطاب بدوستانش فریاد زد :

ـ شما بروید پی کارتان تامن حساب این زن بی‌همه چیز را که پسرم راازمن دزدیده است تسویه کنم .

روبآنها کردم وفریاد زدم :

نروید ، بمانید .

اما درپشت سرآن دونفر بسته شد . از اطاق خواب صدای «سونی» شنیده میشد که گریه میکرد و فریاد میزد :

ـ پاپا ، مامی‌را اذیت نکن ، مامی ارمن پرستاری میکرد .

سعی کردم خود را بدربرسانم ولی مارك زودتراز من خود را بدر رساند وبایك لگد آنرا بست . وبامشت وسیلی شروع بزدن من کرد . باشدت بصورتم سیلی میزد وفریاد میکشید :

ـ مرا مسخره میکنی ، هان ؟

خود را ازدست او خلاص کردم و بحمام پناه بردم . دنبالم دوید . یقه‌ام‌را گرفت وبشدت بطرف دوش پرتاب کرد . سرم‌بدوش خورد بزمین افتادم بالای سرم ایستاد شانه‌هایم راگرفت وباخشونت بلند کرد .

سرم براثر اصابت بدوش شکاف خورده وخون از آن جاری بود.

باتلاش فوق‌العاده‌ای خود راازچنگ اودرآوردم وفریادزنان بکوچه دویدم خون ازسرم روی صورتم میریخت ، چشمهایم راکور کرده بود . یکوقت خود را روی تخت بیمارستان «سن‌ونسان» دیدم. دکترفرانسیس توماس جراح بیمارستان سرم را بخیه زده وپانسمان کرده بود . باشهادتی که دکتر توماس بنفع من داد تقاضای تعقیب و بازداشت مارك را کردم یکی از دوستانم «آمی‌فرد» درهتل خودش اطاقی برایم اجاره کرد . مدت دوروز میترسیدم درخیابانها ظاهر شوم . ازاطاق بیرون نمیآمدم پشت پرده‌های بسته مشروب میخوردم . میترسیدم فکر کنم . مشروب میخوردم که خاطرهٔ این وقایع هولناك رافراموش کنم .

صبح روزسوم صدای برخورد اندام درشتی بدراطاق شنیده شد . پس‌ازچندلحظه درازجا کنده شده وباصدای وحشتناکی برزمین

افتاد ومارك درمقابلم ظاهرشد .

پیدا بود که غضب شدیدی رادردل مهار کرده است . بالحن سرد ترسناك گفت :

ـ الان می‌نشینی ، قلم برمیداری و بدادستان مینویسی که وقتی تقاضای تعقیب‌وبازداشت‌مرا امضا کرده‌ای مست‌لایعقل‌بوده‌ای ومایلی این شکایت وتقاضای بازداشت راپس‌بگیری .

از شدت ترس فلج شده بودم . ناگهان بازویم راگرفت و صدو ده‌کیلووزن بدنش چنان فشاری بپشتم آورد که ناچار بزانو افتادم . نمیتوانستم‌فریاد بزنم برای‌اینکه دست دیگرخودرا روی دهنم فشارمیداد .

زیرلب گفت :

ـ من ترا میکشم .

فشاردستش را بربازویم شدیدتر کرد .

ـ این‌کاغذ را مینویسی یانه ؟

در حالیکه از فرط ترس نـزدیك بود دیوانه شوم خواستم بگویم بله ولی صدائی ازگلویم درنیامد . با اشارهٔ سرجواب مثبت دادم .گداشت ازجا بلند شوم . بعد ازاین نامه . دادستان ما را اول باهم بعداً جداجدا احضار کرد . من موضوع نامه‌راتکرار کردم وگفتم که مایلم‌شکایت خودرا پس بگیرم چون محرك من‌حسادت‌بوده است .گفتم‌این شکایت‌رابااین امید کردم که پلیس اورا دستگیر کند. مدتی نتواند بارنها لاس‌بزند .

دادستان‌باملایمت گفت :

ـ مادام هاریس : باید یك موضوع را باطلاع شما برسانم . امیدوارم اظهارات‌فعلی‌شما مطابق باواقعیت باشد . برای‌اینکه‌اگر اصرارداشته باشید این‌شکایت راپس‌بگیربدواتهامات راتکذیب کنید یکروز اگرواقعاً احتیـاج بکمك قانون داشته باشید درهیچیك از ایـالات آمریکا درامان نخواهید بود زیرا صورتمجلس اظهارات امـروز شما مورد مطالعه قرار خواهدگرفت و بضرر شما بجریان خواهد افتاد .

اظهارات خود را دوباره تکرار کردم . درمقابل سؤالی که راجع به آثارضرب وجرح کرد جواب دادم که چون نمیتوانم تعادل خودرا حفظ کنم اغلب زمین میخورم . وراجع بجای بخیه‌هائی که در سرم بود گفتم که یك سلمانی یکبار بادستگاه فرششماهه پوست سرم را سوزانده است .

فکرمیکردم :

«دیگر برای من چه اهمیتی دارد . من بهترازمارك نیستم. موجود تیره‌روزی شده‌ام واوشایسته ولایق منست .»

فصل شانزدهم

نمیدانستم چکنم نمیتوانستم یك راه حل عملی پیدا کنم . قبل از همه چیز فکرم متوجه «سونی» بود میخواستم برای او کاری بکنم یك روز بچه باسر بلندی حکایت کرد که درپیش آهنگی باو یاد داده‌اند که چطور تختخوابش را مرتب کند . مارك بدون جهت عصبانی شد. بچه را باشد . ازروی تخت بزیر انداخت وفریاد زد :

ـ من اجازه نمیدهم تخت را اینطور مرتب کنی . بایداینطور که من میگویم بکنی میدانی چرا ؟ برای اینکه من میگویم .

بچه را سینما بردم وبیست دقیقه دیرتر ازساعتی که گفته بودم برگشتیم مارك که مثل همیشه مست بود زلفم را گرفت ومجبورم کرد بزانو بیفتم .

روبه «سونی» کرد وبالحن تحقیرآمیزی گفت :

ـ سونی ، آدم مهمل بیعار بعمرت دیده‌ای یانه ؟ بیا خوب تماشا کن مهملتروبیعارتراز این زن بعمرت نخواهی دید .

«سونی» ازشدت ترس فلج شده بود .

یکروز بعدازظهر که دوسه گیلاس کنیاك مارك راسردماغ آورده بود گفتم :

ـ چطور است سونی را بیك مدرسهٔ شبانه روزی بفرستیم اگربخواهی مثل خودت جسماً قوی شود باید اورا بمدرسه بفرستیم .

رضایت داد . اسم «سونی» را دریك مدرسهٔ مقدماتی نظامی

نزدیك نوشتم بدون اواحساس تنهائی عجیبی میکردم ولی‌دلخوشیم این بود که آخرهفته اورا میدیدم اماخیلی زود این مایهٔ تسلی‌را هم‌ازدست دادم مارك بعدازظهرجمعه بمدرسه‌میرفت سونی‌رابرمیداشت وپیش یکی‌ازدوستانش میبرد هربار که ازاومیپرسیدم سونی کجاست جواب میدادکه برای‌حفظ پسرش ازسوءتأثیرمعاشرت من‌اورابخانهٔ دوستانش می‌برد .

وقتی سؤالاتم راتکرارمیکردم مارك وحشتناك میشدیکشب که راجع باین‌موضوع‌سؤال کردم فریاد ترسناکی کشید خیلی‌مشروب خورده بود چیزی نگفتم و خوابیدم اواسط شب ناگهان فریادی کشیدم واز خواب پریدم شروع بکتك‌زدن من کرده بود درناحیهٔ سینه‌ام چنان درد شدیدی احساس کردم که فریادجگرخراشی کشیدم وبیهوش شدم .

صبح روزبعد وقتی بهوش آمدم خودرا تنها دیدم بازحمت گوشی تلفن رابرداشتم وباصدای ضعیفی ازدکتر«توماس» خواهش کردم خودرابمن برساند .

هرنفسی که‌میکشیدم‌ریه‌هایم‌آتش‌میگرفت مثل‌اینکه‌شعله‌های آتش را تنفس میکردم .

دکتر توماس‌وقتی معاینه‌ام کرد گفت :

ـ پنج‌دندهٔ شما شکسته است .

ناله‌کنان گفتم :

ـ دکتر ، مست نبودم . وقتی شروع بزدن من کرد خواب بودم ، بطوری مرازد که هنوز بیدار نشده بهوش شدم .

دکتر توماس باملایمت گفت :

ـ لیلیان ، باید اقدامی بکنید وگرنه دیربازود این‌دیوانه شما را می‌کشد .

وقتی‌مراازبیمارستان بخانه برگرداندند خیلی‌فکر کردم: چه می‌توانستم بکنم ؟ حتی از جانب پلیس نمیتوانستم انتظاری داشته باشم مگرنه‌اینکه آن‌باربعد ازشکایت وشهادت‌دکتراظهارات خودرا تکذیب کرده‌بودم . راه‌حلی‌بنظرم نرسید . وضعم‌بقدری‌درهم

وآشفته بود که هیچ‌چاره‌ای بنظرم نمیرسید .

میفهمیدم که آرام آرام موجودیت انسانیم تحلیل میرود . هیچ‌اراده وهدفی نداشتم الکل وبدبختی‌های پشت‌سرهم اراده‌ام را فلج کرده‌بود . مثل اینکه‌عوامل‌مختلف تحت‌فرمان موجودذیشعوری کمربنابودی من بسته بودند .

ولی‌لازم‌بود که‌راه‌حلی‌پیدا کنم‌واین‌ماجرا رابپایان برسانم .

یك بعدازظهرجمعه مارك «سونی» رابرداشت وناپدید شد . اورا دریك‌کبارهٔ هولیوددیده بودند برایم خبرآوردندکه «سونی» شبها درخانهٔ یکی اززنهای هرجائی‌کباره‌که مارك درمنزل او مقیم شده است می‌خوابد .

یك تکه‌کاغذ روی میزمارك پیدا کردم روی این‌کاغذ آدرس زنی نوشته شده بود حدس زدم باید همان زن باشد . بخودقوت‌قلب دادم وبه‌آن آدرس رفتم . زن موبورگوشت‌آلودی دررا برویم‌باز کرد «سونی» هم‌آنجا بود . بعدازچندلحظه سکوت زن موبورگفت که مارك باوگفته است من همیشه مست هستم و «سونی» درخانه‌ام درامان نیست واضافه‌کرد :

ـ متعجبم‌که شما را سرپا میبینم .

گفتم :

ـ راست است‌که‌من دورهٔ سختی راگذراندم ،گاهی مشروب می‌خوردم ولی مسئلهٔ الکلیسم برای خود مارك مطرح است مشروب او را دیوانه میکند . یکدقیقه آرام است دقیقهٔ بعد مثل دیوانه‌ها عصبانی میشود نگاه‌کنید بمن چه‌کرده است .

یقه پیراهنم راباز کردم وسینه‌ام راکه باندپیچی شده بودباو نشان دادم .

وحشت‌زده یك‌قدم عقب‌رفت وگفت :

ـ مادام‌هاربس ! هیچوقت تصورنمیکردم ...

دراینموقع ناگهان‌دربازشد ومارك وارد شد. سیلی محکمی بصورتم زد :

ـ بیحیای دائم‌الخمر،من باید ترا بچهارراه‌هالیوود و«واین»

ببرم‌ویادت بدهم‌چطورزندگی کنی . باید لخت‌وعریان وسط‌چهارراه بگذارمت .

زن موبورفریاد زد :

ـ مارك مگردیوانه شده‌ای !

باخشونت اورا بیکطرف پرتاب کرد ومرا از خانه بیرون کشید و بزور سواریك تاکسی کرد درحالیکه تاکسی درحرکت بود باوحشیگری شروع بپاره کردن لباسهایم کرد وقتی تاکسی به«واین استریت» رسید موفق‌شدم‌درراباز کنم وخودرا بیرون بیندازم‌نزدیك بود زمین بخورم‌اشکریزان بطرف تاکسی دیگری دویدم‌سوارشدم ونفس‌زنان گفتم :

ـ راه‌بیفتید ، شمارا بخدا عجله کنید . شوهرم مرامیکشد . هنوزتاکسی حرکت‌نکرده‌بود که مارك دست روی شانهٔ شوفر گذاشت وباصدای آهسته‌باو گفت :

ـ یواش‌آقا ! زن من‌مست‌لایعقل است ونمیداند چه‌میکند . می‌بینی بالباسهایش چه کرده است . تازه ازیك دارالمجانین خارج شده است‌وظاهراً باید بهمانجا برگردد .

من از ترس میلرزیدم . شوفربرگشت و نگاهی بمن کرد . مارك خیلی آرام وخونسرد بود .

شوفرتاکسی باملایمت به‌مارك گفت :

ـ معذرت‌میخواهم . خیال‌میکردم میخواهید تنبیهش کنید .

بعددرحالیکه مرا درآینهٔ جلوی‌خودنگاه میکرد دست‌دراز کرد ودرعقب را باز کرد وگفت :

ـ خانم بهتراست همراه شوهرتان بروید .

صبح روزبعد صاحبخانهٔ مادرآپارتمان روی‌من خم‌شده بود وبازویم را تکان میداد وفریاد میزدکه وجود آدمی مثل من‌آبرو وحیثیت خانه‌اش رابرده است تمام سروصداهای شب‌گذشته‌راشنیده بود ولی باین فکر که‌یك مشاجرهٔ معمولی زن وشوهراست مداخله نکرده بود . گفت :

ـ یکساعت پیش شوهرشما ازخارج شهرتلفن کردکه من از

شما پرستاری کنم ومراقب حالتان باشم . البته باو نگفتم که دیشب بامرد دیگری بوده‌اید ولی کاش گفته بودم .

مارك باو گفته بود که درشهر نیست وپیرزن خیال‌میکرد مرد دیگری درآپارتمان بوده است .

اطراف چشمهایم کبود ومتورم شده بود . لبهایم‌ورم‌داشت . تمام بدنم درد میکرد . به صاحبخانه گفتم که مارك شب گذشته مرا بمنزل آورده وکتك زده‌است بعد خارج‌شد وباو تلفن کرده‌است‌ولی پیرزن حرفم را باور نکرد .

نمیتوانستم بـا او جروبحث کنم . یك جمله درمغزم طنین میانداخت : «باید بروم ، باید بروم» بازحمت یك‌جامه‌دان‌بستم و بخانهٔ دوستم «آمی» رفتم . دیگر ملاحظه معنی نداشت . بیش از آنچه کرده بود چه میتوانست بکند ؛ بیك وکیل دعاوی تلفن‌زدم که ازدادگاه تقاضای طلاق کند ویك محافظ برای‌من‌استخدام کند . بعد باتفاق یك آژان‌پلیس بآپارتمان برگشتم .

هرچه زنگ زدیم ومشت بدرکوبیدیم کسی دررا بازنکرد .

عاقبت آژان گفت :

ـ باید دررا بشکنیم .

وقتی عقب رفت که‌بدرتنه‌بزند ازپشت سرمان صدای‌صاحب‌خانه بلند شد :

ـ آقای آژان این زن موجود مهملی است .

بعد نگاه تحقیرآمیزی بمن انداخت و اضافه‌کرد :

ـ شوهرش مهربان‌ترین‌شوهرهای‌دنیاست . اماخودش‌هروقت بخانه برمیگردد مست است .

باور کنید این زن یك‌پول سیاه ارزش‌ندارد .

آژان گفت :

ـ خانم زیاد حرف نزنید . برگردید سرکارخودتان .

بعد بکمك دربان‌عمارت‌درآپارتمان راشکست . واردمطبخ وسپس سالن شدیم مارك ازاطاق خواب خارج‌شد . درصورتش آثار تعجب نمـایان بود .

چشمها را مالید و گفت :

ـ من خواب بودم . چه اتفاقی افتاده است آقای آژان ؟

آژان پلیس پرسید :

ـ باهمهٔ این سروصداها خواب بودید ؟

مارك بااشارهٔ سرجواب مثبت داد .

آژان گفت :

ـ خوب ، حالا که ازخواب بیدار شده اید زود اثاثیه تان را ببندید و پی کارتان بروید .

مثل اینکه این حرف باو برخورد :

شما حرف این زن را قبول کردید آقای آژان ؟ این زن مریض است عقل وشعوردرستی ندارد .

ـ این را بدادگاه بگوئید . فعلا باید ازاین آپارتمان که دراجارهٔ خانم است بیرون بروید وحق دست زدن باو راندارید .

درچهرهٔ مارك آثارغضب شدیدی نمایان شد . من خود را پشت سرآژان مخفی کردم .

آژان بطرف من برگشت و گفت :

ـ نترسید خانم . نترسید .

مارك ناگهان خودرا روی من انداخت اما آژان باومهلت نداد باباتون ضربهٔ شدیدی بکمرش زدو گفت :

ـ بروید بیرون وگرنه شما را به کمیساریا میبرم .

مارك نگاه زهرآلودی بمن انداخت وازآپارتمان بیرون رفت.

تمام هفته بدون محافظ شخصی ازخانه بیرون نمیرفتم اغلب سعی میکردم این خاطرات تلخ را با کمك الکل از صفحه خاطر بشویم بعدیك روزوکیل مدافعم تلفن زد و گفت که میتوانیم محافظ را مرخص کنم برای اینکه مارك بشیکاگو رفته است .

چندروز بعدزنگ درآپارتمان بصدادرآمد من باهٔ جونی فورد» برادردوستم «آمی» که جوان بیست ودوساله ای بود صحبت میکردم. دررا بازکردم .

مارك وارد شد . موضوع رفتن بشیکاگو صحیح نبوده است ،

نگاهی به «جونی» انداخت و گفت :
ـ جونی ، برو بیرون . من میخواهم چنددقیقه با لیلیان حرف بزنم فریاد زدم :
ـ جونی نرو، بمان .
مارك باخونسردی گفت :
ـ برو بیرون وگرنه زنده ازاین آپارتمان بیرون نخواهی رفت.
باصدای پردردی التماس کردم :
ـ جونی ، بمـان .
مارك بطرف من برگشت و گفت :
ـ عجب ، حالا با این پسر رفیق شده‌ای ؟
تکانی خوردم فکر کردم ممکن است پای این جوان را در موضوع طلاق بمیان بکشد گفتم :
ـ جونی ، بهتراست بروی وما را تنها بگذاری .
جونی بـاچهرهٔ سفید بیرون رفت .
مارك روی کاناپه نشست پاروی پا انداخت و تبسمی برلب آورد .
خیـال میکنی هرچه میخواهی بدست میآوری ، هان؟
ـ نه خیال نمیکنم آنچه بخواهم بدست میآورم :
ـ نزدیك بیا ، میخواهم باتوحرف بزنم .
ـ راجع به‌چه‌موضوعی ؟
دوباره گفت .
ـ بیا میخواهم باتوحرف بزنم .
فکر کردم : «شاید بتوانم اورا نرم کنم»
نزدیك رفتم وقتی نزدیکش رسیدم ناگهان پای راستش راخم کرد ولگد محکمی بشکمم زد بطوری که تمام اطاق راپس پس رفتم وروی یك مبل افتادم .
بیحرکت برجا مانده بودم میخواستم استفراغ کنم . نفسم درست بالا وپائین نمیرفت .
چندلحظه چشم درچشم من دوخت .
تلفن که پهلوی دستم بود زنگ زد . دست دراز کردم گوشی

را برداشتم وبازحمت گفتم :

ـ بله .

ـ لیلیان من «آمی»هستم . حالت خوبست ؟

گفتم :

ـ آمی خواهش میکنم ...

میخواستم بگویم «خواهش می کنم فوراً خودت را بمن برسان» ولی مارك روی من پرید وگوشی را از دستم گرفت وقبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاده است باهمان گوشی شروع بزدن من کرد با شدت گوشی را به بازویم میکوبید . ازمچ دست شروع میکرد وتاشانه بالامیرفت بعد دوباره پائین میآمد . ازشدت دردتقریباً بیهوش شده بودم درگوشی صدای آمی مثل اینکه ازراه دوری بگوشم میرسید که پشت سرهم میگفت :

ـ لیلیان ! لیلیان ! لیلیان !

مارك کمی دست نگهداشت با صدای آهسته درگوشی گفت :

ـ حالش مثل همیشه است . بقدری مشروب خورده که بیهوش شده است .

بعد گوشی را گذاشت .

من روی صندلی ازحال رفته بودم . هنوز کاملا بیهوش نشده بودم .

بازوی راستم ازشدت درد بیحس شده وبپهلویم آویزان بود.

صدای پای مارك رادراطاق حواب شنیدم .

شاید دنبال الکل میگشت ؟

بعد چنددقیقه سکوت برقرارشد . فکر کردم شاید مست شده است ومن می توانم باتلفن کمك بخواهم ...

بزحمت بادست چپ گوشی را برداشتم . ناگهان صدائی بلند شد ومارك باطاق دوید .

دفترچه تلفن راکه روی میزبود برداشت وباشدت بصورتم زد . درد شدیدی درچشم چپ احساس کردم و خون از پلکم روی گونه‌ام جاری شد ، گیرهٔ فلزی دفترچه پلك چپم راپاره کرده بود .

مارك بالحن خشکی گفت :

ا خیال میکنی کسی بکمکت میآید ؟
من هنوز کارم را باتو تمام نکرده‌ام .

دیوانه‌وار بطرف پنجره دویدم که فریاد بزنم واستمداد کنم . یاشاید میخواستم خودرا از پنجره بزیر بیندازم ولی مرا گرفت سرتاسر اطاق کشیدو برزمین انداخت .

بیحرکت برجا ماندم (ازشدت دردووحشت نمیتوانستم تکان بخورم) درقفسه را بازکرد تمام لباسهایم را بیرون ریخت وشروع بپاره کردن آنها کرد . مثل یك حیوان وحشی زنجیرگسیخته تمام لباسهایم‌را تکه‌تکه کرد بعد مثل دیوانه‌ها چند لحظه اطراف خود را نگاه کرد .

یك جامه‌دان برداشت محتویات آنرا خالی کرد وتمام عطرها وجواهرات وپوستهای قیمتی مرا درآن جاداد . کشوهای کمدتوالتم رابیرون کشید . دریکی ازآنها پاکتی محتوی چندصددلارپیدا کرد ودرجیب گذاشت . بعد بادقت تمام آنچیزهائی راکه فکرمیکرددر نظرمن قدروقیمتی دارد پاره کرد .

عکس‌ها و نامه‌های داوید ، عکسهای کاتی ، آنا و خود من آنموقع که‌ازآرتیستهای کوچکی بودیم ، کارت پستالها وتمام خاطراتی که من سالها چون جان عزیز حفظ کرده بودم همه را ریزریز کرد . بعد مرا بباد لگد گرفت خوشبختانه بیهوش شدم .

وقتی بهوش آمدم یك پارچه دردبودم وهوا تاریك بود .

بازوی راستم مثل یك تکه گوشت واستخوان بیحس بپهلویم آویخته بود وبهیچ کاری نمیخورد . خود را بهرزحمت بود تانزدیك تلفن روی زمین کشانیدم وتقاضا کردم فوراً یك آمبولانس برای بردنم بفرستند . دربیمارستان «سن ونسان» دکتر «توماس» برای سومین بار شروع بپرستاری من کرد . درحالیکه بازویم رابیحس کرده وتحت عمل جراحی قرارداده بود باتأسف سرتکان میداد . پلك چشمم را بخیه زدوسینه وشکم وپاهایم‌را که‌سخت ضربت دیده‌بود تحت‌معالجه قرارداد .

پلیس‌ازاعضای بدنم‌عکس برداری کرد که مارك راتحت‌تعقیب

مرا بدهد و از مریضخانه درخواست کرد که از تمام بدنم رادیوگرافی کنند که بعنوان دلیل در پرونده بماند .

دادستان شخصاً بمریضخانه بدیدنم آمد و بعد از تحقیقات از من با لحن تندی گفت :

ـ این زن از دادگاه تقاضای طلاق کرده است . خیال می کرد بعد از این درامان است .

نگاه کنید به چه روزی افتاده است . فوراً شوهرش را پیدا کنید و پیش من بیاورید .

***

این دفعه مارك واقعاً به شیکاگو فرار کرده بود . «سونی» را هم باخود برده بود استرداد او توسط پلیس شیکاگو مستلزم وقت و مخارجی بود و موجودی حساب من در بانگ بشدت رو بقصان رفته بود . بدادستان گفتم :

ـ من اینمرد را خوب می‌شناسم . دیر یا زود بمن تلفن خواهد زد آنوقت میتوانیم اورا باینجا بکشانیم .

عاقبت یکروز از نیویورك بمن تلفن کرد . از سه هزار کیلومتر فاصله شروع به دلبری کرد و گفت :

ـ مامی ، نمیدانم چه بگویم . الکل مرا به چه کارها واداشت! الان در وضع بدی هستم سونی دیفتری گرفته است . کار بدی کردم که اورا از تو جدا کردم .

گفتم :

بسیار خوب ، مارك سونی را در مریضخانه بگذار و بیا اینجا ببینیم چه میتوانیم بکنیم .

ـ فوراً حرکت میکنم . میدانی که چقدر دوستت دارم .

ـ البته میدانم .

اما خواهش میکنم دستور استردادی را که درباره من صادر شده باطل کن خودم با کمال میل پیش تو برمیگردم .

ـ بسیار خوب ، مارك .

یکهفته گذشت از مارك خبری نشد دوهفته بعد باز بمن تلفن

کرد و گفت که این مدت در مریضخانه مراقب حال «سونی» بوده است .

یکماه بعد مارك برگشت البته موضوع بیماری سونی دروغ بود . سونی مریض نبود و هیچوقت دیفتری نگرفته بود ، مارك عمداً مراجعت خود را به تأخیر انداخته بود که در موقع محاکمه آثار ضرب وجرح از بدن من محو شده باشد .

بمحض اینکه در فرودگاه لوس آنجلس از طیاره پیاده شد بوسیله پلیس باتهام ضرب وجرح بقصد قتل نفس دستگیر شد .

مجازات این جرم از سه تا ده ماه حبس بود .

روز بعد اورا باتودیع وجه الضمانه آزاد کردند فوراً بمن تلفن کرد . میگفت که دیوانه وار دوستم دارد ... ومیخواهد بهر قیمت شده مرا ببیند .

گفتم :

ـ بسیار خوب مارك بیا .

تصادفاً شب قبل از محاکمه بود .

اگر میخواستم واقعاً تلافی آنچه کرده بود بکنم باید تصمیمات شدیدتری میگرفتم . از دست زدن باو نفرت داشتم . حتی انتقام گرفتن ازاورا مایهٔ خفت وخواری خود میدانستم .

اما یکدسته کلید بزرگ وچند آچار خریدم ودر کیفم گذاشتم وازسه نفر ازدوستانم «پتر بورك» ، «لویس ویلیامز» پیانیست و «جونی» برادر دوستم ، خواهش کردم نزدیك غروب بخانه‌ام بیایند .

جونی گفت :

ـ برای تأدیب آدمی مثل اویك وسیله هست وآن اینست که اورا بیك جاده خلوت ببریم و کتکی باو بزنیم که درعمرش نخورده باشد .

من سر تکان دادم . نمیخواستم افتضاحی ببار بیاید . اینموضوع فقط مربوط بمن ومارك بود طولی نکشید که زنگ در بصدا درآمد .

مارك باقیافهٔ بشاش واردشد و گفت :

ـ هلو، مامی !

ازدیدن سه‌مرد در آپارتمان متعجب شد اما خیلی زود خونسردی خودرا بازیافت و گفت :

ـ حال شما چطوراست آقایان ؟

بعد روبمن کرد و گفت :

ـ فکرمیکردم شاید بتوانیم برویم کمی گردش کنیم ، مامی .

گفتم :

ـ وقت زیاد است بگردش هم میرویم . فعلا بنشین و رفع خستگی کن .

روی یك صندلی نشست . «پتر» سمت چپ او و «لویس» سمت راستش ایستاده بودند و «جونی» پشت سر او بود .

گفتم :

ـ بدم نمیآید یك گیلاس ویسکی بخورم . توچطور مارك ؟

سری فرود آورد و گفت :

ـ البته منهم میل دارم ، مامی .

درمطبخ دو گیلاس بزرگ ویسکی ریختم و بسالن آوردم . گیلاس بدست بطرف او رفتم گفتم :

ـ مارك ، خوب یادم هست درشیکاگو چطور بمن مشروب تعارف کردی . حتی یادم میآید ویسکی و سودا بود . یادت هست اینطور بمن ویسکی دادی .

محتوی گیلاس را بصورتش پاشیدم .

لحظه‌ای مات ومبهوت مرا نگاه کرد نمیدانست چه بگوید بعددستمال ازجیب درآورد . خندید :

ـ مامی مگر مستی عزیزم ؟

گفتم :

ـ نه‌عزیزدلم مست نیستم فقط حافظهٔ خوبی دارم .

وباتمام‌قدرتم سیلی‌محکمی بصورتش زدم انگشترم گونه‌اش را برید وخون انداخت .

غرشی کردوخیز برداشت که‌روی‌من بپرد ولی «پتر» و «لویس» بازوهایش راگرفتند . وجونی از پشت صندلی گردنش‌را پیچاند و

نگذاشت تکان بخورد .

گفتم :

ـ یادت میآید لگدهائی که باستخوان پایم میزدی ؟ میدانی لگد باستخوان پا چقدردردناك است ؟

دردی تقریباً شبیه باین دارد .

بعد باتمام قوت شروع بلگد زدن باستخوان پاهایش کردم آنقدرزدم که نعره کشید :

ـ ببخش .

یادتمیآید باگوشی تلفن چطورمرامیزدی ؟ یادت میآیدسرم رابا دوش حمام شکافتی ؟ یادت میآید وقتی برای تووخودم یك شیشه ویسکی درکیفم میگذاشتم چطورمسخره‌ام میکردی ؟ حالا درکیفم هدیهٔ قشنگی برای تودارم ، عزیزم .

کیفم راکه آچارهاودسته کلید رادرآن جاداده بودم بالابردم وباشدت بسرش کوبیدم این ضربه چند لحظه اور اگیج کرد ، بعدبا لحن تضرع آمیزی فریاد زد :

ـ آقایان این زن مریض است من دوستش دارم دیوانه‌است چرا میگذارید بامن همچه رفتاری بکنند ؟ این زن دیوانه است .

باجرئت وجسارتی بیسابقه گفتم :

ـ حالا آقایان من بااین آقا بگردش میروم و ناچار است هرچه باو میگویم اطاعت کند مثل یك بره مطیع خواهد بود چون فردا روزمحاکمهٔ ماست مارك مثل یك بره مطیع خواهد بود ،هان؟

درحالیکه بادستمال جراحات سروصورت راپاك میکرد گفت :

ـ بیچاره مامی بکلی مریض شده است .

دوباره گفتم :

ـ بله ، مثل یك بره کوچولو مطیع خواهدبود برای اینکه میداند اگر کوچکترین علامت ضرب وجرحی دربدن من پیدا شود استخوانهایش‌هم درزندان میپوسد اینطورنیست ، مارك؟

سرتکان داد وگفت :

ـ آقایان‌شما باید برایش یك کاری بکنید واقعاًمریض‌است .

فریاد زدم ؛

ـ چه خوب تشخیص دادی . من مریض هستم مریض مشرف بموت هستم حالادیگرهیچ‌چیزبرایم اهمیت ندارد بیابرویم‌عزیزم .

دوستان من مارا تادم درمشایعت کردند بمارك دستور دادم سوارشود بعد خودم‌سوارشدم وگفتم :

ـ حالا بـاید مـرا بهرجا میخواهم ببری اول بچهار راه «هالیوود ـ واین» برویم وقتی بچهارراه رسیدیم گفتم :

ـ یادت‌می‌آید سراین‌چهارراه‌چطورلباسهایم راپاره کردی ؛ وباتمام قدرت کیفم رادوباره بسرش کوبیدم .

ناله‌ای کرد وگفت :

ـ مامی ، چرا بامن اینقدر بدرفتاری میکنی ؛

ـ این یکی از نقاطی بودکه بمن ابراز محبت کردی حالا برویم به«هالیوودهیلز» .

وقتی بمحل موردنظررسیدیم گفتم :

ـ یادت می‌آید دراین محل میخواستی مراازاتومبیل‌بیرون بیندازی‌حالابیا اینطرف‌بنشین من خودم می‌خواهم اتومبیل‌راتاپائین تپه برانم .

وقتی پشت رل نشستم اضافه کردم :

ـ بدبخت بی‌آبرومن از مرگ نمی‌ترسم توهم بامن یکسر بجهنم خواهی رفت ، مرا نمیتوانی ازاتومبیل بیرون بیندازی‌باهم بجهنم میرویم .

بعد درسرازیری تند اتومبیل را بـاحد اعلای سرعت براه انداختم .

زبان مارك ازترس بندآمده بود عاقبت خم‌شد وترمزدستی راباتمام قوت‌کشید اتومبیل بعدازتکانهای شدیدی ایستاد .

فریاد زدم .

ـ میدانستم‌آدم ترسوی بدبختی هستی حالاگمشوبروبه‌جهنم فردا درداد‌گاه یکدیگر را میبینیم .

وقتی‌پیاده شداتومبیل‌رابراه انداختم سیل‌اشك برگونه‌هایم

جاری شده بود از شدت نفرت نسبت بمردی که خوار وذلیلم کرده بود هایهای گریه‌میکردم بریخت خود وآنکه مرا باین‌روزانداخته بود میگریستم وقتی بخانه رسیدم برای آن‌که اینهمه بدبختی را فراموش‌کنم بالکل پناه بردم .

***

درجایگاه مخصوص شهود ماجرای زندگی خود را با مارك شرح دادم اظهارات مارك بنفع من‌تمام شد :

ـ آقایان چطور حرف این زن را باور میکنید ؟ همه‌کس میداند که این زن دائم‌الخمر است حتی دیشب چیزی نمانده بود مرا بکشد .

بعد زخمهای سروصورت خود را نشان داد .

دادگاه ایرادکردکه واقعاً عجیب است مردقوی هیکلی مثل مارك موردحمله زن‌ضعیفی مثل من قرارگیرد .

عکسهائی که‌ازبدن‌من گرفته‌بودند ورادیوگرافی‌استخوانهایم بعنوان دلیل برای دادگاه کافی بود . مارك به شش ماه حبس محکوم شد .

رئیس دادگاه بعنوان نتیجه خطاب باوگفت :

ـ شما باید بپای خانم بیفتید وازاوتشکر کنیدکه بجرم‌شما عنوان یك‌حمله‌ساده داده است ودرنتیجه من نمیتوانم شمارا بیشتر ازشش‌ماه حبس محکوم‌کنم . شما مستحق حداکثرمجازات یعنی ده سال حبس هستید . نمی‌دانم بچه‌زبان نسبت به‌مردی‌که زنی‌راکتك میزند اظهارتنفرو انزجارکنم .

مارك مرا نگاه‌کرد و خندید :

ـ مامی ، من‌شش‌ماه‌دیگرازز ندان آزاد می‌شوم . آن‌موقع بازدرچنگ خودم خواهی بود . مراقب‌باش !

ازدواج من بامارك باین‌عنوان‌که درموقع ازدواج ازسوابق محکومیتهای کیفری‌اواطلاع نداشته‌ام باطل شد .

فصل هفدهم

سالی که من بامارك آشنا شده بودم یك کابوس طولانی بود این کابوس پایان یافته بود .

اما چه میتوانستم بکنم ؛ چطور میتوانستم تکه پـاره‌های زندگی را بهم بچسبانم؛ کاتی التماس میکرد که بروم پیش اوزندگی کنم . مادرم در «لانگ آیلند» پیش خواهرم «آنا» زندگی میکرد . «آنا»ی کوچولو که مادرم همیشه شکوه میکرد کـه درتآتر بجائی نرسیده است شوهر کرده بود . شوهرش اورا دوست داشت ومراقب حالش بود . طفلی درراه داشتند زندگی اوثابت ومطمئن بود . اما خواهروهمبازی بچگی اویك زن دائم الخمر فراموش شده بود که سه دفعه شوهر کرده بود .

نمیخواستم کاتی بفهمد من چطورزندگی میکنم وبه چه حالی افتاده‌ام . پاپا دوباره زن گرفته بود ودربوستون زندگی میکرد . پیش اوهم نمی‌توانستم بروم .

چاره‌ای نبود جزاینکه تنها زندگی کنم . وقتی بحساب‌هایم رسیدگی کردم متوجه شدم که از ثروتم جز چند هـزاردولار چیزی نمـانده بود . می‌توانستم دوباره آوازبخوانم . اما کسی علاقه خاصی به‌شنیدن آوازم نداشت . خواب وحشتناك تمام شده بود ولی حالا؟ هیچ چیز برایم اهمیت نداشت ولی لازم بود زنده بمانم . دائماً مریض بودم . روزها نمیتوانستم بـدون عینك سیاه بیرون بیایم . روشنائی آفتاب چشمهایمرا میسوزاند

درخیابان باسرعت راه میرفتم و نگاههای وحشت زده‌ای باطراف می‌انداختم میترسیدم مبادا مارك دربرابرم ظاهرشود وخود را روی من بیندارد . اگر تصادفاً دوستی مرا میدید و بـادست اشاره میکرد فوراً خود را توی جمعیت میانداختم . هیچ دلم نمیخواست کسی مرا ببیند . از کوچه‌های خلوت عبورمیکردم قبل ازفرارسیدن شب بندرت از خانه خارج میشدم . برای شب باندازه کافی الکل میخریدم بطری الکل تنها دوست ومونسم بود شبها با بطری حرف

میزدم میپرسیدم :

ـ بگو ببینم این دوستان بچه درد میخورند . توتنهادوست وغمخوار من‌هستی .

اما اگر میخواستم الکل را مرتب بخورم‌لازم بودکارکنم . برای‌نمایش درشیکاگو و«اوکلند» و«اونکوور» قراردادی بستم . بعداز اینکه نمایشات تمام شد برای مامان پول فرستادم و خواهش‌کردم بکالیفرنیا پیش‌من بیاید .

کاتی پیش من‌آمد برای سلامتم همانطور نگران بود ولی کمال محبت را بمن میکرد .

در اینموقع‌درست سی‌ویکسال داشتم . «یکشب«دوت‌پوندل» که سالها پیش لباسدار من بود بیك مهمانی درخانه‌اش‌دعوتم‌کرد. آنجا مرا به «ویکتور انجل» معرفی‌کرد وگفت :

ـ بد نیست شما باهم‌آشنا شوید .

بنظرم رسیدکه «ویکتور» را ازسالها پیش میشناختم. قیافه وحرکات پرنشاطی‌داشت‌کمترمردی را اینقدرجذاب وزنده دل‌دیده بودم . ازاشخـاص نادری بودکه موفق میشد مرا بخنداند و خنده برایم ضروری بود .

وقتی‌مرا برای خوردن‌شام برستوران میبرد درمیان‌سکوت مشروب خوردنم را تماشا میکرد .

هیچوقت از من قول نمیگرفت که مشروب نخورم . وقتی میخندیدم چهره‌ام میشکفت ومیگفت‌که خیلی‌خوشگل‌هستم و وقتی ادای یکی‌ازدوستانمان را درمیآوردم دست میزد ومیگفت :

«واقعاً عالی بود» . مدتها بودکسی از این‌حرفها بمن نزده بود . وقتی از رستوران برمیگشتیم اغلب مست بودم اما هیچوقت ملامتم نمیکرد .

بعکس معتقد بودکه دیر یا زود الکل را ترك خواهم‌کرد. باکاتی ورق بازی میکرد .

ازمهربانی اولذت میبردم .

با من مثل یك پدر رفتار میکرد و این موضوع بمن کمك

PersianPDF.com

میکرد که درمقابل ضعف ودرماندگی مقاومت کنم .

یکشب وقتی «ویکتور» باکاتی ورق بازی میکرد از اطاق خوابم خارج شدم .

ناگهان مستی ازسرم پریده بود گفتم :

ــ حال پاپا خوب نیست . اطمینان دارم که پاپایك گرفتاری پیدا کرده‌است .

مادرم مرا نگاه کرد . آثار رحم و ناامیدی در چهره اش خوانده میشد :

ــ باز دچارکابوس تازه‌ای شده‌ای ؟

ــ نه ، مامان . بدلم افتاده‌است .

باید الان تلفن کنم .

با اینکه نصف شب گذشته بود گوشی را برداشتم و ازمرکز تلفن خواستم که با بوستون صحبت کنم وقتی‌ارتباط برقرار شد پسر عموی پدرم گوشی را برداشت و بخیال اینکه مست هستم گوشی را گذاشت .

نمیدانستم چه کنم .

عاقبت یك تلگرام فوری باین مضمون فرستادم :

«لیلیـان باید تحت عمل جراحی قرار بگیرد و میل دارد باآرتور صحبت کند »

امضا کردم: «کاتی».

چند ساعت بعد تلگرام رسید : پدرم در بیمارستان بستری بود . خونمردگی شدیدی در پایش پیدا شده بود . جراحان‌عقیده داشتند که باید پایش را قطع کرد .

با اینکه حال مزاجیم برای مسافرت طولانی مساعد نبود تصمیم گرفتم به بوستون بروم .

عینك سیاه بچشم زدم ، دوبطری‌جین در جامه دانم گذاشتم و با طیاره به‌بوستون رفتم . ازفرودگاه یکسر به بیمارستان رفتم شش‌نفر از بستگان ماآنجا بودند .

همه بدون استثناء وقتی مرا دیدند روبرگرداندند . پدرم

بیك پارچه استخوان وپوست تبدیل شده بود .
وقتی اورا درسالن مخصوص ملاقات دیدم باخوشحالی گفت:
ـ عزیزم . لیلیان حالت چطوراست ؟
درچشمهایش آثار وحشت عجیبی خوانده میشد باصدای ناله مانندی گفت :
ـ لیلیان ، دخترم ترا بخدا نگذار پای مرا ببرند .
اما چارهٔ دیگری نبود .
فوراً برای او یك اطاق وچند پرستار خصوصی گرفتم . بعد ازعمل وقتی بهوش آمد من بالای سرش بودم . زیرلب گفت :
ـ لیلیان ، تو میدانی که من آدم ضعیفی نیستم . بزودی با یك پای چوبی براه می‌افتم وفعالیتم را ازسر میگیرم .
دوسه ساعت بعد باصدای گرفته ای گفت :
ـ لیلیان آنقدر بمن مرفین زده‌اند که چشمهایم میخواهد ازکاسه بیرون بیاید. خواهش‌میکنم یك‌بطری کنیاك برایم‌تهیه کن.
دکترهم موافق بود .
ـ کنیاك بمن کمك میکند که این‌حال بد را تحمل کنم .
یك شیشه کنیاك برایش خریدم و باهم آنرا خوردیم .
یك اطاق در هتل کوچکی گرفتم . غذا نمیتوانستم بخورم ، هرچه میخوردم برمیگرداندم .
در روز مقدار کمی‌الکل میخوردم اما هیچ‌تأثیری‌نمیکرد. تمام مدت کنار تخت آرتور بودم . روز چهارم وقتی از یك خواب مصنوعی بیدارشد مثل اینکه برای اولین بار مرا آنچنانکه بودم دید با نومیدی فریاد زد :
ـ لیلیان ، ترا بخدا مراقب خودت باش تو میتوانی دوباره دخترخوشگلی بشوی و بردنیا تسلط پیدا کنی . کی میخواهی الکل را کنار بگذاری ؟ اگر ادامه بدهی میمیری . تو باید یك تخت پهلوی تخت من بگذاری وهمینجا بخوابی تامن مراقب‌حالت‌باشم.
چند لحظه ساکت شد بعدگفت :
ـ ایکاش مریض نبودم ! نمیتوانم ببینم که تو بخودت‌اینقدر

ظلم میکنی ؛

بعدازظهر آنروز دکتر بمن گفت که باید قسمت دیگری از پـا را قطع کنـند وقتی یکساعت بعد موضوع را بخودش گفتـند بمن گفت :

ـ غصه نخور ، دخترم . مهم نیست .

و بعداز لحظه‌ای سکوت گفت :

ـ دلم میخواهد سعی کنی دریك کلوب کار کنی . اگر کار کنی شاید کمتر بفکر مشروب بیفتی . «آنا» هم به بوستون آمد . بنوبت پهلوی پاپا میماند . باتفـاق خواهرم یکروز به آپارتمان کوچك پدرم رفتم . آپارتمان محقری بود با زنش صحبت کردیم . داستان زندگیش در سالهای اخیر روی در و دیوار کثیف و مبلهای محقر آپارتمان بخوبی خوانده میشد .

زنش بمن گفت که پدرم هیچوقت راضی نشده بود بدبختیهاو گرفتاریش را بما اطلاع بدهد چند سال وضعش خوب بود ولی از آنجا که همیشه نقشه‌های قدیم کارهای بزرگ را در سرداشت هیچ وقت نتوانسته بـود یك کار را نگهدارد و معاملات بزرگش هرگز عملی نشده بود واقدامات او براثر بحران اقتصادی قبل از شروع جنگ نقش برآب شده بود .

ابتدا در یك آپارتمان بزرگ زندگی کرده بود ولی کم کم نـاچار شده بود همهٔ وسائـل زندگی را بفروشد و به آپارتمان کوچکتری نقل مکان کند .

قبل ازعزیمت از بوستون چند صد دلار بزنش دادم و بپاپا قـول دادم که وقتی از بیمارستان درآمد باو کمك کنم ، مخارج مریضخانه وعمل جراحی را پرداختم ، کرایهٔ چند ماه آپارتمانش را هم پیش دادم و با ترن به کالفرنیا برگشتم .

خوشحال بودم که بپدرم کمك کرده‌ام .

درترن دچار دلدردهای شدید شدم . وقتی به «لوس آنجلس» رسیدم . «دکتر توماس» یکباردیگر معاینه‌ام کرد و نظرداد که باید تحت عمل جراحی قرار بگیرم . ضربه‌های مارك ومسمومیت الکل

و ورم‌های روده که مربوط بزمان سقط جنین بود وضع مزاجیم را وخیم کرده بود . مادرم درحالیکه سعی‌میکرد گریه نکند گفت :

ـ لیلی ! بیچاره‌ام ! چه بلاهائی بسرتو میآید . چرا همهٔ بدبختی‌ها نصیب تو میشود ؟

هنوز معتقد بود که گناه این بدبختی‌های من بگردن دیگران است وخودم تقصیری ندارم . ناله‌کنان میگفت :

ـ هرکس باتوآشنا شده برای استفاده ازتو بوده است .

در بیمارستان نوشته ای را امضا کردم که بموجب آن اگر عمل جراحی بنتیجه شومی منجر شد بیمارستان مسئول نبود زیرا دکتر «توماس» عقیده داشت که بامسمومیت الکلی من عمل‌جراحی خطرناکی است ولی‌چارهٔ دیگری نیست .

وقتی بعد از عمل بهوش آمدم دستم در دست دکتر بود . تبسمی برلب‌آورد وگفت :

ـ مقاومت شما خیلی زیاد است ، لیلیان ، حالا باید بشما بگویم که امیدوار نبودم بتوانم شمارا نجات بدهم .

روز بعد کنار تختم نشست وبالحن خیلی جدی گفت :

ـ بارها بشما گفته‌ام که باید مشروب‌را ترك کنید . البته میتوانید ادامه بدهید ولی در اینصورت خیلی زود وبسختی خواهیدمرد .

بخود گفتم،«فرض کنیم که‌این اتفاق بیفتد . تازه چه میشود؟ پشت سر جز خواری وسر افکندگی ودر مقابل جز تاریکی مطلق چیزی‌ندارم. »

وقتی «ویکتور» بدیدنم آمد گفتم :

ـ ویك ؛ دکتر میگوید که احتیاج بتقویت دارم . یك بطری «شری ـ برندی» برایم بخر .

هرکدام از دوستانم بدیدنم میآمدند همین خواهش‌را از آنها می‌کردم بعضی روزها متجاوز ازسه ربع‌لیتر کنیاك میخوردم .

یکشب دکترتوماس وارد اطاقم شدودیدکه دوستانم مشغول بازی ورق هستند ومن مست روی تختخوابم افتاده‌ام .

لبهایش منقبض شد دستور داد :

ــ اورا بخانه‌اش ببرید اینجا نمیتوانم معالجه‌اش کنیم .

در همانحال فکر کردم حتی او مرا ترك میکند .

روز بعد در آپارتمان خود در حالیکه بطری‌را بسینه میفشردم ازاینطرف به‌آنطرف میرفتم .

«آنا» برای مدت کوتاهی بدیدنم آمد .

وقتی من و«ویکتور» تنها ماندیم . ویکتور گفت :

ــ لیلیان بیا باطیاره‌بایالت «نوادا»برویم وازدواج کنیم .

در حال مستی این فکر بنظرم خیلی جالب‌آمد. باطیاره به نوادا رفتیم وازدواج کردیم .

درحالیکه ویکتور پهلویم خوابیده بود ناله میکردم .

ـ باز شوهر کردم ، بازشوهر کردم .

در مراجعت ، پیش مادرم رفتیم . با چند زن دیگر ورق بازی میکرد .

گفتم :

ــ مادر ! من شوهر کردم .

ورقها ازدستش افتاد . نگاه خیرهٔ خودرا بصورتم‌دوخت . چشمهایش کم‌کم پراز اشك شد :

زیرلب گفت :

ـ لیلیان .

دراین‌کلمه یکدنیا اضطراب وتشویش پنهان بود !

روز بعد باتفاق «آنا» حرکت کرد ونامه‌ای باین مضمون برایم گذاشت :

« توشوهر کردی ، من و آنا بنیویورك برمیگردیم. عزیزم ناچارم‌بودم‌بروم‌نمیتوانم‌اینجا بمانم‌وشاهدخودکشی‌تدریجی‌تو باشم.»

***

بلافاصله بعدازحملهٔ ژاپنی‌ها به « پل‌هاربور » ویکتور را بخدمت سربازی احضار کردند .

بیك آژانس تآتر تلگراف زدم و بوسیله آن در یك‌کاباره

برودوی بنام «هوریکان» استخدام شدم من و ویکتور با اتومبیل به نیویورك رفتیم درنیویورك ویکتور که اونیفورم نظامی بتن کرده بود بامن وداع کرد .

فردای شبی که نمایش تازه را در «هوریکان» شروع کردم جراید مقالات تحسین آمیزی در بارهٔ من نوشتند . بخود گفتم : پس هنوز امیدی هست . هنوز درنظر مردم قدر وقیمتی دارم. باید این موضوع را جشن بگیرم .»

بعنوان جشن موفقیت چندگیلاس مشروب خوردم ، در این موقع خیلی تنها بودم شوهرم بجنگ رفته بود ، اینها برای مشروب خوردن بهانهٔ خوبی بود . بازمیخواستم این ناراحتی‌ها رافراموش کنم . دلم بحال خودم میسوخت بقیهٔ نمایشاتم تا آخر هفته چیز خوبی ازآب درنیامد . مدیر هوریکان بامن مذاکره کرد . رئیس ارکسترهم شکایت کرده بود که بوی تند الکل دهن من ارکسترا واقعاً ناراحت میکند .

اما من بآنها حق نمیدادم شکایت کنند : چرا سرزنشم میکنند ؟ مگر نمیدانند که شوهرم بجنگ رفته و ممکنست دیگر هیچوقت اورا نبینم .

درپایان هفته عذرم را خواستند . برای تسلی خاطر مشروب زیادی خوردم . یکروز صبح زود از خواب بیدارشدم و دیوار را نگاه کردم ، اطاق نیمه روشن بود . روی دیوار چشمم برطیل وحشتناکی افتاد که بدرشتی یك موش صحرائی بود . ازترس بدنم یخ زد . بخودگفتم : این رطیل اگر بمن نزدیك بشود ونیشم بزند میمیرم» از فرط وحشت گلویم گرفت و بیهوش شدم .

وقتی کمی بعد بهوش آمدم رطیل ناپدید شده بود فکر کردم که خواب دیده ام . اما صبح روز بعد باز رطیل در همان نقطه دیده میشد .

چون ویکتور در سربازخانه «بلووار» درایالت ویرجینیا تحت تعلیمات بود در یك کاباره نزدیك واشنگتن کاری پیدا کردم . آرتیسها و موزیسین های کاباره را راضی کردم که باتفاق برای

سربازان نمایشی ترتیب بدهیم بعدازاینکه جلوی ویکتور ورفقایش نمایش دادیم همانجا در «بلووار» بسختی مریض شدم . مثل اینکه ببدنم کارد فرو میکردند . سراپایم درد میکرد . اطباء نظامی تشخیص دادند که ناخوشی من از ورم رودهٔ بزرگ و بیماری کبد است . البته اشخاص مؤدبی بودند و نمیخواستند واضح بگویند که بیماریم الکلیسم مزمن است . وقتی بنیویورك برگشتم یك اطاق برای خودم اجاره کردم .

بعد خبرشدم که پاپا هم در بوستون تنها زندگی میکرد . از زنش جدا شده بود ، عجیب بود که من در یك اطاق تنها زندگی میکردم و پدرم در یك اطاق دیگر تنها بسر میبرد . احساس کردم که احتیاج دارم با اوحرف بزنم .

نصف شب بود باو تلفن کردم . اما کسی جواب نداد . تا ساعت سه بعدازنصف شب چندین بار نمره را گرفتم جوابی نیامد عاقبت ساعت سه گوشی را برداشت . گفتم :

ـ پاپا نمیدانم چرا نگران شدم . حالت خوبست ؟

صدایش را شنیدم :

ـ البته حالم خوبست . من هم اتفاقاً بفکر تو بودم . حال توچطور است دخترم ؟ عاقبت این عادت کثیف مشروب خوردن را ترك کردی ؟

ـ حالم خوبست پاپا . الان کمی سینه‌ام درد میکند بمحض اینکه بتوانم بدیدنت میآیم ـ راست میگوئی ؟ حالت واقعاً خوبست؟

- بله . تاحالا کجا بودی ؟

ـ همینجا بودم .

گفتم :

ـ شرط می‌بندم که مشغول مشروب خوردن هستی .

گفت :

ـ منهم شرط می‌بندم که تو مشغول خوردن هستی .

ـ نه پاپا .

ـ منهم مشروب نمیخورم . قسم میخورم که اشتباه میکنی .

وقتی گوشی را گذاشتم خیالم راحت شده بود .

ساعت ٦ صبح زنگ تلفن بصدا درآمد . گوشی را برداشتم صدای مردی را شنیدم ،

ـ شما مرا نمی‌شناسید مادموازل‌روت باید خبر بدی‌بشما بدهم پدرتان ازدنیا رفت .

مستخدمهٔ هتل اورا روی‌میزاطاقش مرده یافته بود . پدرم درحالیکه فال‌ورق میگرفت براثرسکته ازدنیا رفته بود .

روی یك صندلی راحتی افتادم وبطری را جلویم‌گذاشتم . جزاین چه میتوانستم بکنم ؟

فصل هیجدهم

باصدای روشنی درگوشی تلفن حرف زدم :

ـ میدانم‌که هرچه من فکرمیکنم شما بوسیله رادیومنتشر میکنید . خواهش میکنم از اینعمل زشت خودداری‌کنید .

ازآنطرف‌سیم صدای‌متعجبی پرسید :

شما کی هستید ؟

نمره‌ایستگاه فرستندهٔ رادیوراگرفته بودم . درجواب‌گفتم :

ـ خودتان‌خوب میدانید من‌کی هستم . بهتراست این‌برنامه راقطع‌کنید . خداحافظ .

باتفاق ویکتوربکنارآبشارنیاگارا رفته‌بودیم واز اولین‌روز افکارعجیبی‌درمغزم‌دورمیزد . بهرچیزی دست‌میزدم احساس‌میکردم که‌میلرزید مثل‌اینکه ازبدنم امواج الکتریکی پخش میشد .

ویکتوربا خنده‌گفت :

ـ مگربچه‌شده‌ای ؟ این‌لرزش‌اشیاء نتیجه‌ریزش‌آب‌ازآبشار نیاگارا است . همه‌کس اینموضوع رامیداند .

امـا نتوانست متقاعدم‌کند . یکهفته بود ویکتوررا مرخص کرده بودند وبلافـاصله به‌نیاگارا آمده بودیم . میل نداشتم‌کسی را ببینم و نمیخواستم‌کسی مرا ببیند : کنارآبشار نیاگارا پناهگاه خوبی بود .

ویکتور کاری برای خودش پیدا کرده بود . پارچه فروشی میکرد وهفتادوپنج دولاردرهفته حقوق‌میگرفت . دارائی من ، جز چندبرگ‌قرضه ، بکلی‌ازمیان رفته بود .

روزها باتفاق‌سگ‌بزرگی‌که ویکتوربرایم‌خریده بودبگردش میرفتم وقابلیت خارق‌العاده ضبط وپخش‌امواج الکتریکی خودرا تجربه میکردم .

درهرگوشه‌عده‌ای‌ازافراد ارتش‌را میدیدم‌که ازدستگاههای مولدبرق محافظت‌میکردند وقتی‌ازجلوی آنهاعبورمیکردم‌نگاههای پرسوءظنی بمن انداختند .

عاقبت علت این‌نگاهها را فهمیدم وبخودگفتم :

«سگ من ازنژادآلمانی است . این‌ها خیال میکنندمن‌یك جاسوس نازی هستم .»

چند شب بعد ویکتوررا از خواب بیدارکردم وگفتم :

ـ ویك ، ازبدنم امواج الکتریکی عبورمیکند . جاسوسهای خارجی خیال میکنندکه‌من ازاسرارنظامی خودمان اطلاع دارم . اطراف اطاق مارا سیمکشی‌کرده‌اندکه امواج بدنم راضبط‌کنند .

ـ لیل ، چرا نمیخواهی این داستان رافراموش‌کنی ؟

بتوگفتم‌که براثرسقوط آب ازآبشارهمه‌چیزدراینجا لرزش خفیفی دارد تنهاگرفتاری تواینست‌که زیاد مشروب میخوری .

می‌ترسیدم درآینه‌کمدم نگاه‌کنم برای‌اینکه فکر میکردم ممکنست این آینه یك ماشین جهنمی ساخت نازیهای‌کانادا باشد و بوسیله تله‌تایپ تصویرمرا ببرلین بفرستند ودربرلن اسرار نظامی را درچشمهایم‌کشف‌کنند . نمی‌توانستم بخوابم . آهسته میگفتم :

ـ ویك این‌تشك‌ها مملوازسیم است . ممکن‌است برقی‌که‌در آن‌ها جریان دارد مرا خشك‌کند .

ویکتورباصدای خسته‌ای‌میگفت :

ـ این افکار بچگانه را کنار بگذار . بیا اینطرف‌تر . نزدیك من .

ـ ویك ، آنطرف هم ممکن است برق مرا بکشد ، هرجا

بخوابم بدنم با الکتریسیته‌ای که در تشك جریان دارد تماس پیدا میکند .

ویکتور بلند میشد ومی‌نشست :

ـ لیل تومریض هستی ، اینرا میدانی ؟

ـ این حرف تو واقعاً بیمعنی است ! چطور ممکن است من مریض باشم ؟ تب ندارم . ازکدام مرض حرف میزنی ؟

ـ بسیارخوب . مریض نیستی . اما اگرعقیدهٔ مرا بخواهی بهتراست توپیش مادرت به‌نیویورك برگردی ومن بکالیفرنیابروم .

گفتم :

ـ نه ، نه ، تو نمی‌توانی باین آسانی مرا دست بسر کنی . مگریادت نیست وقتی عقد ازدواج مارا می‌بستند میگفتند که باید «درخوشبختی و بدبختی باهم زندگی کنیم.»

وباصدای بلند تکرارمیکردم .

ـ من مریض نیستم، مریض نیستم . وانگهی مادرم چطورمیتواند ازمن پرستاری کند ؟

دیگرنه برای‌او، نه‌برای خودم پول‌ندارم . بهیچوجه حاضر نیستم پیش مادرم برگردم .

ویکتورمشتی به‌بالش زد ودوباره درازکشید .

***

مفسرین‌اخبارراديوازگرفتاری‌سربازان‌ما در«پوزان»صحبت میکردند من‌وضع‌محل راخیلی خوب می‌فهمیدم . بوسیله‌امواج‌بدنم دقیقترین نکات واسرارمخفی را می‌فهمیدم .

حتی‌وقتی رادیورامیبستم‌صدای‌مفسرین نظامی‌را می‌شنیدم . گاهی صورت آنها روی پارچه‌ای‌که بلندگوی رادیو را می‌پوشاند ظاهرمی‌شد چشمهایشان میدرخشید .

دهنشان‌حرکت میکرد . بطرف‌من‌پیش میآمدند ،وحشت‌زده عقب میرفتم علاوه برحواس معمولی حواس فوق‌العاده دیگری بمن کمك میکردکه ازخیلی وقایع قبل ازوقوع مطلع‌شوم .

می‌ترسیدم دشمن‌بوسائلی این‌اطلاعات فوق‌العاده‌مرا بدزددو

اینموضوع خیالم را سخت ناراحت کرده بود بخود میگفتم که شاید مشروب‌خوردن درچنین‌شرایطی یك اقدام میهن‌پرستانه باشد زیرا اگرخود را بکمك الکل گیج ومست کنم جاسوسهای دشمن راگمراه خواهم کرد حتی اگر مرا تحت شکنجه قرار دهند چیزی نخواهند فهمید .

ازاین‌فکرو نقشهٔ عالی لذت میبردم .

خوشبختانه بنظرمیرسید که دشمن فقط می‌توانست درروزهای ابر وبارانی از وجود من استفاده کند ، چون همه کس میداند که آفتاب امواج رادیورا ضعیف میکند . روزهای بارانی دریك اطاق تـاریك پنهان میشدم و بخاطر وطن مشروب میخوردم و از آینه پرهیزمیکردم .

روزهای آفتابی ازخانه بیرون میرفتم .

یکروز بعدازظهر که خیلی باخیال‌راحت باتفاق‌سگم بگردش مشغول بودم از جلوی یك‌کلیسا رد شدم .

کناردرکلیساروی‌تابلوئی‌این‌کلمات‌دیده‌میشد :«خوش‌آمدید، وارد شوید واستراحت کنید .»

هوس کردم‌وارد شوم . داخل‌کلیسا تاریك وسردبود ، بطرف یك نیمکت نزدیك محراب رفتم و آهسته گفتم :

ـ خدایا ، اگردراین‌کلیساهستید ، بمن کمك کنید ! نمی‌توانم بفهمم برمن چه میگذرد .

بعدبیك طرف‌نگاه کردم‌یك مجسمه‌بزرگ مسیح‌برفرازصلیب دیده میشد . درصورت‌مجسمه آثاردردورنج عیان‌بود . خودرابسیار خواروخفیف احساس کردم .

دریك‌کلیسا نشسته بودم سگم را پهلویم نشانده بودم . اماچه بدی داشت ؟ مگرسگ مخلوق خدا نبود ؟

صدای زنگ بلند شد . یك‌کشیش ازگوشه‌کلیسا ظاهرشد . دربرابرمحراب سرخم کردونگاهی‌بمن انداخت . لحظه‌ای‌نگاههای ما باهم تلاقی کرد . بعد ازیك‌در کنارمحراب بیرون رفت .

متفکر ومحزون ازکلیسا خارج شدم . آفتاب گرم برسرم تابید نگاهی که بین من و کشیش ردوبدل شده بود مثل اینکه خیلی معنی داشت . میگفت : «خودرا پنهان نکن . توبدنیای خدا متعلق هستی ومقدمت دراین دنیا گرامی است . دیگر نباید خودرا پنهان کنی» .

آنشب به ویکتور گفتم :

ـ ویك ، بیا از اینشهر برویم . مطمئنم که اگر به کالیفرنیا برگردیم اعصابم آرام خواهد گرفت وآنجا میتوانم کاری پیدا کنم .

ویکتور هم بی‌میل نبود «نیاگارا» را ترك کنیم . فکر مرا پسندید و گفت که میتوانیم پیش خواهرش که درلوس آنجلس باشوهرش زندگی می کند برویم . خواهرش یك آپارتمان هشت اطاقه داشت . اما چطور می‌توانستیم پول مسافرت تاکالیفرنی را بدهیم ؟ بعلت مخارج گران هتل ودولیترالکل روزانه من نتوانسته بودیم ازحقوق ویکتورچیزی ذخیره کنیم .

بکاتی تلفن زدم واز اوخواهش کردم که برایم پول بفرستد . مادرم ششصد دلاربرایم فرستاد . این پول را بافروش جواهراتی که من و «آنا» دراین چندساله باوداده بودیم تهیه کرده بود .

وقتی به لوس آنجلس رسیدیم ویکتوربافروش کاپ پوست روباه من بازمقداری پول تهیه کرد . این کاپ تنها چیزی بود که درمیان لباسهای پوست من ازدستبرد مارك درامان مانده بود .

درمنزل خواهرویکتورسعی کردم بروزی یك لیتر شراب قناعت کنم ، شراب ارزان‌ترین مشروبی بود که میتوانستم بخورم ویکتور دریك جواهر فروشی کاری پیدا کرد . من با خواهر وشوهر خواهر ویکتوروسه بچه آنها ده بین سیزده وهفده سال داشتند تماس زیادی نداشتم دریك اطاق طبقه دوم میماندم وآهسته آهسته شراب میخوردم وتورات وانجیل را بادقت مطالعه می کردم .

اگر میخواستم آنطور که خواست خدا بود خود را دیگر پنهان نکنم لازم بود که کتابش را بخوانم . کتاب آسمانی مرا از فکر امواج الکتریکی و صورتهای ترسناك و جاسوسهای خارجی فارغ میکرد .

ویکتوروخواهرش درباره من چندبارمشاجره کردند ، یکبار صدای خواهرش تااطاق ما رسید :

ـ من درخانه بچه دارم . نمیخواهماین‌زن اینجا بماندحتی حاضرنیستم یکروزدیگرازاودرخانه‌ام پذیرائی کنم !

دررا بازکردم و کنارپله‌ها آمدم وبا صدای بلندگفتم :

ـ لازم نیست فریاد بزنید ، خیلی‌خوب فهمیدم !

دوباره صدای اورا شنیدم :

ـ من میروم خریدکنم باید به‌توبگویم که وقتی برمیگردم این‌زن نباید اینجاباشد .

وقتی‌ویکتوراز خانه بیرون رفت آهسته به‌خواهرش‌نزدیك شدم وپرسیدم :

ـ آیا ویکتورهم مایل است خودرا ازدست من خلاص‌کند ؟

گفت :

ـ بله ، اوهم ازدست شما به‌تنگ آمده شما باید همین‌امروز پی‌کارتان بروید .

جامه‌دانمرا بستم وازآن‌خانه بیرون آمدم بسراغ چندنفر ازدوستانم رفتم وازآنها خواهش‌کردم چندروزی بمن جابدهند تا درباره‌آینده‌ام‌تصمیم‌بگیرم . همه‌بالحن‌مؤدبانه‌ای‌معذرت‌خواستند . جامه‌دان بدست درگوشه خیابان مـانده بودم نمیدانستم چکنم . نمی‌توانستم بکاتی تلگراف‌کنم وبگویم‌که ویکتور مرا بیرون کرده است . بدون‌هدف درخیابان‌ها راه میرفتم . حتی به‌هتل‌نمی‌توانستم بروم . ایام جنگ بود وهتل‌ها پر بود . درگوشه تاریکی ازمغزم‌نام «کریستین‌ساینس» ظاهرشد . چند دقیقه بعد درسالن قرائت‌مؤسسه «کریستین‌ساینس» بودم کلمات انجیل دربرابرچشمهایم می‌لرزید :

«درخانه پدرم منازل بسیاری هست» نتوانستم کتـاب‌بخوانم ازسالن قرائت خارج شدم چشمم بـدفترچه تلفن افتاد . درستون هتل‌ها انگشت روی یك هتل گذاشتم . نمره‌آنرا گرفتم متصدی‌هتل گفت‌که یکنفرچند دقیقه قبل ازاطاقی‌که اجاره‌کرده بود صرفنظر کرده است ومی‌توانند آن را بمن بدهند .

گفتم که اطاق را برای من نگهدارند و فوراً خود را بهتل رساندم .

هتل «کریستو» هتل محقر ارزانی بود بخود گفتم : «چقدر خوار و خفیف شده‌ام ولی مگر ماری بکر نمیگفت که مسیح هم زندگی محقری داشته است ؟»

پرده‌های اطاقم کثیف و اثاثیه آن محقر بود . یك کتاب انجیل روی میز بود روی جلد آن اثر ، هزاران ته سیگار دیده میشد . سیگارهائی که در دست هزاران فرد فراموش شده و تنها جا داشته است...

لباسمرا کندم و به تختخواب رفتم درحالی که انجیل زیر بالشم بود بخواب عمیقی فرو رفتم .

نزدیك صبح ناگهان بیدار شدم . احساس تنهائی عجیبی میکردم برای اولین بار در زندگی کاملا تنها بودم . فکر کردم : خدا مراقب حالم خواهد بود احتیاجاتمرا رفع خواهد کرد .

آفتاب صبح ، از پنجره اطاق را روشن کرده بود درستون نور هزاران هزار ذره غبار میرقصید . چشمها را برگرداندم نور آفتاب چشمم رامیسوزاند ...

از تخت خواب تکان نخوردم پرده‌ها که گوئی بر اثر وزش نسیم ملایمی تکان میخورد ناگهان پس رفت و شبح سفیدی درمیان دو مرد وارد شد شبح مسیح بود که لباس سفیدی بر تن داشت و یك دایره طلا دور سرش دیده می‌شد آن دو نفررا نشناختم لباسها و کاپوشون‌های تیره اندام و سروصورتشان را پوشانده بود . شبح بمن نزدیك شد با ملایمت و مهربانی فوق العاده دست روی زلفم کشید چشمهایم بسته شد و دوباره بخواب رفتم .

صدای زنگ تلفن ازخواب بیدارم کرد ویکتور بود می گفت:

ـ تمام شهررا درجستجوی توزیر پا گذاشتم . لیل. من اشتباه می کردم بهتراست با هم زندگی کنیم عاقبت راه حلی پیدا خواهیم کرد و زندگی راسروصورتی خواهیم داد .

مرا بیك آپارتمان برد اما خودش بیشترساعات روز و شب بیرون بود وقتی بخانه میآمد برای من قرصهای زرد رنگی میآورد .

این قرصهارا برای خواب میخوردم ووقتی بیدارمیشدم برای مقابله بارخوت قرص منوم الکل میخوردم مخلوط الکل وقرص خواب اعصابمرا بیش ازپیش خرد میکرد نه می‌توانستم درست راه بروم و نه کاری بکنم وبراثراین ناتوانی دچاربحرانهای شدید عصبی میشدم .

بعد ازچند روزویکتورمرا ترك کرد وبکلی ناپدید شد . از دست من به‌تنگ آمده بود .

همه‌چیز برایم درهم ومغشوش شده‌بود .

یکشب مردی که درکارسینما بود مـرا از آنموقع که کوچك بودم می‌شناخت نمیدانم چطور وارد اطاقم شد . دربـاره من قصد سوئی داشت .

چند لحظه بعد ، خود را درخیابان دیدم بازوی یك سرباز راهگذررا گرفته بودم والتماس میکردم که باطاق من بیاید واین پیرمرد وحشتناك را بیرون کند . بعد ، ازخواب عمیقی بیدارشدم .

روزشده‌بود . پیرمردوصاحبخانه‌ام جلوی درصحبت می کردند. پیرمرد میگفت :

ـ من پـدر و مادرش را میشناسم و از دوستان نـزدیك خانواده‌اش هستم .

صاحبخانه‌ام میگفت :

ـ خیلی خوشحـالم که شما بسراغش آمدید . دختر بیچاره‌ایست! اورا تنها نگذارید .

بعدصاحبخانه رفت ودرپشت‌سرش بسته شد . پیرمرد بطرف من برگشت تبسم عجیبی برلب داشت . سعی کردم فریادبزنم اماصدائی ازگلویم بیرون نیامد و دوباره بخواب رفتم .

بعدازمدتی که نمیدانم یکساعت یادوازده ساعت بود چشمها رابازکردم پسرجوان لاغراندامی دراطاقم بود . زیرلب گفتم:

ـ بروید بیرون . پسرجوان گفت .

ـ لیلیان ، اسم من «لیونل» است . ویکتور مرا فرستاده که ازشما مواظبت کنم مزاحم شما نمیشوم .

فریاد کوتاهی کشیدم . گفت :

ـ بسیارخوب میروم .

بعد دوبـاره شب شد . بیحال روی تخت افتاده بـودم . مثل‌اینکه از دورصدائی را می‌شنیدم‌که تکرارمیکرد : «لیلیان ، لیلیان ، لیلیان .»

دقت‌کردم صدا از جانب بادبزن برقی بود . اما هیچکس دراطـاق نبود فکر کردم شاید میخواهم دیوانه بشوم ؛ ساعت‌رانگاه کردم سه بعد از نصف شب بود و درخارج تاریکی حکمفرما بود . بادبزن تکرارمیکرد : «لیلیان ، لیلیان» بلندشدم ازاطاق بیرون دویدم بپیش صاحب‌خانه رفتم وگفتم :

ـ خدایا ! شاید میخواهم دیوانه بشوم . دراین‌بادبزن کسی پنهان نشده است !

صاحب خانه درحالیکه رب‌دوشامبرروی پیراهن خود بتن کرده بود باطاق من‌آمد . پنجره رابازکرد . لیونل‌جلوی دراطاق نشسته بودکاملا مست بود .

این‌پسرمراقب من بود بعد فهمیدم‌که ویکتورمرابااین‌اطاق آورده وامیدواربودکه مردی بسراغم بیاید واوبرای‌طـق بهانه‌ای بدست بیاورد .

خوابیدم ودوباره بیدارشدم .

دراین اطاق‌هیچ‌نمانده بود . حتی رادیووصفحه‌ها ولباسهایم بفروش رفته بود . ساعتی‌بعدکه حالم‌کمی بهترشد از خانه بیرون رفتم جلوی مغازه جواهرفروشی‌که ویکتور درآن‌کار میکرد شروع بقدم‌زدن کردم . ویکتور ظهراز مغازه بیرون آمد دنبالش دویدم بازویش راگرفتم وگفتم :

ـ ویك ، من بپول احتیاج دارم . هرچه‌داشتم توفروختی . احتیاج بپول محتصری دارم . بایدکرایه اطاقم را بدهم و غذا بخورم .

بایك حرکت تند مراعقب‌زد وبراه خود رفت . تمام قوایم راجمع‌کردم‌ودنبالش دویدم‌گوشه کتش راگرفتم . بالحن‌تند وصدای آهسته گفت :

ـ ولم کن . من با آدم مهمل دائم الخمری مثل تو کاری ندارم ولم کن .

خیلی تند راه میرفت قوت نداشتم پا بپای او راه بروم نفس زنان التماس کردم :

ـ ویك ، دیگر نمیخورم ، پول برای غذا میخواهم قسم میخورم... ویك ترا بخدا فقط چند دولار بمن بده .

باصورت سفید بطرف من برگشت و فریاد زد :

ـ ولم کن ...

دنباله کلامش درچشمهایش خوانده میشد :

«وگرنه آژان صدا میزنم ، بدبخت بیعار.»

***

چند روز بعد بنا بدعوت یك وکیل دعاوی بدفترش رفتم . ویکتور اردادگاه تقاضای طلاق کرده بود .

وکیل دعاوی گفت :

ـ خانم ازمن بشنوید وطلاق راقبول کنید وگرنه شوهرتان شما را بپای میزدادگاه میکشد وماجرای الکلسیم شما وپیرمردی که به اطافتان آمده آشکارخواهد شد .

باصدای ضعیفی گفتم :

من دربرابر پیرمرد مقاومت کردم .

پیرمرد کلید داشت وصاحبخانه اورود او ممانعتی نکرد . من خواب بودم بیهوش بودم .

وکیل دعاوی گفت :

ـ این قرص های خواب را که شوهرتان بشما داده دور بیندازید چون همین قرص ها باعث میشوند که شما مدت ها درحال رحوت بمانید ومتوجه نشوید چه بسرتان میآید .

متحیرو بیحرکت برجا مانده بودم نمیدانستم چکنم و چه بگویم . ناگهان دربارشد ومنشی وکیل وارد شد . نگاهی بمن انداخت وباصدای خفه ای گفت :

ـ پرزیدنت روزولت مرد .

بخود گفتم :

چرا بیش ازاین وقت این وکیل را بگیرم ؟» مملکت مرد بزرگی راازدست داده بود . گفتم :

ــ هر کاری که صلاح میدانید بکنید .

قبل ازاینکه به آسانسور سوارشوم درروشوئی توقف کردم و یك گیلاس بزرگ از بطری مشروبی که درکیف داشتم برای تسلی خاطرخوردم .

روزهای بعد هیچکس حاضر نشد بمن کمکی بکند فقط زن بیچاره‌ای که دردواطاق‌محقردرطبقه بالای یك رختشوئی چینی‌منزل داشت تاحدی که میتوانست بمن کمك کرد . بیاد نمیآورم‌چطوربااو آشنا شدم فقط بیاد دارم که اورا دیدم . بیاد دارم که بازحمت از پله‌هائی که‌باطاقهای مخروبه اومنتهی میشد بالامیرفتم وبابچه‌هایش بازی میکردم وازسوسك‌هائیکه کف اطاقش راه میرفتند میترسیدم فقط این زن بود که بمن غذای مختصری میداد تازه همین غذا را نمیتوانستم بخورم .

بعد مدتی طولانی را بیاد نمی‌آورم درمغزم جای خاطرات این مدت خالی است .

***

خودم نمیدانستم ولی دردنیا بکلی فراموش نشده بودم . مادرم درنیویورك بفکرمن بود .

کاتی که از مال دنیا هیچ نداشت درخانه مادر شوهر«آنا» زندگی میکردزیرابچه«آنا» بدنیا آمده بود ودرخانه خودش‌برای کاتی جانمانده بود .

مادرم دودوست بنام «استل» و «فیلیس دمارست» داشت که هنوز رفت وآمد بااو را قطع‌نکرده بودند درخانه آنها بادختری بنام «ادنـابرژه» آشنا شده بود «ادنـا» دختر جوان و فعالی بود که بعنوان نماینده بین‌المللی بـرای روزنامه آمریکائی «گیلد» کارمیکرد .

باقتضای شغل خود ناچاربود اغلب اوقات درخارج ازشهر

بسر برد این دختر از کاتی خوشش آمده بود واغلب بااودرباره من صحبت میکرد .

یکشب که مادرم درخانه خواهـران «دمارست» بود اتفاقاً «ادنا» هم آنجا آمده بود . مادرم که فوق‌العاده ناراحت و نگران بود برای آنها درددل کرد ونامه‌ای را که همان‌روزدریافت کرده بود بآنها نشان‌داد . این‌نامه‌را وکیل ویکتورفرستاده بود . نوشته‌بود که ویکتورمرا ترك کرده ومن درکوچه و خیابان سرگردان هستم واضافه‌کرده بود :

«مادام‌روت دخترتان حتی آه درباط ندارد والکل اورا از پـا انداخته است بنظر من مواد مخدره هم استعمال میکند . قوای عقلانیش روبزوال است . من بشما توصیه میکنم بکمك او بروید .»

چندلحظه سکوت برقرارشد . ناگهان کاتی شروع‌بگریه‌کرد وناله‌کنان گفت :

— بچه بیچاره ! دخترم چه‌مست وچه هشیاربرای‌من دختر خوبی است باید بجگر گوشه‌ام کمك کنم .

«ادنا» پرسید :

ـ کاتی ، برای‌آوردن لیلیان‌باینجا بچه‌مبالغ احتیاج‌دارید ؟

ـ اگرمیتوانستم صدوپنجاه دولار برای مسافرتش تا اینجا برایش بفرستم ...

«ادنا» گفت :

ـ بگیرید این ۱۵۰ دلاربرایش بفرستید . نمیتوانیم‌بگذاریم این‌دختربمیرد . این پول‌رابرایش بفرستیدکه اینجا بیایدوبتوانید ازاوپرستاری‌کنید .

کاتی بوسیله حواله پستی ۱۵۰ دولاررا برایم فرستاد .

ده روزگذشت واز من خبری نشد . «ادنا» به‌کرانه غربی تلفن زد وازتمام آشنایانش‌که ممکن بود ازمحل من اطلاعی‌داشته باشند خواهش‌کرد که بگردند ومرا پیدا کنند دوستان‌اوعاقبت‌مرا درهتل محقری پیدا کردند من‌صدوپنجاه دولاررا خرج‌الکل‌وقرص

خواب واسباب‌بازی برای بچه‌های زن‌بیچاره‌ای‌که بالای‌رختشوئی منزل داشت‌کرده بودم .

وقتی خبربه ادنا رسید بکاتی‌گفت .

ـ حالا که شروع‌کرده‌ایم‌کاررا تمام‌کنیم این پول‌را بگیرید بکالیفرنیابروید وخودتان اورا باینجا بیاورید .

بازحمت زیاد موفق شدم باستقبال مادرم بایستگاه راه‌آهن بروم . مادرم باچهره رنگ‌پریده ومنقبض ازکنارم ردشد ودخترش رانشناخت ! وقتی جلویش رفتم وصدایش زدم وقیافه‌ام رادید مثل یکدختربچه هایهای‌گریه‌کرد . وفریادزد :

ـ ببین بچه‌ام بچه‌روزی افتاده است ! لیلی چه بسرخودت آورده‌ای ؟

درتـاکسی سرم راُ روی شانه‌اش‌گذاشتم و با صدای نـاله مانندی‌گفتم :

ـ مامان‌نمیتوانم‌خودداری‌کنم . بدون‌الکل‌نمیتوانم‌زندگی کنم . باورکن نمیتوانستم تنها این راه دورودرازراطی‌کنم وپیش تو بیایم .

مادرم باناامیدی پرسید :

ـ حالاچکنیم ، لیلی ؟ خدایا چکنیم ؟

یك اطاق ارزان‌کرایه‌کرد برای‌اینکه تاصدور حکم طلاق بتواند زندگی مـرا اداره‌کند دریك مغازه بزرگ ،کاری باحقوق بیست‌دولاردرهفته پیدا کرد . بیچاره درحالیکه ازمشروب خوردن من زجرمیکشید ازحقوق خود روزی نیم لیترالکل برایم میخرید که‌کاملادیوانه نشوم .

بیچاره مادرم ناچارشده بود دریك مغازه فروشندگی‌کند و بمن‌نان بدهد غروروعزت نفسم بربادرفته‌بود .

مادرلیلیان‌روت ستاره مشهوری راکه اسمش ازشرق‌تاغرب همه‌جا می‌درخشید ودراتومبیل‌طلاسوارمیشد وقبل ازسن سی‌سالگی متجاوزازیك‌میلیون دولارپول بدست‌آورده بود بکجا رسانده‌بودم! مادرم‌که میخواستم ازنعمت دنیا بی‌نیازش‌کنم .

شاید سخت‌ترین روز زندگیم روزی بود که بمؤسسه دولتی ایالت کالیفرنیا مخصوص پیدا کردن کار برای بیکاران مراجعه کردم . پرسیدند که چه نوع کاری میخواهم .

واقعاً نمیدانستم بدردچه کاری میخورم . عاقبت در پرسشنامه جلوی این سؤال نوشتم :

«خدمتکار هتل».

اما اشکهایم روی صفحه کاغذ چکید و این کلمات را پاك کرد .

باشگاه ادبیات

کتاب دوم

فصل نوزدهم

لیلیان چطوراست چند لحظه بدون تعارف و پرده‌پوشی با خودت حرف بزنی‌و کلاهت را قاضی کنی: تو یك‌موجود دائم‌الخمر هستی دائم‌الخمرشدن کار آسانی نیست .

خیلی سماحت و پافشاری میخواهد وشکی نیست‌که تو این سماجت را داشته‌ای‌خیال میکردی دائم‌الخمر کسی‌است‌که ازاولین لحظه عاشق الکل میشود حالا بهترمیدانی‌که الکل بطوری آرام وآهسته وارد زندگی‌میشودکه انسان متوجه نمیشود وقتی میفهمد که دیگر دیر شده‌است‌گاهی یکنفر از تو میپرسد :

«لیلیان زیاد مشروب نمیخوری» توتبسم میکنی و بخودت میگوئی «بله شایدکمی زیاده‌روی کرده‌ام ولی هیچوقت اثر آن تا روز بعد نمیماند مقاومت من زیاد است کارم را خیلی خوب انجام میدهم ، نه . من هیچوقت بآن آوازه‌خوان معروفی که الکل اورا کشت شباهتی پیدا نخواهم‌کرد . نه واقعاً نمیشود فکر کردکه من اسیر الکل بشوم.»

چرا لیلیان خیلی خوب میشود فکر کرد نگاهی بگذشته بینداز نمایشی را که بعد از مراجعت از سفر اروپا میدادی بیاد

داری ؛ در آنموقع شبی چهار یا پنج گیلاس ویسکی میخوردی . صبح روز بعد دهنت مثل چوب خشك بـود ولی تا شب بعد خوب طاقت میآوردی طولی نکشید که چهار پنج گیلاس به نیم‌لیتر و بعد به سه‌ربع لیتر رسید .

صبح‌ها ناچار بودی یك گیلاس بخوری تا بتوانی حرکت کنی اول با آبجو میساختی بعد به‌جین و آب برتقال تبدیل‌شد . شیشه هائیکه درکیفت میگذاشتی به نیم‌بطری وسه‌ربع بطری رسید .

عجیب‌است که هیچکس توجهی باین موضوع نمیکرد . فقط مارك متوجه شده بود که تو همیشه با کیف های بزرگی از خانه خارج میشدی . کیفهائیکه بطری مشروب درآنها سنگینی‌میکرد .

طولی نکشید . مصرف روزانه ات به سه ربع لیتر رسید . البته کم کم میخوردی هرسه چهار ساعت یك گیلاس میخوردی . بعد هرسه ساعت یکی ودوساعت یکی وعاقبت به‌ساعتی یك گیلاس‌رسید. درمرحلهٔ بعدی نیم لیترشب ونیم‌لیتر روز میخوردی دراین مرحله دهنت خشك نمیشد آنوقت بخودت میگفتی ؛ «عاقبت‌تحمل خوردن الکل را پیدا کرده ام » چه فکر مضحکی ! نمی‌فهمیدی که آنقدر پشت سرهم میخوردی که دهنت دیگر فرصت‌خشك شدن پیدا نمیکرد. دائماً مست بودی .

اما بتدریج و باگذشت سالها بمرحلهٔ وحشتناکی رسیدی . بدنت بیش ازآنچه میخوردی نمیپذیرفت بیش از آن مقدار معین هرچه میخوردی برمیگرداندی یك قسمت ازوجود توفریاد میزد ؛ «مشروب میخواهم!» وقسمت دیگر فریاد میزد ؛ «نمیتوانم‌بخورم!» بدنت عصیان‌کرده بود ؛ دیگر ظرفیت‌کافی نداشتی، میخوردی و برمیگرداندی ، تمام مدت مریض بودی ،گاهی صبح‌تاظهر استفراغ میکردی تا میتوانستی یك گیلاس الکل را درمعده‌ات نگهداری . این الکلی که بدنت آنقدر بآن احتیاج داشت .

مرحلهٔ بعدی بسیار بدتر بود . درتختخواب میخوابیدی و مدت یکدور کامل عقربهٔ ساعت مشروب میخوردی ؛ مست‌میشدی ، هوشیارمیشدی ، میخوردی، استفراغ میکردی ، میخوردی،استفراغ

میکردی ، میخوردی ومست میشدی .

بعد دچار لرزش‌شدی . بدنت احتیاج بمقدار بیشتری‌الکل داشت و از طرفی بدنت دیگر الکل را قبول نمیکرد . مجازاتت همان‌لرزشها بود ، میلرزیدی واحساس‌دردهای‌وحشتناکی‌میکردی. چشمها ، دماغ ، سینوسها ، سر ، گلو ، سینه ، معده ، خلاصه سراپایت درد میکرد . فقط الکل میتوانست این دردها را تسکین بدهد اما بدنت الکل را بیرون میریخت . بعد از لرزشها دچار توهمات‌ترسناکی می‌شدی . صداهای خیالی‌میشنیدی ، چیزی‌هائی میدیدی‌که وجود نداشت . بدنت یك جسم مشتعل بود شکنجه های مخوف روحی وجسمی را تحمل میکردی . درمرحلهٔ بعد مثل یك دیوانه درآپارتمان ازاینطرف بآنطرف‌میرفتی وموهایت‌رامیکندی ووحشتناکترین لحظات را میگذراندی ، لیلیان روت ، درمان تو زهرقاتل تست و زهر تو درمان تست و دیوانگی پایان این دایرهٔ هولناك است .

***

بعدها «ادنا» ماوقع را برایم حکایت‌کرد :

ـکاتی شمارا درماه دسامبر ۱۹٤۵ از کرانهٔ غربی باینجا آورد . من ازطرف روزنامه‌ام احضار شده بودم و میخواستم بسفر بروم . من هیچوقت شخص شمارا جز روی پردهٔ سینماندیده بودم. وهمیشه هنرتان را تحسین‌کرده بودم من وشما همسال بودیم ولی وقتی من یك محصل بیست ساله بودم شما ستارهٔ مشهور هالیوود بودید .

وقتی شمارا دیدم واقعاً وحشت‌کردم . هیچوقت یك انسان را در چنین مرحله‌ای ازالکلیسم ندیده بودم . بهیچوجه بیك‌فرد بشر شباهت نداشتید بیك حیوان شلاق خوردهٔ وحشت زده و مطیع بیشترشبیه بودید صورتتان را نمیتوانم توصیف‌کنم .

زلف پریشان ودرهمی داشتید تمام بدن و صورتتان بطرز عجیبی متورم بود . بازو ها و پاهایتان بقدری لاغر بودکه شکل استخوانها از زیر پوست تشخیص داده میشد . وقتی شما را دیدم

نتوانستم خودداری کنم . باطاق خوابم رفتم و زارزار گریه کردم .

کاتی با ناامیدی میپرسید :

«حالا چکنم ؛ اورا کجا ببرم ؟»

باو گفتم :

ــ «درغیبت من در آپارتمان من بمانید واز او پرستاری کنید.»

«ادنا» رفت . بعدازچند روز «مینا» پیش ما آمد و برای کمك به کاتی مارا ترك نکرد . من مثل گذشته مشروب میخوردم . لازم بود بخورم . گاهی وقتی کاتی ازفرط خستگی بیطاقت میشد و میرفت بخوابد دوستم « مینا» کنار تختم میماند و تا صبح از من پرستاری میکرد . این ایام دچار توهمات شدیدی بودم . ببازوی او می آویختم .

در اعماق مغزم که ازالکل اشباع شده بود این دوست زمان تحصیل بصورت حامی وتنها نقطه اتکائم جلوه میکرد .

موجودی بود (که ازدنیای تیرهٔ توهمات بیرون نیامده بود بلکه بدنیای معمولی افراد حقیقی تعلق داشت) که در تمام زندگی نسبت بمن وفادار مانده بود . ببازویش می آویختم . فکر میکردم که تنها رشته‌ای که علیرغم همه‌چیز بعدازسالها پاره نشده‌است رشتهٔ دوستی او بمن است .

بطری روی میز پهلوی تختم بود تمام هذیانها و توهماتم ازآن سرچشمه گرفته بود ولی گاهی نیز برایم مایهٔ فراموشی بود.

«مینا» بعدها برایم حکایت میکرد :

آنروزها تو دچار توهمات دردناکی بودی خیال میکردی با شیر و پلنگ مبارزه میکنی فریاد میزدی : « اینها میخواهند مرا پاره کنند اما من نمیگذارم» یکبار خیال میکردی که من بیك مومیائی تبدیل شده‌ام فریاد زدی : «مینا از تو میترسم. توجلوی چشم من مومیائی شده‌ای ! ترا مثل آدمهای ده هزار سال پیش میبینم ! چه اتفاقی افتاده است ؛ چرا ترا اینطور میبینم ؛ » من سعی میکردم آرامت کنم بتو میگفتم که تخیل تو براثرزیاده روی در الکل مرا باین شکل درآورده‌است . اما خودم‌هم می‌ترسیدم

PersianPDF.com

بعد میگفتی : « باید این بطری را تمام کنم هرچه میشود بشود بـاید این بطری را تمام کنم میخواهم بمیرم» .

***

دردهای وحشتناکی را تحمل میکردم ، پرده‌های اطـاق را هیچوقت بـاز نمیکردم ، روشنائـی روز چشمهایم را میسوزاند ، سینوسهایم متورم ودماغم همیشه گرفته بود . نمی‌توانستم درست تنفس کنم حتی نفس کشیدنم دردناك بود . بازوها وپاهایم براثر «نوریت» بشدت درد میکرد .

مادرم و«آنا» دست بدامن قاضی «شلك» شدند قاضی ازدیدنم متأثرشد ودکترخودش رابرای معاینهٔ من بخانهٔ ما فرستاد ، دکتر بعد ازمعاینه اظهارنظر کرد که من درمعرض خطر کوری وازکارافتادن کبد وورم مزمن رودهٔ بزرگ ویك نوع جنون الکلی هستم .چندطبیب دیگرازجمله یك متخصص امراض چشم ویك متخصص امراض عمومی ویك طبیب امراض روحی تشخیص اورا تأییدکردند . آنقدرمشروب خورده بودم که دائماً ناله میکردم ومثل یك دیوانه زوزه میکشیدم . مرگ آنقدرها دورنبود .

«ادنا» راجع باین موضوع با من صحبت کرد . باغم و یأس گفتم :

ــ میدانم ، سعی میکنم نخورم . حتی مصرف روزانه‌ام را بنیم لیتررسانده‌ام ، اما این مقدار برایم کافی نیست برای تسکین دردهاومبارزه باتوهم بیش ازاین احتیاج دارم میدانم که ازاین مهلکه هیچوقت نجات نخواهم یافت .

درروزچندین بار احساساتی میشدم، گریه‌می کردم ،میخندیدم عصبانی می‌شدم .

یکی ازهمسایگان یکروزکاتی را بکناری کشید وگفت :

ــ مادام روت هرقدردخترتان رادوست داشته باشید نمیتوانید بااوزندگی کنید . ممکن است یك شب وقتی خواب هستید دچار یك حملهٔ عصبی بشود وشما را بکشد .

هیچ غذائی نمی‌توانستم بخورم . هرروزصبح استفراغ می کردم

شبها ورم روده‌هایم بقدری دردناك بود که نمی‌توانستم در تختخواب بمانم ناله‌کنان به «ادنا» میگفتم :

ــ نمیدانم چطورخود را بکشم . حتی قدرت اینکارهم برایم نمانده است .

ـ چرا اینقدرمشروب میخوری ؟

ــ چکنم ؟ احتیاج دارم . باید بیشترازاین نخورم .

وقتی «ادنا» دودلار بمن میداد درچشمهایش آثارترحم‌خوانده می‌شد واینموضوع برایم طاقت‌فرسا بود .

وقتی بآستانهٔ دریك مشروب فروشی میرسیدم بـدنم شروع بلرزیدن میکرد و نمی‌توانستم خودداری کنم . فکراینکه تاچندلحظهٔ دیگرمی‌توانم مشروب بخورم زانوهایم را سست می‌کرد . بادودلار نیم‌بطری بیشتر نمی‌توانستم بخرم . اما خجالت‌می‌کشیدم . فقط فقرای دائم‌الخمر اینطورمقادیرجزئی‌میخرند . سعی میکردم عذری بتراشم میگفتم :

ـ من برای درست‌کردن دومارتینی ، جین‌لازم دارم . فکر میکنید نیم‌لیترکافیست ؟

ولی برای فروشنده‌کافی بود که نگاهی به‌قیافه‌ام بیندازد و حقیقت را کشف کند .

یامیگفتم :

ـ سه‌ربع‌لیترجین بدهید .

بعدکبکم را بازمی‌کردم بالحن متأثری فریاد میزدم :

ــ ببخشید نیم لیتربدهید . فراموش کرده‌ام باندازهٔ کافی از خانه پول بردارم .

عاقبت «ادنا» هم پیش من آمد . آیا هیچکس دردنیا فادر نبود بمن کمك کند ؟کسی نبودکه بتواند بدادم برسد ؟ ناگهان از اعماق تـاریك خاطرات شانــزده ساله درمغز آشفته‌ام اسم دکتر «آ . ا . بریل» طبیب امراض روحی که سالها پیش مرامعاینه کرده بوددرخشیدن گرفت .

روزبعد ادنا مرا پیش اوبرد .

وقتی وارد مطب دکتر «بـریل» شدم فیش سابقهٔ کسالتهای من روی میزش بود . بانگاه وتبسم محبت‌آمیزی ازجابلند شد و باستقبـالم آمد :

ـ قرارملاقات ما زودترازاین بود . باکمی تأخیرپیش من آمده‌اید لیلیان !

ـ دکتر، دکتر...

با نـاراحتی شروع بقدم زدن کردم دنبال‌کلماتی میگشتم که درچند دقیقه بتواند آنچه دراین شانزده سال بـرسرم آمده است حکایت کند .

ـ دکتر نمیدانید چقدررنج‌میبرم ، نمیدانید چه‌سخت مریض هستم ! چه‌چیزها میبینم‌وچه‌صداهائی میشنوم ! چه‌صداهای‌ترسناکی میشنوم ! آدمهائی را میبینم‌که پیش میآیند و معتقدندکه میتوانم دنیا رانجات دهم درصورتیکه خودم هیچ نمیدانم .

وقتی درخیابان راه میروم خیال می‌کنم‌که زمین زیـرپایـم دهن باز میکند وتمام عمارات روی سرم خراب می‌شود هروقت از زیرپلی عبورمیکنم میبینم‌که پل روی سرم خراب می‌شود نمی‌توانم غذا بخورم نمی‌توانم نفس بکشم نمی‌توانم ببینم ، استفراغ میکنم دستهایم‌خشك است ، نمی‌توانم‌چیزی را بدست بگیرم دکترازخودم شرم‌دارم بیش‌ازحد تصورسقوط کرده‌ام ، ناامیدم هیچکس‌نمی‌تواند بمن کمك کند .

اشکریزان روی صندلی افتادم .

***

دکتربریل باملایمت بامن حرف زدومعاینه‌ام کرد مراباطاق مجاورفرستاد وخودش با«ادنا» صحبت کرد :

ـ این‌زن چه ازلحاظ جسمانی‌وچه‌ازنظرقوای دماغی‌بآخرین درجهٔ انحطاط رسیده است .

اگرفوراً بستری نشود بطورقطع تاسه‌ماه‌دیگرزنده نخواهد بود . «ادنا» پرسید :

ـ بستری شدن اوممکن است نجاتش بدهد ؟ آیامی‌توانند

اورا ازمشروب خوردن بازدارند ؟

دکترسری تکان داد :

ـ نمی‌توانم بشما قول بدهم فقط می‌توانم بگویم که اگر میخواهید از مرگش جلوگیری کنید فوراً او را دریك بیمارستان بستری کنید .

«ادنا» گفت :

ـ دکترخواهش‌میکنم اینموضوع را بخودش بگوئید .

دکتربریل تبسمی برلب آورد مثل‌اینکه میخواست‌بگوید : «چه تفاوتی میکند ؟»

ـ بسیارخوب اورا باین اطاق بیاورید .

«ادنا» مرا باطاق‌دکتربرگرداند . دکترباملایمت گفت :

ـ لیلیان ، من آنچه راکه الان بمادموازل «برژه» میگفتم برای شما تکرارمیکنم ، سه ماه بیشتربآخرعمرشما نمانده است .

اعضای بدنم منقبض شد ، اما ساکت ماندم . خون‌کم‌کم از صورتم میرفت .

دکترادامه‌داد :

ـ فقط‌یك امید به‌نجات‌شما هست وآن اینست‌که فوراًدریك بیمارستان بستری شوید .

باصدای ناله‌مانندی گفتم :

ـ هرچه بگوئید میکنم ... نمیخواهم باری بردوش‌سایرین باشم . میخواهم دو باره یك‌انسان بشوم هرچه بگوئید میکنم .

دکتر«بریل» به«ادنا»قول دادکه سعی کندمرا بیك‌بیمارستان امراض روحی نیویورك بفرستد .

روزبعد بمن تلفن زد وگفت‌که ۱۰ روزدیگرمی‌توانم بیك مؤسسهٔ مخصوص امراض روحی وارد شوم ولی شرط ورود باین مؤسسهٔ این‌بودکه‌دربدوورود ورقه‌ای راامضاکنم وبموجب‌آن‌متعهد شوم که مدت شش ماه تا یکسال در مؤسسه بمانم و قرار شد بمن خبربدهد .

یکشب «آنا» که ازحال‌روحی من درست اطلاع نداشت مرا

به‌تماشای فیلم «تعطیل گمشده» برد . این‌فیلم زندگی یك‌مردالکلی رانشان میداد .

خواهرم امیدواربودکه دیدن آن درمن‌عکس‌العمل شدیدی ایجاد کند و موجب شودکه الکل راکنار بگذارم . بعکس دیدن صحنه‌ایکه «ری‌میلاند»هنرپیشهٔ‌فیلم براثردیدن میخوارگی دیگران روی‌پردهٔ سینماهوس خوردن‌مشروب می کرد وبآن دسترسی‌نداشت . اثر ترسناکی درمن باقی‌گذاشت بطوری میل یك‌گیلاس‌گریبانمرا گرفته بودکه برای ماندن درسالن تمام قوای خود را بکار بردم تـا آخر فیلم تحت شکنجهٔ مخوفـی قـرارگرفته بودم و در اولین فرصت بقدری مشروب خوردم که مثل یك جسد بیحرکت بـرزمین افتادم .

صبح روزی‌که قراربود مرا ببیمارستان ببرند فرارسید .

باناراحتی به«مینا» گفتم :

ـ می‌ترسم گمان‌می کنم دکترمیخواهد مرا به «بلومینگدال» بفرستد .

«بلومینگدال»یك دارالمجانین‌است که‌درآن فقط‌ازدیوانه‌ها پرستاری میکنند .

«مینا» و«ادنا» دلداریم دادند وگفتندکه بیك بیمارستـان امراض‌روحی میرویم .

بهرحال‌نمیخواستم بدون توشه باین‌مؤسسه بروم . شش‌شیشه کوچك راپرازجین کردم ودرجامه‌دانم‌گذاشتم شیشه کوچك‌مطمئن‌تر بود چون شیشه سه‌ربع‌لیتری را ممکن بود ببینند .

«ادنا» و«مینا» مرابیمارستان بردندمادرم همراه‌مانیامد .

دکتر «بریل» باوگفته بودکه اگر همراه مـا بیاید ممکن است من درآخرین لحظه تغییرعقیده بدهم و تعهد نامه ماندن در بیمارستان را امضا نکنم .

من و«مینـ» روی نیمکت عقب اتومبیل نشستیم برای‌این‌که قوت قلب پیدا کنم لاینقطع مشروب میخوردم .

«ادنا» اتومبیل راجلوی یك پمپ بنزین نگهداشت‌و ازیکی

ازکارگران پرسید :

ـ برای رفتن به «وچسترسکشین» بیمارستان نیویورك از کدام طرف باید برویم .

کارگر جوابداد :

ـ مستقیم بروید خانم سرچهارراه تابلورا بشما نشان میدهد درجهت «بلومینگدال» بروید .

من شروع بحرف زدن کردم .

ـ گوش بدهید ، یکبار داستان زنی را شنیده‌ام که او را بدارالمجانین «بلومینگدال» برده بودند .

درآنجا اورا مرتباً زیردوش آب یخ میبردند . دست وپایش رامیبستند وبا کفش لاستیکی کتکش میزدند . خواهش می کنم مرا بآنجا نبرید ، خواهش می کنم .

«مینا» و «ادنا» سعی کردند آرامم کنند :

ـ نه ، عزیزم سابقاً در «بلومینگدال» ازاینکارها میکردند اما حالاوضع عوض شده است وفقط اشخاصی رابآنجا میبرند که در مرحلهٔ خفیفی ازجنون هستند .

هیچ کاری نمیتوانستم بکنم . ازجلوی نرده‌های ضخیم آهنی گذشتیم وارد باغ شدیم وبطرف یك عمارت بزرگ که از آجرقرمز ساخته شده بود رفتیم . بخود گفتم : «وقتی دختر کوچکی بودم فکرمیکردم که ممکن است روزی تارك دنیا بشوم . شاید باینطریق آن فکر عملی شود . اینجا دیرمنست شاید خدا مرا باین محل فرستاده‌است .

بهتراست باطیب خاطربروم ببینم چه میشود . غیراز اینجا کجا میتوانم بروم . خانه ومأوائی ندارم» .

«استل دمارست» دوست مادرم یك جلد کتاب مذهبی جیبی بمن داده بود . وقتی بطرف عمارت میرفتیم آنرا محکم در دست میفشردم .

دکتری که مأمورپذیرائی من بود اسم‌مرانوشت .

یکبار دیگر سعی کردم در دنیای مردم عادی باقی

بمانم گفتم :

ـ دکترشایدخبط میکنم باینجا میآیم . کنار آبشار نیاگارامن چیزهائی احساس می کردم که دیگران احساس نمیکردند . همین دیشب به «ادنا» میگفتم که ما با ماه بوسیله رادار ارتباط برقرار کرده‌ایم وروزنامه‌های صبح خبر آنرا منتشرخواهندکرد . آیااین دلیل کافی نیست که جای من اینجا نیست ؟

دکتر گفت :

ـ بله . بله واقعاً جالب توجه‌است . ولی قبلاخواهش می کنم این ورقه راامضاء کنید .

آنوقت فهمیدم که تردید نتیجه‌ای ندارد . افکاروالهامات من وقتی کسی آنها را باور نمیکند به‌چه درد میخورد ؟ بسیار خوب ، باید امضا کنم اما دفترچه‌ام را دراتومبیل جاگذاشته بودم پرسیدم که آیا می‌توانم بروم آنرا بیاورم ؟

دکتر بااشارهٔ سرجواب مثبت داد و گفت :

ـ البته ، ولی خواهش می کنم زود برگردید .

جامه‌دانم دراتومبیل بود ولی شیشه‌های محتوی جین مفقود شده بود . فریاد زدم :

ـ ادنا ! شما این شیشه‌ها را برداشته‌اید ؟

«ادنا» سرتکان داد ؛

ـ مینا کارشماست ؟

مینا قسم خورد که شیشه‌ای ندیده است .

غم بردلم نشسته‌بود چرا بامن چنین رفتاری میکردند ؟چرا نمی گذاشتند برای آخرین بار یك گیلاس جین بخورم ؛ باطاق دکتر برگشتم تمام بدنم میلرزید ونمی‌توانستم خودداری کنم .

کاش این آخرین گیلاس راخورده بودم ومثل یك خانم محترم وارد دارالمجانین میشدم .

فصل بیستم

برای اولین‌باردرعمرم زانوزدم‌دست بجانب خدابلندکردم،
«خدای بزرگ . ازشما تشکرمی‌کنم‌که مرا باینجا هدایت کردید ونگذاشتید بدست خود تیشه بریشهٔ حیاتم بزنم .»

درحالی‌که بدنم میلرزید ازجا برخاستم وروی‌تخت‌نشستم . خود را در اطـاق‌کوچکی میبافتم اثاث آن عبارت بود ازیك میز تحریر، یك‌جالباسی فلزی ، یك صندلی .

جلوی پنجرهٔ منحصر بفرد اطاق میله‌هـای آهنی ضخیمی دیده میشد .

چند دقیقه قبل یك پرستارمرا ازراهرومفروشی باین‌اطاق آورده بود . یك‌سنجاق درزلف خود داشتم . پرستارآنرا برداشت ودرجیب‌اونیفورم خودگذاشت، گردن‌بندوساعت‌مچی وبندجورابهایم راهم برداشت . بعد تمام بدنمرا جستجوکرد ببیند آلت برنده‌ای دارم یانه . لباسهایمرا درجالباسی گذاشت وبایکی ازکلیدهای دسته کلیدش درآنرا بست . بعدبمن یك‌پیراهن خواب‌که دگمه‌هایش در پشتش بود پوشاند ویك روبدشامبربدون‌کمربند ویك جفت سرپائی برایم روی‌تخت‌گذاشت .

هنوزخوب اطاق تازه‌ام را تماشا نکرده بودم‌که درباز شد سه‌مرد وارد شدند .

بموجب تعهد نـامه‌ای که امضا کرده بودم تحت قیمومت دولت قرارمیگرفتم و این اطبـاء مأمورتحقیقات از من بودندفکر کردم : «صحنهٔ با مـزه‌ای خواهد شد . سابقاً هم از من تحقیقـات کرده‌اند .»

میدانستم‌که باپیراهن‌خواب مریضخانه وزلف آشفته وروب‌دوشامبرگشادقیافهٔ فلاکت‌باری دارم ولی مثل‌یك خانم متشخص با کمال ادب گفتم :

ـ خواهش می‌کنم بفرمائید آقایان .

روی تختخواب نشستم . آنها هم روی‌صندلی‌هائی‌که همراه

آورده بودند نشستند .

ولی بلافاصله یکی‌ازآنها بلندشد وبالحن مؤدبانه‌ای گفت:

ـ خانم نمی‌خواهید روی صندلی بنشینید ؟ اینجا راحت‌تر خواهید بود .

گفتم :

ـ نه ، مرسی ترجیح میدهم روی همین صندلی بنشینم .

نگاهی بیکدیگر انداختند .

بخود گفتم : «آهان ! حالااین‌هاازاین اشتباه لفظی‌من‌خیال می‌کنند خیلی دیوانه‌هستم . البته میدانم‌که روی تخت‌نشسته‌ام‌ولی مهم نیست ببینم مقصودشان چیست .»

یکی ازاطباءشروع بصحبت کرد :

ـ مادموازل‌روت شمادرموقع‌ورود باین مؤسسه چندتعهدنامه امضاکرده‌اید ما میخواهیم بدانیم که آیا بارضا ورغبت این‌اوراق راامضاءکرده‌اید یانه . برای‌اینکه مامأمورسرپرستی شما هستیم . مانمایندگان ایالت نیویورك هستیم .

گفتم :

ـ اماکار من بدولت ربطی ندارد . من بیك مریضخانه خصوصی آمده‌ام .

ـ صحیح است ولی ما از جانب دولت مأمور حفظ منافع شما هستیم .

آیاراست‌است که‌شمااحساس می‌کنید بزودی کورخواهیدشد؟

اینموضوع صحت داشت ومن آنرا دراوراقی که امضاءکرده بودم رسما اعلام کرده بودم .

گفتم :

ـ بله ، الان صورتهای شما را خیلی روشن نمی‌بینم . گاهی همه‌چیزدربخارخاکستری رنگ فرومیرود وبزحمت اشباح کمرنگی را تشخیص میدهم .

ـ آیا درگلواحساس خشکی میکنید ؛ سینوسهای شمامتورم ودردناك است ؛

تمام‌دردها وناراحتی‌های جسمی وروحی مرایادآوری کردند ودربارهٔ صحت و چگونگی آنها سؤال کردند .

ـ این‌راهم تأییدمیکنید که‌چندبار تصمیم بخودکشی گرفته‌اید؟

ناچاربودم بازعین حقیقت را بگویم چون اینموضوع را هم دراوراق اعلام کرده بودم .

ـ بله ، این هم‌صحیح است .

ـ آیا صداهائی میشنوید ؟

ـ بله ، گاهی‌رادیورامی‌بندم ولی خیال می‌کنم که‌بازصدایش را میشنوم .

حرف خودرا قطع کردم بعدازلحظه‌ای سکوت گفتم :

ـ امـا مهم اینست که احساس می‌کنم بعضی‌ها سعی میکنند ازمن پیغامهائی بشنوند .

ـ چه نوع پیغامهائی ؟

ـ پیغامهای تله‌پاتیك .

یکی ازدکترها پرسید :

ـ ازکجا خیال‌میکنید که دارای چنین قدرت عجیبی‌هستید؟

جواب دادم :

ـ عجیب نیست . مگردره«دوك‌یونیورسیتی» مشغول این نوع تجربیات نیستند ؟

من‌مقالاتی راجع بتجربیات استادان دانشگاه‌لندن‌خوانده‌ام این استادان بوسیلهٔ تله‌پاتی بایکدیگرارتباط گرفته بودند .

دکتراولی گفت :

ـ بله ، صحیح است .

بعد دفترچه یادداشت خود را نگاه‌کرد وپرسید :

ـ آیا اشیاء غیرواقعی هم میبینید ؟

نخواستم حقیقت را بگویم :

ـ وقتی نـاراحتی فکری دارم جلوی چشمهایم لکه‌هـای زرد می‌بینم .

بخودگفتم که نباید خیال‌کنند دیوانه هستم . باید خود را

طبیعی ترازآنچه آنها خیال میکنند نشان بدهم . ادامه‌دادم :
ــ اما الان کراوات شما را خیلی خوب می‌بینم . کراوات قشنگی زده‌اید .
بالحن مؤدبانه‌ای پرسید :
ـ ازنقش آن خوشتان میآید ؟
جواب دادم :
ــ بله هم ازنقش‌وهم ازرنگش خوشم میآید . وقتی‌زن‌قاضی بودم همیشه‌کراواتها را من برایش انتخاب میکردم وحالاخوبی‌و بدی‌کراوات راخیلی خوب تشخیص میدهم .
چند لحظه سکوت برقرارشد .
ـ شما دریکی از اوراقی‌که امضاءکرده‌اید نوشته‌اید‌که در اینجا کتابی تألیف خواهیدکرد این موضوع صحت دارد ؟
ـ بله .
ــ راجع بچه موضوعی‌کتاب خواهید نوشت ؟
ـ دراین‌کتاب سعی خواهم‌کرد ثابت‌کنم‌که «جیمی شاینس» بیجهت محکوم شده وکاملا بیگناه است .
دفترچه بسته شد .
ـ مرسی‌مادموازل‌روت. سؤالات‌ماهمین‌بود . خیلی‌متشکریم .
بعد بلند شدند ورفتند .
دراطاق تنها بودم . چند دقیقه‌گذشت .آن‌موقعیکه اطباء ازمن سؤال میکردند ازراهروصدای راه‌رفتن عدهٔ زیادی راشنیده بودم اماحالاسکوت برهمه‌جا حکمفرما بود . اعتماد واطمینان‌من روبزوال میرفت .
از اطاقم خارج شدم . راهروخلوت بود . شروع بقدم‌زدن کردم . اطاقهای‌کوچکی‌نظیراطاق‌من دردوطرف راهرودیده‌میشد . بداخل هرکدام‌نگاهی‌می‌انداختم . همهٔ آن‌هاخالی بود . پس‌ساکنین این اطاقها کجا بودند ؟
آخرراهروبسمت راست چرخیدم وخود را دراطاق بزرگی که بیك‌کتابخانه‌شبیه بود یافتم . این اطاق هم خالی بود . شروع

بقدم زدن کردم خواستم کتابی انتخاب کنم و بردارم ولی انگشتهایم خشك ومنقبض بود ونمیتوانست چیزی را ازجا بلندکند .

ناگهان احساس درد شدیدی درناحیهٔ معده کردم . دستهایم شروع به لرزیدن کرد . تنها بودم . فریاد زدم : «مامان ، مامان کجائی» .

ولی فقط خیال می‌کردم فریاد می‌زنم چون‌صدائی ازگلویم بیرون نیامد .

ناگهان تکان‌خوردم و برگشتم . مردجوان‌خوش‌لباسی که‌زلف سیاه و صورت قشنگی داشت پشت سرم ایستاده بود . وقتی دیدکه متوجه‌حضوراوشده‌ام گفت :

ـ حال شما چطوراست مادموازل‌روت . من‌دکتر«هید»طبیب امراض‌روحی ومعالج‌شما هستم . چه احساس میکنید ؟ زیادناراحت نیستید ؟

بتندی گفتم :

ـ نه‌نه خیالم‌کمی‌ناراحت است چون‌نمیدانم چه‌بسرم‌خواهد آمد نمیدانم چرا تعهدکردم اینجا بمانم دکتر .

دکترواقعاً خوشگل بود .کاش پرستارکمی روژلب‌ویك شانه برایم‌گذاشته بود .

دکتر گفت :

ـ مافقط شما را چندامتحان ساده میکنیم .

بعد مرا نگاه‌کرد وپرسید :

ـ میل ندارید برای تسکین اعصابتان یك قرص‌بشمابدهم ؟

جواب دادم :

ـ نه‌مرسی حالم خیلی خوبست دکتر.

تصمیم داشتم چیزی ازآنها نخواهم .

دستور داد بنشینم وبا دقت معاینه‌ام‌کرد ، دستورداد که راه بروم وبرگردم ، پس‌پس راه‌بروم ازپهلوراه بروم ، برزمین‌بنشینم. عاقبت فریاد اعتراضم بلندشد .

ـ دکترمن‌آوازخوان‌هستم نه‌آکروبات‌اینرا بیادداشته‌باشید.

دکترخندید و گفت :

ـ مـادموازل روت من مشغول امتحان قوهٔ حفظ تعادل شما هستم حالا خواهش میکنم زانـو بزنید و روی زانو طول اطاق را طی کنید .

براثراعتراض مجدد من دکتر دوباره خندید :

ـ لیلیان مـا دوستان خوبی خواهیم شد برای امروزکارمان تمام شد .

یك پرستار وارد شد وبدون‌کلمه‌ای مرا از راهرو به سالن بـزرگی هدایت‌کرد درگوشه وکنار این سالن ، روی صندلی‌هـای راحتی در حدود پنجاه زن نشسته بودند همهٔ آنها لباسهای مرتبی بتن داشتند .

جمعشان بی‌شباهت به‌مجلس دعوت انجمن خیریهٔ من‌نبود .

برای یك لحظه زن‌قاضی شدم وبالحن پرنشاطی‌گفتم :

ـ سلام بهمه .

همه بنقطه‌ای درمقابل خود نگاه‌کردند مثل‌اینکه هرکدام دردنیای خودگم شده‌بودند ، روی یك صندلی راحتی نشستم‌نزدیك من دخترخوشگلی‌که شاید بیست‌وسه سال داشت نشسته بود . این دختربا‌هیجان وحرارت‌باشخصی‌که وجودخارجی نداشت حرف‌میزد. بقدری تند حرف میزدکه نمیشد حرفهایش رافهمید دراین‌مذاکره بامخاطب نامرئی‌گاهی سرتکان میداد ابروهارا بعلامت تعجب بالا میبرد بعد بادقت‌گوش میداد .

درحالیکه مشغول تماشای او بودم وخامت وضع را بخوبی حس‌کردم .

اینها زنهای دیوانه بودند من درمیان آنها چه‌میکردم‌نفسم بندآمده بود قلبم بشدت میزد بدنم شروع بلرزیدن‌کرد .

بازدچار توهمات شده‌ام خدایا بمن‌کمك‌کنیدکه خودداری کنم اگرحالم بدتربشود ازآن پیراهنهائی‌که‌باآستین بلندشان‌دستها رابیحرکت میکنند بمن میپوشانند .

صدای زنگی بلند شدزنها مثل آدمهای ماشینی ازجا بلند

شدند دنبال هم بصف ایستادند وبانظم وترتیب خارج شدند .
یك پرستارفرمان داد :
ـ مادموازل‌روت دنبال آنها بروید ساعت غذاست .
گفتم :
ـ من گرسنه نیستم .
بالحن تندی گفت :
ـ بروید ، باید غذا بخورید .
دنبال سایرین‌وارد یك سالن غذاخوری شدم و نشستم وقتی کارد وچنگال را برداشتم نتوانستم آنها را نگهدارم وباسروصدای زیاد دربشقابم افتادند .
یکی از خدمتکاران سعی کرد بایك قاشق بمن غذا بخوراند اما لبها را برهم میفشردم گلویم فشرده میشد لرزش بدنم آنی قطع نمیشدبدنم خیس ازعرق بود اطاق دورسرم چرخید وازروی‌صندلی لیزخوردم .
بازوهای قوی یك پرستار مرا گرفت واز سقوطم جلوگیری کرد ، دونفرزیربغلم راگرفتندوباطاقم برگرداندند روی‌تخت‌دراز کشیدم بطوری میلرزیدم که فنرهای تخت بصدا درآمده بود . با وحشت زیاد بخود میگفتم :
«باید خودداری کنم وگرنه مرا دراطاق زندانی میکنند و آنوقت کاملادیوانه میشوم ، نباید این‌حال مرا به‌بینند».
ناله‌های خودرادرگلوخفه کردم‌وازجا بلند شدم . درراهرو ازیك پرستارپرسیدم :
ـ دکتر کی میآید ؟
ـ الان یکی ازدکترها برای بازدید باینجا میآید .
خواستم‌دراطاقم انتظاردکتررا بکشم ولی پرستارمرابسالن فرستاد ، از این طرف بآنطرف سالن شروع بقدم زدن کردم پاهایم خشك شده بود بزحمت موفق میشدم زانوهارا خم‌کنم فك‌هایم‌برهم فشرده میشد .
مثل‌اینکه دندان‌هایم ازلثه‌ها بیرون میآمد احساس‌میکردم

که نزدیك است خفه شوم .

بخود میگفتم :

«کم کم دیوانه‌می‌شوم .کاش یك کارد داشتم . یك کارد ، برای این که شکمم را پاره کنم قلبم را بشکافم به‌این‌درد وحشتناك خاتمه بدهم .»

این شکنجه بـرایم بیسابقه بود وقتی درشهر بودم همیشه میدانستم که یك گیلاس دردم را تسکین خواهد داد ولی اینجا این امید رانداشتم . اینجا الکل‌نبود واگر کوچکترین حرکتی‌میکردم که سایرین را متوجه جهنم درونم میکرد ممکن بـود مرا بقسمت دیوانه‌های واقعی بفرستند .

قدم‌بقدم‌باطاقم نزدیك‌میشدم . بنظرم راه بی‌پایانی‌می‌آمد . وقتی‌ده‌دقیقه‌بعد یك دکتروارد‌شد روی تختم نشسته بودم وبه تشك مشت می‌زدم . اورا نگاه‌کردم اما زبانم فلج شده بودونمی‌توانستم حرف بزنم .

دکتربه‌پرستاردستورداد :

ـ کمی «پارالدئید» باوبدهید .

چنددقیقه گذشت باصدای ناله‌مانندی گفتم :

ـ پس دوائی که گفت چطور شد ؟ شمارا بخدا زودتر آنرا بمن‌برسانید .

پرستار گیلاس کوچکی که‌محتوی مایع بیرنگی‌بودبدستم‌داد .

آنرا سرکشیدم . مثل آتش سوزانی دهن وگلویم‌راسوزاند وبشدت بسرفه افتادم بعد پرستار بمن کمك کرد دراز بکشم . روی تختخواب بخود می‌پیچیدم .

فکر کردم :

«این‌بار بطورقطع ویقین دیوانه خواهم شد .»

شب ، وقتی دکتر «هید» بملاقاتم آمد سعی کردم با صدای محکمی حرف بزنم :

ـ تصور نمیکنم بتوانم اینجا طاقت بیاورم دکتر. اما سعی میکنم خودداری کنم .

دکتر گفت :

ـ الان دستورمیدهم بازکمی «پـارالدئید» بشما بدهند .

سرتکان دادم وزارزار گریه کردم .

ـ دکتراینـدوا واقعاً وحشتناك است .

گفت :

ـ اگر بتواند ببهبود حالتان کمك کند خودتـان التماس خواهیدکردکه ازآن بشما بخورانند .

بازدواراخوردم . دکترقبل ازرفتن دوقرص بمن‌دادوگفت:

ـ اینجا ما بـا دوا میانهٔ خوبی نداریم امـا شبهای اول نـاچارم کمی دوا بشما بخورانم این قـرصها درد شما را تسکین خواهد داد .

قرصها دردوناراحتیم راکمی تسکین داد ولی آنشب یکی‌از درازترین وسخت‌ترین‌شبهای‌عمرم بود بهیچوجه نتوانستم بخوابم . هریکربع ساعت یکبارنورخیره کننده‌ای صورتم را روشن‌میکرد ، یك پرستار با یك چراغ جیبی چهاردفعه در ساعت باطاق سرکشی میکرد ، هرچند دقیقه‌یکبارمثل آنموقع که‌بچه بودم احتیاج برفتن بروشوئی پیدامیکردم‌هربارپرستارمن این موضوع رادریك دفترچه یادداشت میکرد . دفعهٔ پنجم‌که ازاطاق بیرون رفتم پرسید :

ـ چه‌اتفاقی افتاده است مادموازل‌روت ؟

باناراحتی‌گفتم :

ـ نمیدانم ، نمیدانم .

روی تخت بـی‌حال افتادم . سقف را نگاه میکردم . شب روشنی‌بود .

مهتاب ازپنجره‌ازلای میله‌های‌آهنی بداخل اطاق میتابید . میله‌های آهنی رامی‌شمردم بازهم میشمردم . شش میله بیشترنبود . سایه‌های آنها روی زمین افتاده بود . شب درازبکندی میگذشت و سایه‌های شش میله آهن روی زمین جابجا میشد روبدیوارمیکردم ومیگریستم .

عاقبت صبح شد . روزدوم فرارسیده بود صدای زنگی‌شنیده

شد و اشخاص از اطاقهایشان بیرون آمدند ، یك پرستار وارد شد . یك لیوان آب پرتقال وچای برایم آورده بود ، من لای ملافه‌های خیس ازعرق دراز کشیده بودم . دهنم متورم بود سعی میکردم زبان رالای لبهای متورم خود حرکت بدهم .

پرستار گفت :

ـ شب خیلی بدی راگذراندید . اما این آب پرتقال سوزش گلویتان را برطرف خواهد کرد «پارالدئید» همیشه دردهن و گلو همین اثررا میگذارد .

بطوری که بعدها فهمیدم دربیمارستان‌ها و حتی درزندانها مبتلایان الکلیسم را بامعالجات عادی واداربه ترك الکل میکنند . ولی درمؤسسه‌ای مثل «بلومینگدال» که بندرت اشخاص الکلی راقبول میکند مبتلایان بالکلیسم مزمن را عیناً مثل بیماران روحی تحت معالجه قرارمیدهند .

***

دکتر «هید» مرا مورد آزمایش‌های مختلفی قراردارد . حتی یکبار بمن دستور داد رؤسای جمهوری ایالات متحدهٔ آمریکا را اسم ببرم .

بخود میگفتم :

«این دکترمردواقعاً خوشگلی است . کمی بقاضی شباهت دارد ولی ازاو جوان تراست . شاید عمداً برایم یك دکتر خوشگل معین کرده‌اند که من عاشقش بشوم . عاشق شدن بطبیب معالج خیلی سابقه دارد . اگریك بروس ویك شانه داشتم شاید میتوانستم قیافه‌ام راتا حدی قابل رؤیت کنم ...»

هرطوربود روزدوم راهم گذراندم . بمن اجازه دادند بمیل خودم درراهروها گردش کنم .

فهمیدم که درقسمت آزمایشی هستم وتمام اعمال ورفتارم از آنموقعی که وارد شده‌ام یادداشت شده‌است .

روزسوم پرستارم گفت :

ـ امروزمی‌توانید لباس بپوشید .

اجازه‌دادند کفش‌ولباس زیرویك پیراهن سادهٔ نخی‌بپوشم . پرستارزلف آشفته‌ام را شانه زد ولی شانه رابمن‌نداد . اجازه‌داد کمی‌روژبه لبهایم‌بمالم ولی‌لولهٔروژرا پیش خودش نگهداشت . کرم صورت نداشتم وپوستم خشك شده بود شبهای‌گذشته ناخنهایم را طوری‌گازگرفته بودم‌که همه خون‌آلود بودند . وقتی سروضعم‌کمی مرتب شد ناگهان فکری‌ازخاطرم‌گذشت، بخود گفتم :

«اینکه میل دارم‌قیافه‌ام بهترباشد دلیل‌اینست که‌هنوز کمی عزت واحترام نفس درمن وجود دارد .»

بعد پرستار گفت :

ـ حالا تختخوابتان را مرتب کنید .

باتعجب پرسیدم :

ـ تختخوابم را مرتب‌کنم ؟ مگر اینجا شما تختخواب‌ها را مرتب نمیکنید ؟

ـ بایدخودتان اینکاررا بکنید. جزء برنامهٔمعالجهٔشماست .

***

ازموقع‌ورودم ازالکل محروم بودم .

«پارالدئید» ، انژکسیونهای ویتامین و سایر دواجات بمن کمك میکرد که بدون‌الکل طاقت بیاورم .

شانزده‌سال گرفتارالکل بودم ومدت دوازده‌سال شبانه‌روزی یك‌لیترالکل‌خورده بودم . درتمام این مدت هیچوقت‌اتفاق‌نیفتاده بودکه بیش ازسه‌یاچهارساعت ازالکل محروم باشم حالاپنجاه‌ساعت بودکه لب به‌الکل نزده بودم .

اما شب سوم رؤیاهای‌گذشته‌که سالها بود بکمك الکل از آنها فرارکرده بودم بارآمدند .

کمی‌بعدازنصف‌شب‌بنظرم‌رسیدکه بیدارهستم ، ازبیمارستان فرارکرده بودم . یك بطری ویسکی دراطاقم پنهان‌کرده و با آن مست شده بودم . ازدرساختمان خارج شدم ، ازنرده‌های‌آهنی باغ گذشتم . دکترها باروپوشهای سفیدشان دریك خیابان‌تاریك‌وخلوت دنبالم میدویدندگاهی پشت درختها پنهان میشدند ویکباره خودرا

جلوی‌پایم میانداختند ،گاهی شبح سفید وفوق‌العاده بزرگشان در برابرم ظاهرمیشد وراهرابرمن سد میکرد .

بعد مرا گرفتندوبزورداخل آب‌جوش یك‌وان حمام کردند . بعد مرا درحوض آب‌سرد انداختند وپیراهن آستین‌بلند را بتنم کردند و آستین‌هایش را پشت‌سرم بستند . اما گاهی بنظرم میآمد که پنهانی‌ازآنها دستم را ازلای پیراهن بیرون میآوردم‌میخواستم از لای‌کتابها و اوراق سؤالات اطباء یك بطری ویسکی بیرون بکشم . ولی بطری بپای خودش بطرف من‌آمد وقتی خواستم آنرا بگیرم ازجلوی دست فلج من دررفت وباصدای رعدآسائی بزمین خورد وشکست پرستاران جلوآمدند دستها رابطرف من درازکرده بودندبازوهایم راگرفتند نگاههای ملامت‌آمیزخود رابمن دوختند مثل اینکه ناگاه چهرهٔ خشم آلود قاضی در میان صورتهای آنها نمایان شد . برخود لرزیدم ، درمانده و خوار و خفیف سر را بزیرانداختم ...

ناگهان‌باتکان‌شدیدی ازخواب پریدم . این‌رؤیا بقدری‌روشن بودکه‌می‌توانستم قسم بخورم بوی‌الکلی که‌ازبطری شکسته‌برمیخاست هنوزدردماغم بود . پرستارم وارد شد . بازحمت‌کمی «پارالدئید» خوردم وشب درازادامه یافت .

***

روزپنجم دکتر«هید» تبسم برلب واردشد .

ــ سلام لیلیان . خبرخوبی برای شمادارم . امروز شما را منتقل میکنیم،

بانگرانی اورا نگاه‌کردم :

ــ به قسمت بهتری میبرید یابدتر؟

ــ البته قسمت بهتر. شما به قسمت مخصوص‌کسانی‌که دورهٔ نقاهت رامیگذرانند میروید .

خبرخوبی است .

چون‌کمتر مریضی است‌که قبل ازدویا سه هفته باین قسمت منتقل شود .

باهیجان فریادزدم:

ـ پس حال من بهترشده است ؟آیا اینموضوع نشان میدهد که من قبل ازیکسال حتی شش ماه مرخص میشوم؟

دکتر«هید» باتبسم جواب داد:

ـ ازحالا شروع به‌شمردن روزها نکنید بهتراست همیشه فکر کنید که مدتی پیش‌من خواهیدماندخیلی‌زودعادت خواهید کرد.

اطاق تازه‌ام برخلاف اطاق قبلی که ازیك چهارچوب بدون درباآن وارد میشدند دارای دربود . البته نظامنامهٔ مؤسسه حکم میکرد که دراطاقها دائماً بازباشند جلوی پنجره هم میله‌های آهنی وجودداشت .

ولی لولهٔ روژوشانه وبروس وسنجاق‌های سرم روی کمدبود حتی یك آئینه بدیوار نصب کرده بودند .

زندگی تازه‌ای شروع شد . صبح وقتی زنگ میزدند ازجا برمیخاستم تختخوابم رامرتب میکردم خود را میشستم و صبحانه میخوردم . بعد ازصبحانه بطوردسته جمعی مارا زیردوش میبردند. همه بصف‌می‌ایستادیم . جزیك حوله برای سترعورت چیزی به تن نداشتیم . پرستاران بالوله‌های مخصوصی ابتدا آب‌گرم و بعد آب خیلی سردببدنهای ماپیاشیدند .

بعدازآن برنامهٔ ورزش ورقص شروع میشد . بعد ازورزش ورقص باززیر دوش میرفتیم کمی استراحت میکردیم . باصدای زنگ دیگری لباس میپوشیدیم و کلاه سرمیگذاشتیم وصف‌میبستیم. تحت سرپرستی یك پرستار ازعمارت خارج‌میشدیم. هردسته پنجاه نفری رایك پرستار اداره میکرد. بدختر بچه هائی که بامعلم خود بگردش میروند شباهت داشتیم . درپارك بزرگ اطراف عمارت مدتی قدم میزدیم. بعد ازاین‌برنامهٔ هواخوری مارا بسالن‌معالجات روحی میبردند .

بعضی‌ها نقاشی میکردند.بعضی‌دیگراشیاءمختلفی میساختند من روی چرم کارمی کردم . برای مادرم ، «آنا» « ادنا » و«مینا» قوطی‌سیگارچرمی درست میکردم. نقشهٔ‌دیگری هم داشتم.میخواستم

یك کیف چرمی بزرگ درست کنم . اسم آنرا کیف امید گذاشته بودم وهمانطور که دریکی ازنامه‌هایم به«مینا» نوشتم امیدوار بودم که روزی آنرا ازپول پر کنم وقرض کسانی را که مخارج اقامت ومعالجهٔ مرا در «پلومنگدال» میپرداختند اداکنم .

یکروزپرستار سرویس وقتی نقش‌هائی‌راکه روی چرم رسم کرده بودم دید پرسید :

ـ چرا نقاشی نمیکنید ؟

گفتم :

ـ مگر شما نقاشی مراندیده‌اید؟ من هنوز هروقت میخواهم نقاشی کنم همان صورتی را می‌کشم که درسن ٤سالگی میکشیدم.

باتبسم جواب داد :

ـ لیلیان الان خیلی سرحال وخوش خلق بنظرمیآئید سعی کنید این وضع ادامه پیدا کند زیرا دلیل اینست که حالتان رو ـ ببهبود است .

بعدازاین قسمت برنـامه ما را دوباره بصف وامیداشتنددر را بازمی‌کردند وبیرون میبردند.

بعد ازظهرها مارا بگردش‌های طولانی میبردند درحین‌قدم زدن وقتی‌چشمم‌درافق بیك عمارت دورمی‌افتاد بخود می‌گفتم:

«آنجا یك خانه است یك‌آسانسوردارد مردها وزنها بخانه‌ـ هایشان برمیگردند یابرای شام‌خوردن ورفتن بتآتر ازخانه‌بیرون میروند اینها آدمهای عادی هستند زندگی آرام راحتی دارند »

یك احساس تنهائی شدید قلبم‌را میفشرد وبگریه می‌افتادم معمولاگردش‌های مادرمیان سکوت میگذشت همراهان من هرکدام تنها بودند. یك‌دختر خوشگل‌موبورکه کنار من راه میرفت‌ناگهان شروع به حرف زدن‌کرد :

ـ میدانید من چرااینجا هستم؟

گفتم:

ـ نه، چرا ؟

آهسته گفت :

ـ الان میگویم چرا.
ـ بعد ساکت شد.
روز بعد دوباره پرسید:
ـ میدانید من چرا اینجا هستم؟
سر تکان دادم:
ـ چرا؟
دوباره گفت:
ـ الان میگویم.
ودرسکوت مطلقی فرورفت.
روز بعد بطرف من آمد وآهسته گفت:
ـ اسبها.
پرسیدم:
ـ اسبها چه کرده‌اند؟
روز بعد اینطور شروع کرد:
ـ بشما گفته بودم که دربارهٔ اسبها برایتان حرف خواهم‌زد.
گفتم:
ـ بسیارخوب. عیبی ندارد که انسان اسبها رادوست بدارد. هر کس‌در دنیا نقطهٔ ضعفی دارد. شما شاید شرط بندی دراسب‌دوانی را دوست داشته‌اید، من بمشروب علاقه داشتم.
آهسته گفت:
ـ نه؛ من دراسب دوانی شرط‌بندی نمیکنم، اماشوهرم‌مرا بخاطر اسبها طلاق داد.
گردش کنان ازجلوی چندگاری اسبی گذشتیم گفتم:
ـ اگر به‌اسب علاقه دارید، بفرمائید. اینهم چند اسب...
مرا نگاه کرد وبه‌تندی سر برگرداند:
ـ ازاین اسبها خوشم‌نمیآید اسبهای‌اصیل، ازهمان‌اسبهائی که سوارمیشدم. اسبهای خوش‌اندام وبراق. دلم میخواهد همیشه سوار اسب بشوم، بامید دیدن اسبها شب ها راصبح میکنم. واقعاً میترسم نتوانم به شوهرم وفادار بمانم
بخود فشار میآوردم که ناراحتی روحی اورا درك کنم آیا

«کاترین» نتوانسته بود یك مسئلهٔ جنسی مربوط باسبها راحل کند؟
دخترجوان باهیجان ادامه داد :
ـ من نفوذ عجیبی در اسبها دارم . بااینکه خیلی بزرگ هستند میتوانم یك اسب را بلند کنم و کف دستم بگذارم .
انگشت‌های دست راست راکف دست چپ گذاشت .
سرمیز ناهارهم یك دختر خوشگل پهلوی من مینشست . یکروز سرناهار زیرلب گفت :
ـ میدانید من کی هستم ؟
بالحن ملایمی گفتم :
ـ یکدختر خوشگل خوش اخلاق .
سررا نزدیك گوش من آورد وآهسته گفت :
ـ هیچکس نمی‌داند چرا باینجا آمده‌ام اما من میدانم چرا باینجا آمده‌ام ...
لحظه‌ای ساکت شد وبعد بالحن فاتحانه‌ای گفت :
ـ من دیوانه هستم .
بی‌اختیار عقب رفتم . بخود گفتم : «پس منهم مریض هستم امامرض من ازاین نوع نیست» .
بعد ازشام تنها سیگاری راکه اجازه داشتم بکشم کشیدم و کمی بریج بازی کردم .
چهارنفری سریك میزنشستیم . فکرمیکردم. «چند دیوانه‌و یك الکلی باهم نشسته‌اند» .
اما زنها هرجا باشند باززن هستند. بمحض اینکه می‌نشینند شروع بپرحرفی‌میکنند ازدکترها ، پرستارها ، غذائیکه میخورند وبالاخره از مردها صحبت میکنند .
اواسط‌بازی ناگهان مسن‌تریرزن‌دسته ،که تقریباً شصت‌سال داشت گفت :
ـ یواش ... خونسردی خودتان را حفظ کنید . بچه‌ها باید مطلب مهمی را بشما بگویم .
ازترس‌اینکه مبادا پرستاران صدای ما را بشنوند سرها را

نزدیك بردیم . پیرزن آهسته گفت :

ـ امروزوقتی‌مرا برای «الکتروشوك» بردند دکتردرمیان معالجه بامن‌عمل منافی‌عفت کرد .

من گفتم :

غیرممکن است !

پیرزن گفت :

ـ باور کنید .

تازه این‌دفعهٔ اولش نبود .

صورتش سرخ شد .

میدانستم که پیرزن‌پرت میگوید چون‌برای‌اینکه یك‌مریض روحی راتحت «الکتروشوك» قراربدهند معمولا شش آسیستان باید بدکتر کمك کنند .

بعدازبریج‌ساعت حواب فرامیرسید .. سرساعت‌هشت‌زنگی بصدا درمیآمد . این زنگ استحمام شب‌بود ساعت نه‌زنگ دیگری خاموشی چراغها را اعلام میکرد .

من درتاریکی روی تختم درازمیکشیدم وزارزارمیگریستم غم وغصه‌ام دنبال بهانه میگشت .

این‌بار برای پدرم اشك میریختم چنان سخت‌گریه میکردم که‌گوئی همین امروزمرده است .

خاطرات‌گذشته برایم زنده شده بود :

پانزده‌ساله بودم . پدرم بعدازمشاجرهٔ سختی ببوستون رفته بود سالها بود که پدرومادرم‌باهم‌نزاع میکردندفقط گاهی درمراجعت مابشهر کمی روابطشان بهترمیشد باگذشت‌زمان «آرتور»حسود و تندخو شده بود ووقتی مشروب میخورد خونسردی خودرا از دست میداد . پاپا رفته بود وبین آنها کدورت سختی حکمفرما بود .

از مادرم پرسیدم :

«مامان ، واقعاً پاپا رادوست داری؟»

چشمهایش پرازاشك شد سرتکان داد :

«عشقی‌را که‌باوداشتم باخلق بد وعلاقه به‌الکل دردلم کشت.

دیگرچشم دیدنش راندارم» .

گفتم :

«بسیارخوب پس‌ازاین ببعد من امورخانه رااداره میکنم.»

جامه‌دان پاپا رابستم وآنرا همراه‌نامه‌ای برایش‌فرستادم:

«پاپا من ترا خیلی دوست دارم اما حالا خوب می‌فهمم که دیگرنمی‌توانیم باهم زندگی‌کنیم» .

فکرمیکردم که دربوستون زندگی خوبی داردوجدائی‌بصلاح اومادرم است .

بااینکه بازگاهی‌کاتی وپاپا مخصوصاً درمراجعت‌های من به نیویورك یکدیگر را میدیدند ولی جدائی واقعی آن‌ها از آنروز شروع شد .

آنشب های‌های‌گریه میکردم دردل زبان بملامت خودباز کرده بودم چرا آنروزچنین نامه‌ای برای پدرم نوشته بودم ؟

اگربه روحیهٔ او و مسئلهٔ علاقه‌اش بالکل دقیق شده بودم شایدمی‌توانستم‌برایش دختربهتری باشم‌وناراحتی ودردش‌راتسکین بدهم ! چرا باید پدرم تنها وبیکس دریك‌اطاق‌هتل بمیرد؟ چرابه تذکرات اودربارهٔ الکل‌گوش نداده بودم ؟

پدرم مرد ضعیفی بود ولی‌بضعف خود واقف بود ومیخواست که من قوی باشم . چرا سالهای آخر زندگی را با چنین فقر و فلاکت و تنهائی‌گذراند برغم و دردم شرم وانفعال شدیدی اضافه شده بود .

بعد نوبت مادرم شد . برای مادرم اشك ریختم . من و او درتمام طول زندگیمان کارکرده بودیم . من بجائی رسیده بودم که میتوانستم آنچه می‌خواست‌باوبدهم وسالهای آیندهٔ زندگیش‌را روشن کنم ... حالاچه‌داشت ؟ بایادآوری‌وضع مادرم‌دلم ریش‌میشد .

شبهای درازرابه‌سختی میگذراندم . فرارسیدن صبح برای من آرامش وراحتی تازه‌ای بارمغان میآورد . زیرادرساعت‌هفت ، یکساعت قبل‌ازاینکه‌بمااجازهٔ بلندشدن بدهند رادیوئی‌را که«ادنا» برایم فرستاده بود روشن میکردم و ایستگاهی راکه گویندهٔ آن

PersianPDF.com

«آرتور گودفری» بود میگرفتم وبصدای گرم او گوش میدادم .

گاهی بنظرم میرسید که باطاق من آمده و با من با لحن دوستانه‌ای حرف میزند . فکر میکردم :

«این صدا دیگر نتیجهٔ تخیل من نیست.»

اغلب پرستارم وارد میشد وغرولند میکرد:

ــ مگر نمیدانید که سایرین خوابیده‌اند ؟

میگفتم :

ــ صدایش بلند نیست . دوستم با من حرف میزند . راستی مصاحبت یك مرد خیلی مطبوع است .

میگفت :

ــ لیلیان نمیدانم باشما چکنم ؟

ولی اجازه میداد بقیهٔ برنامه را گوش بدهم .

***

چندبار با دکتر «هید» صحبت کردم . اورا دوسه بار درهفته میدیدم باهم وقایع سالهای گذشته را یادآوری میکردیم . دکتر «هید» عقیده داشت که طفولیت من غیرعادی وبی‌ثبات بوده است .

مادرم مرا زیاد احاطه کرده واحساسات من نسبت بپدرم تاحدی خفه شده‌است حتی بنظراو هوش من از زمانی که شانزده هفده سال داشته‌ام دیگررشدی نکرده است .

هیچوقت خودرا درامن وامان نمیدیدم . اضطراب دائمی من دربارهٔ روابط پدرومادرم ، نزاعها وجدائیها ، عدم رابطهٔ عادی با اطفال همسالم عدم یك زندگی خانوادگی مرتب وعادی ، هرکدام ازاین عوامل درپیدایش وضع خاص روحی من رلی بازی کرده‌اند .

روابط من با مردها همیشه توأم با ناکامی بوده است ونامرادی یك قاعدهٔ کلی زندگیم شده بود : مرگ داوید ، بچه‌ای که بدنیا نیامد ، آرزوی ناکامیاب یك کانون خانوادگی، عدم موفقیت دررلهای دراماتیك ... باظاهرشدن درمقابل جمعیت تماشاچیان بجسم وروح خود ضربت زده بودم ، همیشه سعی میکردم خود راآنچه نبودم نشان دهم . عقدهٔ حقارت عجیبی بروجودم حاکم بود ، هرکاری میکردم

خود را قابل آن نمیدیدم حتی درشغلی که پیش گرفته بـودم ... احساس میکردم که هیچوقت نمیتوانم مادرم را ازخود راضی کنم ، عدم تحصیلات کامل احساس حقارت رادردلم تشدید میکرد ، هرقدر درکارم موفقیت پیدا میکردم ازاین نظر پیروزی بیحاصلی بود .

دکتر «هید» برایم توضیح داد :

ـ شما ازمردم میترسیدید ودائماً درجستجوی سپری بودید که ازشما درمقابل آنها حمایت کند . هربارازدواج میکردید درضمیر خود امیدوار بودید که شوهرتان شمارا درزیر پروبال بگیرد وهربار بمردی برخوردید که بدرد شما نمیخورد .

بله ، برای فرار از تنهـائی با «ویلی» ازدواج کرده بودم امیدوار بودم بمن کمك کند که داوید رافراموش کنم عاشق ویلی نبودم ولی «ویلی» مظهر نشاط وسادگی بود ومصاحبتش میتوانست دردوغمم راتسکین دهد .

اما پیش بینی هایم غلط بود . بعد برای اینکه مثل سایرزنها معنای مسئولیت زندگی عادی رااحساس کنم باقاضی ازدواج کردم . این تجربه هم بنتیجهٔ مطلوب نرسید .

بعدبطرف «مارك» روکردم وفکرمیکردم مصاحبت مردخشنی که زندگی خطرناکی داشت دربـرقراری تعادل روحیم بمن کمك خواهد کردولی این مردهم یك دائم الخمروحشی بود . با «ویکتور» هم بدون اینکه بخواهم ازدواج کرده بودم واین پایان راه بود .

دکتر «هید» دراین باره گفت :

ـ شما پدرتان را دوست داشتید ولی با او مثل یك غریبه زندگی کرده اید آرزوداشتید موفق شود وشما موفقیتش را تحسین کنید ولی ناچارشدید درزندگی باوکمك کنید ودرواقع اورا تحت حمایت خود بگیرید وهیچوقت نتوانسته اید گناه خود را درجدائی پدرومادرتان ببخشید .

ولی مادرم چطور؟ چرا خود رادربرابراوتااین حدگناهکار می دیدم ؟ باد کتر «هید» راجع باینموضوع هم صحبت کردم .

ـ وقتی بمادرم فکرمیکنم نمیتوانم ازگریه خودداری کنم .

مادرم‌بآیندهٔ من بیش ازحدامیدواربود ومن درمقابل چشمش‌سقوط کردم دائماً خودراملامت میکنم .

دکتر«هید» موضوع را برایم خلاصه کرد :

ـ بنظرمن این احساس ضعف ودرماندگی شما ازاینجاناشی میشودکه بسن‌سی‌وچهارسالگی رسیده‌اید وتاحال هیچکس شما را دوست نداشته است دراعماق ضمیرتان حتی نسبت بمحبت مادرتان نسبت بخود مشکوک‌هستید؛ بچه ندارید ، شوهر ندارید ، احساس میکنید که‌مادرتان راناامید وپیش‌همه شرمساروسرافکنده کرده‌اید .

پدرتان راازدست داده‌اید وازخواهرتان دورمانده‌ایدازهمه بدترغروروعزت نفس‌شما دربرابراشخاص‌غریبه‌ای که ازراه‌دلسوزی بشما کمك مادی میکنند مجروح شده‌است .

بعد ازلحظه‌ای سکوت باکلمات شمرده‌ای ادامه داد :

ـ خودتان هم درست نمیدانید نسبت بمادرتان چه احساس میکنید ، لیلیان .

آنچه دربارهٔ مادرم میگفت درنظرم بی‌معنی جلوه‌می‌کرد . ناگهان گفتم :

ـ درهرحال من باید مادرم رابببینم یکماه است اینجاهستم واورا ندیده‌ام . باید مادرم رابببینم .

دکتر گفت :

ـ دیدن اوشمارا منقلب خواهدکرد .

ـ خواهش‌میکنم دکتر، باید اورابببینم .

***

اولین‌کسانیکه توانستند بملاقاتم بیایند «کاتی» و «ادنا» بودند، بااینکه مصاحبت آنهاواقعاً لذت‌بخش‌بود ولی وقتی بعداز یکساعت رفتند تنهائی بعد ازآن‌برایم طاقت‌فرسابود . دکتر«هید» بالحن خیلی‌جدی گفت :

ـ لیلیان اگربعد ازهرملاقاتی اینطورناراحت بشوید دیگر بکسی اجازهٔ ملاقات نمیدهم . اشکریزان گفتم .

ـ دکتراین طبیعت خانوادگی‌ماست ؛ خواهش میکنم‌اینطور

حرف نزنید . این تهدید شما برایم غیرقابل تحمل است .

بالحن ملایمتری گفت :

ـ بسیارخوب ، ناراحت نشوید . «مینا»میتواند هفتهٔ آینده بملاقات شما بیاید وهفتهٔ بعد نوبت مادرتان خواهد بود .

***

دیگردربدن خود جریان الکتریسیته احساس‌نمیکردم ولی علاقهٔ عجیبی به‌پرتقال پیدا کرده بودم . ازروی میز ناهارخوری‌واز اطاق سایربیماران پرتقال میدزدیدم .

ازکاتی خواهش میکردم برایم پرتقال بیاورد . نان‌شیرینی وشکلات‌وهرچه برایم می‌آوردند بسایرین میدادم ودرمقابل‌ازآنها پرتقال میگرفتم . روی تختخوابم دراز می‌کشیدم . پرتقال‌ها زیر بالشم بود آهسته آنها را پوست میکندم و میخوردم وپوستشان را زیرتشکم پنهان میکردم .

مرحلهٔ‌علاقه‌به‌پرتقال گذشت . درعوض علاقهٔ‌شدیدی‌به‌آدامس پیدا کردم .

هرقدر آدامس داشتم بازدلم میخواست. پنج‌آدامس درآن واحد دردهن‌می‌گذاشتم وباحرص وولع عجیبی میجویدم . درهمین ایام‌کم‌کم از غم لذت می‌بردم لذتی‌که مدت‌ها بود تقریباً فراموش کرده بودم .

یك بعدازظهریکشنبه موقع خواب بعدازظهر برای‌اولین‌بار دکتربمن اجازه داد «نیویورك تایمز» رابخوانم «نیویورك تایمز» یکی‌ازجرایدنادری بودکه وارد مؤسسه میشددرآن‌شماره «نیویورك تایمز» در مقاله‌ای تجربیات خانم «مارتی‌من» مدیـر مؤسسهٔ ملی «تجسسات دربارهٔ الکلیسم» رانوشته بودند این خانم‌که خودش‌قبلا گرفتار الکلیسم بود برای معالجه مدت‌ها دربیمارستان‌ها بسربرده بودوتحت‌معالجهٔ‌اطباء مختلفی قرارگرفته بود ولی معالجات‌بنتیجه نرسیده بود .

مدت‌ها بعدازآنکه خودرا ازچنگ الکل نجات دادیکروز بفکرخودکشی افتاد ازارتفاع زیادی خود رابزیرانداخت قبل از

مرگ باطرافیان‌خودگفته بودکه الکل را بهمت «الکلی‌های گمنام» یك جمعیت گرفتاران سابق الکل که بامتد خاصی با الکل مبارزه میکنند ترك کرده است .

وحشت‌عجیبی‌بروجودم مستولی‌شد . پس‌بامن بازی‌میکردند اگر دکترهای عالیمقامی که «مارتی‌من» را معالجه میکردند موفق بنجات اونشدند پس من اینجا چه میکردم قلبم چنان‌بشدت میزد که خیال میکردم سینه‌ام را میخواهد بترکاند بایه چند ماه دیگر اینجا بمانم ؟

صبح‌روزبعد روزنامه را به‌دکتر«هید» نشان دادم :

ـ اینرا بخوانید .

دکترنگاهی بمقاله انداخت وگفت :

ـ لیلیان‌مااینرا میدانیم ، اما جمعیت «الکلیهای گمنام»فعلا بدرد شما نمیخورد . شما روحاً وجسماً مریض هستید .

درحال‌حاضرشماحتی نمیتوانید طریقهٔمعالجهٔ آن‌هارابفهمید و بآن عمل‌کنید . تلاش فعلی ما اینست‌که جسماً شما را معالجه کنیم‌وبشما یادبدهیم که‌چطورمدتی طولانی بدون الکل‌زندگی کنید.

دکترگفت که کبد من برای همیشه مـریض شده است ولی میتواند تاحدود زیادی بیماری آن را علاج‌کند وبا لحن ملایمی ادامه‌داد :

ـ لیلیان بیحوصلگی نکنید شماهنوزآمادهٔ بازگشت‌بدنیای اشخاص عادی‌نیستیدوفعلادنیای مردم‌عادی هم‌شمارانمیخواهداما...

دستم راگرفت وباتبسم اضافه‌کرد :

ـ اما بزودی‌باآغوش‌بازشمارا خواهد پذیرفت .

***

روزی رسیدکه بکاتی اجازه دادند تنها بدیدنم بیاید . بین ایستگاه اتوبوس و نرده‌های آهنی «بلومینگدال» یك سربـالائی طولانی بود . جلوی دربیمارستان انتظار او را میکشیدم . مادرم نمیتوانست تاکسی بگیرد بازحمت از سربالائی بالامی‌آمد . وقتی پیش من رسید ازخستگی نفسش بندآمده بود . نزدیك‌بودگریه‌ام

بگیرد .

وقتی مادرم خواست برود نمیدانم چه شدکه بالحن تندی باو گفتم :

ـ اگرمن اینجا هستم تقصیر تست . توزندگی مرادرهم شکستی اگر تو نمیخواستی من اینجا نبودم :

اگرمن اینجا هستم برای این است که هیچکس دوستم نداشت برای این است که کسی را نداشتم .

مادرم خیره درچشمهایم نگاه کرد . باکمال شجاعت از گریهٔ خود جلوگیری میکرد .

پس ازلحظه‌ای روبرگرداند ورفت .

ازدکتر «هید» پرسیدم :

ـ چرا بامادرم چنین رفتاری کردم ؟

بعد باطاقم دویدم وهایهای گریه کردم روزبعد وقتی دکتررا دیدم گفتم :

ـ من ومادرم خیلی بهم نزدیك هستیم .

وقتی درمجلسی هستیم ناگهان هردوازیك موضوع میخندیم وبعد تاآخرمجلس هربارکه چشممان درچشم یکدیگربیفتد دوباره بخنده می‌افتیم مثل این که موجود واحدی هستیم واین یگانگی بین ما موجب می‌شود که ...

کلمات مناسبی برای ادای مقصود خود پیدا نمیکردم .

دکتر گفت :

ـ لیلیان . مادرتان عشق حقیقی شماست .

***

یکروز بدکتر «هید» گفتم که شاید دیدار «آنا» به بهبود حال روحی من کمك کند .

من وخواهرم درسال‌های اخیر کمتر یکدیگررا دیده بودیم و کاتی تاآنجا که توانسته بود وخامت حال وبیماری مرا از اوپنهان کرده بود . یك روز باتفاق کاتی بدیدنم آمد .

با «آنا» هم به‌بهانه‌ای پرخاش کردم . دکترهیدبعد ازرفتن

آنها گفت :

ـ دخترعزیزم ، بشما توصیه میکنم که بعد از خروج از بیمارستان بامادروخواهرتان زندگی نکنید برای این که عکس ـ العملهای شما بعد ازدیدن آنها بحالتان خیلی مضراست .

عاقبت روزی رسید که دکتربمن اجازه داد باتفاق«ادنا» و «مینا» بگردش بروم .

تجربهٔ عجیبی بودازرفت وآمد درخیابانها دچاروحشت شدم قیافه‌هائی که درخیابانها میدیدم چقدرگرفته و ناراحت بود ! بصورت‌های بی‌حال و بی‌حرکت ساکنین « بلومینگدال » عادت کرده بودم .

مینا گفت :

ـ چطوراست برویم یك قهوه بخوریم ؟

وارد یك رستوران شدیم . ناگهان درمیان رستوران چشمم بیك‌سینی‌افتاد که درآن‌چندگیلاس«مارتینی» دیده میشد. مثل‌اینکه خواب میدیدم سینی خیلی روشن‌ترو برجسته‌تراز آنچه دراطرافش بود بچشمم میخورد .

حقیقت این بودکه یك خدمتکاررستوران برای عبورازمیان جمعیت مشتریان‌سینی راروی یکدست خیلی بالاگرفته‌بودچشمهایم بگیلاسهای «مارتینی» خیره شده بود . بطوری مجذوب شده‌بودم که هیچ‌چیزدیگررا نمیدیدم . سینی پائین آمد وروی یك میزجلوی‌سه خانم قرارگرفت . زن‌ها گیلاس‌ها را برداشتند و بلبها بسردند ، مثل‌اینکه منهم باآن‌ها ازهمان مشروب میخوردم . بوی«مارتینی» دردماغم پیچید ، مزهٔ آنرادردهن‌احساس میکردم . نفسم‌بندآمده بود . با احساس خفقان مبارزه میکردم تااینکه قهوه را آوردند فوراً یك‌جرعه خوردم دهن وگلویم را سوزاند بعد دوباره سربلند کردم‌وآن‌سه‌زن‌رانگاه‌کردم . بقیهٔ‌قهوه‌ام راخوردم ونگاهی‌به«ادنا» و«مینا» انداختم : آیا دوستان من میدانستندکه هنوز آرزوی یك گیلاس مشروب دارم .

فصل بیست‌ویکم

حالم بهترشده‌بود . بدلیل‌اینکه اجازه دادند تنهابنیویورك بروم . این مسافرت تنهابرای امتحان من‌بود . هیچکس‌حق‌نداشت همراهم بیاید . قراربودهمهٔ‌کارها راخودم بکنم . بلیط بخرم ،سوار ترن بشوم ، تاکسی بگیرم و بخانهٔ مادرم بروم .

آفتاب‌گرم ودرخشان بود . آهسته راه میرفتم . دراین‌روز روشن بهاری ازبیمارستان خارج شده بودم ازسروصدای خیابان‌ها وروزنامه‌فروش‌ها میترسیدم .

کتاب مذهبی‌رادردست میفشردم .

وقتی ازسرپیچ یك خیابان پیچیدم چشمم بیك‌کافه افتاد . این‌اولین‌کافه‌ای‌بود که‌بعدازمدتهامیدیدم . بتندی‌رویم‌رابرگرداندم . چشم بسمت مقابل دوختم وباعجله ازجلوی آن‌رد شدم .

چند مغازه آنطرف‌تر روی تابلوی بزرگی‌کلمهٔ «بار» دیده میشد . باتمام قوا پلکها را برهم فشردم وقدمها را تندکردم تاسی شمردم که باندازهٔ‌کافی ازآن ردشده باشم بعد چشمها را بازکردم .

چند قدم آنطرف‌ترچشمم بیك‌کافه رستوران افتاد . ازپشت شیشه اشخاصی‌که مشغول خوردن آبجوبودند دیده میشدند .

بتندی سربرگرداندم نفس‌زنان‌خودرا بکافه‌ای‌که فقط‌درآن چای وقهوه میفروختند وارد شدم . یك‌قهوه خواستم باشتاب‌عجیبی آنرا خوردم. دیوارها دورسرم میچرخید ،گلویم منقبض‌شده بود دوباره باخود شروع بحرف‌زدن کردم .

«اگریك‌گیلاس مشروب بخورم چه میشود دکترهیدمیگوید که‌من‌یك الکلی‌هستم‌اگریك‌گیلاس‌بخورم میمیرم . مقصودش‌چیست ؟ البته مبالغه میکند یك‌گیلاس‌که آدم رانمیکشد . مقصودش اینست که‌بیماری‌کبدم‌بدترمی‌شودحتی میگفت‌که اگردوباره‌شروع‌بمشروب خوردن‌کنم دیوانه میشوم .

اینحرف هم بیمعنی است اگرچهار ماه بدون الکل زندگی کرده‌ام چطوریك‌گیلاس میتواند دیوانه‌ام‌کند ؟ میگفت یك‌گیلاس

شمارا دیوانه‌میکند واگرادامه بدهید میمیرید مقصودش این‌بود که اگربازمشروب بخورم وزیادبخورم مریض میشوم بعدممکن‌است از این‌مرض بمیرم .»

بمنزل‌مادرم رسیده بودم‌وقتی دگمهٔ زنگ دررافشارمیدادم کلمات دکتردرگوشم طنین می‌انداخت .

مادرم وقتی مرادید فریاد زد :

ـ لیلی تنها آمدی چطورتوانستی تنها تااینجا بیائی ؟

مثل‌اینکه خواب میدید .

مرا باطاقی‌که درآن منزل داشت برد برایم ازآن‌غذائی‌که درطفولیت دوست داشتم تهیه‌کرده بود وقتی نشستم‌گفت :

ـ حالت خیلی خوبست قیافه‌ات بکلی‌عوض شده است .

گفتم :

ـ بله ، مامان خیلی بهترشده‌ام .

اما مدتی قبل ازساعت حرکت ترن نگاهی به‌ساعت‌انداختم وگفتم :

ـ بهتراست به‌بیمارستان برگردم .

بخودگفتم :

ـ «چیزی ندارم بمادرم بگویم».

باتفاق‌به‌ترن سوارشدیم . باهم سربالائی‌راطی‌کردیم‌ومنتظر شدیم‌که درآهنی بیمارستان راباز کنند .

وقتی یك پرستاردررا بازکرد مادرم‌گفت :

ـ دخترم راآوردم .

ـ بعد مرا درآغوش فشردوبرگشت ودرتاریکی شب ازنظر ناپدید شد .

یکروزیکشنبه بازباتفاق‌کاتی به نیویورك بدیدن چندنفراز دوستان اورفتیم بعد باطاق مادرم رفتم . فکرکردم :

«وقتی ازبیمارستان خارج‌شوم چه می‌توانم‌بکنم ؟ من‌ومادرم پول نداریم . چطورزندگی‌کنیم ؟»

روبروی‌یکدیگرنشستیم . هردوساکت بودیم . ناگهان‌شروع

بگریه کردم . بطرف مادرم دویدم . روی زانـویش نشستم . دست دورشـانه‌هایش انداختم و اشکریزان مثل سـالهای پیش شروع به بوسیدن زلف و گردنش کردم .

مادرم دخترسی‌وچهارسالهٔ خودرا مثل‌یك‌بچه دربغل‌میفشرد وتکان میداد .

آنشب تنها به‌بیمارستان برگشتم .

وقتی‌ازترن‌پیـاده‌شدم دچارترس‌عجیبی شدم درتاریکی‌اشباح ترسناکی دربرابرم ظاهرمیشد .

***

یکروزدکتر«هید» ازمن پرسید :

ـ فکرمیکنید بتوانید به‌تآتربرگردید ؟

گفتم :

ـ چه‌کسی حاضراست‌صدای‌زن دائم‌الخمری مثل‌مرا بشنود ؟

دکتر«هید» نگاه ملامت‌آمیزی بمن انداخت و گفت :

ـ بنظرمن شمادیگرنبایدبخودتان بچشم یك‌دائم‌الخمرنگاه کنید پنج‌ماه است لب‌به‌الکل نزده‌اید .

اینطورنیست ؟

بااشارهٔ سرجواب مثبت دادم اینموضوع راکسی نمی‌توانست انکارکند .

دکترهید ادامه داد :

ـ دفعهٔ آینده‌که‌بشهرمیروید می‌توانیدبگردید ویك‌موزیسین پیداکنید و باتفاق او چند آواز تازه را تمـرین‌کنید اینجـا هم می‌توانید تمرین‌کنید . مطمئنم مادرتان هم ازاین اقدام‌فوق‌العاده خوشحال خواهد شد .

کاتی‌وقتی‌ازاین پیشنهاد دکترمطلع‌شد بسراغ«هلن‌استیونس» زنی‌که سابقاً باپیانوآوازمرا همراهی میکرد رفت وگفت‌که من‌از ییلاف برمیگردم ومایلم بااونمرین‌کنم .

وقتی شنبه بعد پیش هلن رفتم باروی‌گشاده ازمن استقبال کرد وبااوچند آوازتمرین‌کردم .

وقتی تمرین تمام شد یك اسکناس ده‌دلاری را که کاتی برای این کار در کیفم گذاشته بود به «هلن» دادم . اما هلن دستم را پس زد و گفت :

ـ کار زشتی میکنید . لیلیان شما در گذشته خیلی بیش از آنچه حق من بود بمن پول داده‌اید . حالا دیگر از شما پول قبول نمیکنم .

صورتم سرخ شد . هلن از وضع من چه میدانست ؟ کاتی تا چه حد اسرار زندگی فعلیم را برایش فاش کرده بود ؟ اما هلن یکدوست قدیمی بود ومیتوانستم برازداری اواطمینان داشته باشم .

صورتم را بوسید و گفت :

ـ تاشنبه آینده خداحافظ .

در ترن آواز «منتظرخواهم بود» را که بااو تمرین کرده بودم زیرلب زمزمه میکردم . ازخود میپرسیدم : «آیا میتوانم روزی در برابر جمعیت ظاهرشوم ؟»

***

شش ماه گذشته بود . دکتر «هید» قبل از خداحافظی بمن توصیه کرد که فوراً شروع بکار کنم از بعضی اشخاص وموقعیتها بپرهیزم.

ـ شش ماهی که درخارج خواهید گذراند ازشش ماهی که در اینجا گذرانده‌اید سخت‌ترخواهد بود . یادتان میآید بمرمیگفتید اشخاصی که درخیابان می‌بینید قیافه‌های ناراحت وگرفته دارند و آدمهای اینجا آرام وراحت هستند ؟

برای اینست که ساکنین اینجا درامن وامان هستند وخودرا تحت حمایت ما می‌بینند . دراینجا ضربه‌های روحی خارج وجود ندارد . درخارج با ناملایمات زیادی برخورد خواهید کرد . ممکن است این ناملایمات درشما میل بمشروب رازنده کند .

با اشخاصی روبرو خواهید شد که بشما الکل تعارف میکنند دائماً گیلاس مشروب دردسترستان خواهد بود . شما بایدهمهٔ اینهارا بدانید وآمادهٔ مقابله باچنین وضع تازه‌ای باشید .

ساکت شد وپس ازلحظه‌ای ادامه داد،

ـ بیادداشته باشیدکه باوضع مزاجی شما مشروب‌خوردن و مردن یکی است .

بعد یك جعبه قرص منوم بمن داد و گفت :

ـ شبهای اول ازاین قرصها بخورید ولی خودتان را به آن عادت ندهید تماس خود را بامن قطع نکنید لیلیان . اگرطاقتتان تمام شد با من تماس بگیرید من می‌توانم بشما کمك کنم ولی سعی کنید تا آنجا که‌می‌توانید مقاومت کنید ومطمئنم که قدرت‌مقاومتتان زیاد است

درآهنی بیمارستان برویم بازشد . ازاین‌لحظه آزادبودم .

فصل بیست ودوم

آن مدتی‌که دربلومینگدال بودم جرائد دربارهٔ من چیزی ننوشته بودندودرژوئن ۱۹٤٦هم چیزی ازآزاد شدنم‌ننوشتند . کاتی در«لانك‌آیلند» پیش خواهرم «آنا» بود .

«ادنا» درشهرنبود . قرارشد من درآپارتمان اوکه دواطاق ویك مطبخ‌داشت ودرطبقهٔ یازدهم یك عمارت خیابان نهم واقع‌بود منزل‌کنم‌منزل پیدا کرده بودم ولی وحشت عجیبی بروجودم‌مستولی شد . احتیاج‌بپول داشتم وروی آن رانداشتم‌که ازکسی پول‌بگیرم میخواستم قرض‌هایم‌رابپردازم . مخارج‌من‌دربلومینگدال‌بهفتصددلار درماه بالغ شده بود .

«ادنا» ، «مینا» و شوهرخواهرم باکمك یکی دونفر دیگر ازدوستان مادرم پول رویهم‌گذاشته وحساب بیمارستان راپرداخته بودند .

دراین موقع‌سی‌وچهارسال داشتم . درکارتآتروسینما متجاوز ازیك میلیون‌دولارپول پیدا کرده بودم . اما روزی‌که ازبیمارستان خارج میشدم‌تمام دارائیم چندقرص خواب ودودولارونیم پول‌بود .

لباسم عبارت بود ازدودامن ودوبلوزمندرس ویك‌پالتوهفده دولاری‌که‌کاتی برایم به بلومینگدال‌آورده‌بود . یك‌جفت‌کفش‌گلف کهنه وپاره بپاداشتم .

از کجا شروع کنم ؟

به‌کاتی تلفن زدم بدیدنم آمد . مادرم عقیده داشت که‌بدیدن دوست سابقم «میلتون‌برل» بروم . امامن خجالت‌میکشیدم«میلتون» را درچنین وضعی ملاقات‌کنم .

بمادرش «ساندرا» تلفن زدیم و او مرا فوراً بپشت صحنه «کارنیوال» درمحلهٔ برودوی که میلتون‌در آن باکمال موفقیت بازی میکرد برد . «میلتون» ازجمله آن‌عدهٔ قلیلی بود که میدانست‌مرا بکجا برده بودند زیراکاتی موضوع را بساندرا گفته بود .

میلتون‌باروی گشاده بامن برخورد کرد و گفت :

ـ گوش کن‌دخترجان ، یك‌ستارهٔ‌سینما وتآترهمیشه‌ودرهرحال یك‌ستاره است‌دوباره میتوانی باوج شهرت برسی بتمرین با«هلن‌ـ استیونس» ادامه بده .

ضمناً بدنیست سری‌به «بوبی‌کرول» بزنی . آهنگسازخوبی است ازقول من باوبگو که‌مایلم باتوکار کند .

میخواستم‌از«میلتون» کمی‌پول بگیرم ولی‌خجالت‌میکشیدم ، هرچه کردم خودرا راضی کنم نتوانستم .

روزبعدازفرط‌استیصال بقاضی‌تلفن کردم . صدایش خیلی‌سرد بود میگفت که خیلی گرفتاراست ولی راضی شدکه روزبعد مرا در رستوران «لیندی» ملاقات کند .

وقتی فکربرخوردباقاضی‌رامیکردم قلبم میخواست‌ازحرکت بایستد زیرا میدانستم چه سرووضع وقیافه‌ای دارم .

یك‌بلوزودامن‌بتن کردم . یك کلاه ازقفسه ادنابرداشتم‌وبسر گذاشتم وناچار باهمان کفشهای سفید و بهنهٔ گلف بطرف رستوران «لیندی» براه افتادم .

درراه‌هرجا آینه‌ای میدیدم نگاهی بقیافهٔ خود می‌انداختم ولی‌جزکاریکاتوربدشکل‌خود چیزی‌نمیدیدم .

ازدرعقب رستوران واردشدم ودرگوشهٔ نیمه روشنی نشستم . چنددقیقه‌بعد «بن» وارد شد . لحظه‌ای مرانگاه کرد وخندید :

ـ شبیه دهاتیها شده‌ای .

این اولین کلماتی بود که برزبان آورد .
وقتی سرمیز نشست بلافاصله گفت :
ـ چاق هم شده‌ای .
سیگاربرگ راازلب برداشت وسراپای مرا نگاه کرد :
ـ البته لازمست برای خودت لباس بخری .
این کلمات تکانم داد غرورو عزت نفسم را بخاك انداختم و بلامقدمه گفتم :
ـ «بن» من تاوقتی کار پیدا کنم به‌هفته‌ای بیست وپنج‌دولار احتیاج دارم .
چندلحظه فکر کرد وجوابداد :
ـ بسیارخوب فعلا بیست‌وپنج‌دولار بتومیدهم تا بعدببینیم چه میشود این ایام مخارج زیادی دارم .
بعد دوسکهٔ ده دولاری ویك پنج‌دولاری از جیب درآورد شمرد وکف دست من گذاشت .
احساس کردم که بدنم خیس ازعرق شد هیچوقت ازکسی تقاضائی نکرده بودم وحالا صدقه قبول میکردم .
بمحض خروج ازرستوران بیك مغازهٔ کاغذفروشی رفتم که کاغذ موسیقی بخرم درمغازه چشمم بدوزن آشنا افتاد یکی ازآنهامرادید روبرگرداند دیگری ازدورفریاد زد :
ـ کاغذ میخری ! میخواهی دوباره کارکنی ؟ واقعاً مضحك است!
باعجله از مغازه خارج شدم یك روزنامه خریدم درستون «اخبارتازه برودوی» این سطورخوانده میشد :
«میلتون برل ستارهٔ تآتریك آوازه‌خوان وستاره سابق راکه سالها گرفتارالکلیسم بوده است تحت‌حمایت خودگرفته و باوکمك میکندکه بصحنهٔ تآتربرگردد .»
گلویم گرفت فکر کردم ، خدایا این باقیماندهٔ آبروهم‌رفت حالاهمهٔ شهرازماجرای من مطلع میشوند !
چطورمیتوانستم‌درمحلهٔ «برودوی» راه‌بروم وباقیافه‌های آشنا برخورد کنم ؛ چطور میتوانستم بزندگی ادامه بدهم ؛

فوراً اتوبوس سوارشدم وبخانه برگشتم روبروی خانه‌ام‌یك مشروب فروشی بود .

نیم‌لیتر کنیاك خریدم .

وقتی به‌آپارتمان‌رسیدم یك‌گیلاس‌کنیاك برای خودم ریختم چند لحظه آنرا تماشاکردم ؛

رنگ قشنگی داشت‌گیلاس رابلندکردم وبه‌لبها بردم پائین رفتن الکل را درگلویم احساس کردم ایـن اولین‌گیلاس بعد از ششماه بود .

آب حیات بود ، حرارت زندگی بودکه درگلوو معدهٔ خود احساس‌کردم حرارتی که‌درتمام بدنم‌منتشرشد هیچ‌دردی‌هیچ‌ناراحتی درپی آن نبود فقط حرارت و آرامش احساس‌کردم .

دیگرتنها نبودم .

روی صندلی راحتی نشستم‌که مزه‌اش را خوب بچشم .

بـا ملایمت ولی بادستها و انگشتهای محکم ومطمئن‌گیلاس دیگری ریختم مثل‌اینکه درحوضی‌ازشامپانی شنـاوربودم‌گیلاس‌دوم راهم خوردم .

ازجا برخاستم بآهنگ ضربان قلبم شروع بـرقص‌کردم . میرقصیدم وآوازمی‌خواندم . چه لحظهٔ دل‌انگیزی !

هیچ نـاراحتی‌احساس نمیکنم ! دکترمیگفت‌مشروب‌خوردن همان ومردن همان ؛ میخواست مرا بترسـاند ! آهسته دور اطاق میرقصدم حالم خیلی خوب بود رقص‌کنان ازپنجره‌ای بپنجرهٔ‌دیگر میرفتم . آهنگ‌دلنشینی که‌ازمغزم‌برمیخاست‌رقصم راهمراهی‌میکرد درگوشهٔ نیمه روشنی دریك صندلی راحتی فـرورفتم بـا ملایمت گیلاس سوم را هم خوردم و بسیرو سیاحت در دنیای قشنگ خود ادامه دادم .

ناگهان وحشت عجیبی عارضم شد ، بطری تقریباً خالی‌شده بود چکنم ! نکندوقتی اثرالکل ازسرم بپرد دوباره‌گرفتارتوهمات ترسناك بشوم ؛

باسرعت‌ازپله‌ها پائین رفتم یك بطری دیگرخریدم تمام‌شب

بخوردن کنیاك ادامه دادم هر گیلاسی که میخوردم از ترس منظرهٔ بطری خالی ، بجایش آب میریختم میدانستم که خودرا گول میزنم میدانستم که این شب آغاز پایانی دردناك است .

***

صبح روز بعد بمحض اینکه ازخواب بیدارشدم دوباره گرفتار ترس شدیدی شدم احتیاج بالکل داشتم . زحماتم برباد رفته بود اما میخواستم مقاومت کنم ، شاید بتوانم باشراب یا آبجو بسازم .

فوق العاده مضطرب بودم میدانستم بمحض اینکه هوا تاریك شود باوحشت غیرقابل توصیفی روبروخواهم شد .

بکاتی فکرمیکردم چرا لازم بود دورازمادرم باشم یك مادر مگرمیتوانست بدخترش لطمه‌ای بزند ؟ باوتلفن زدم وپرسیدم که آیا میتوانم بدیدنش بروم گفت :

ـ دخترجانم ، دل بدل راه دارد الان میخواستم بتو تلفن کنم وبگویم باینجا بیائی برای اینکه «آنا» و«میلتور» بیك گردش دوروزه رفته‌اند .

ازخانهٔ من تامنزل آنا«یکساعت ونیم راه بود . بمنظرهٔ عجیب کار راه آهن «پنسیلوانیا» و مسافرت کوتاهم فکرمیکردم از خود میپرسیدم ، چطور بامادرم روبروشوم ؟

آیا کاتی میفهمد که من دوباره مشروب خورده‌ام ؟ خیلی ناراحت شدم . برای تسکین اعصابم دو گیلاس ویسکی خوردم ویك پاکت قرص نعنا خریدم که بوی الکل دهنم را پنهان کند .

اما دو گیلاس بسه گیلاس وچهار گیلاس و پنج گیلاس رسید و قبل ازپائین رفتن از پله‌های ایستگاه راه‌آهن سه ربع لیتر ویسکی خورده بودم ونیم لیتردرجامه‌دانم داشتم .

ترن وارد ایستگاه میشد . مردد بودم . چرا به«لانك آیلند» بروم ؟ برای اینکه بمادرم نشان بدهم که تاچه حدسقوط کرده‌ام !

تـرن سوت میکشید ولی من هنوز روی سکوی ایستگاه ایستاده بودم .

عاقبت سوارشدم . درترن گرم وشلوغ نتوانستم جابرای نشستن

پیدا کنم . گرمای ماه‌ژوئیه واثرالکل بدنم را خیس‌عرق کرده بود لباسهایم ببدنم میچسبید دهنم بطوری بوی الکل میداد که اشخاص روبرمیگرداندندوفاصله‌میگرفتند . ازخجالت سرم رابلندنمیکردم که نفسم سایرین راناراحت نکند اما احساس خفقان‌میکردم . این سفرلعنتی هم تمام شدنی نبود .

وقتی‌بمقصد رسیدم مست بودم . درخیابان طویلی‌براه‌افتادم کاتی درآستانهٔ‌درخانه ایستاده بود وازدوربطرف‌من دست‌تکان‌میداد وقتی نزدیك رسیدم باشوروشعف فریاد زد :

ـ لیلی !

اما من تلوتلوخوران ازپله‌های جلوخانه بالارفتم . مادرم فهمید . رنگش‌سفیدشد . بدیوارتکیه کردوباصدای‌ناله‌مانندی گفت:

ـ خدای من !

زیربغلم‌راگرفت وبخانه برد .

بعد از ناله‌ها و شکوه‌ها وگریه‌ها ، در خانه یك مایوی شنا باندازهٔ من پیدا کرد و مرا بپلاژ برد . من مثل سال‌ها پیش در«هاوان» ، روی شن گرم درازکشیدم واطرافم را یك مه الکلی فراگرفت .

درمغزازکارافتاده‌ام صدائی مثل صدای یك‌صفحهٔ خط‌افتادهٔ گرامافون طنین می‌انداخت :

«فقط نیم لیترداری ، نیم‌لیتر، نیم لیتربرای امروز وفردا نیم‌لیتر،نیم لیتر...»

وقتی بخانه برگشتیم چندساعت خوابیدم . اواسط شب‌بیدار شدم‌کاتی‌درخواب بود . آهسته بلندشدم . شیشه الکلم‌راپیدانکردم . یقیناً کاتی آنرا پنهان‌کرده ! ولی درخانه حتماً الکل پیدا میشد . بعد ازمدتی جستجودرقفسه مطبخ‌چند بطری آبجوی نیمه‌گرم‌پیدا کردم . همانجادربطریهارابازکردم‌وخوردم . بعد بجای‌خودبرگشتم ومنتظرصبح شدم که مشروب فروشی‌ها بازشود . صبح‌زود بشهررفتم وچند شیشه کوچك ویسکی خریدم و آنها را درنقاط مختلف اطاقم پنهان‌کردم . تمام یکشنبه‌را دراطاق‌گذراندم . گاهی‌کاتی‌وارداطاقم

میشد . سعی میکرد که گریه نکند . می‌پرسید :

ـ چرا نمیآئی چیزی بخوری ؟ خواهش میکنم بیا غذا بخور دخترجان .

اما من نمیتوانستم چیزی بخورم :

صبح دوشنبه «آنا» بخانه برگشت ، وقتی حال مرا دید در حالیکه رنگش از فرط خشم و ناتوانی سفید شده بود بیست دولار بمن داد و گفت :

ـ این پول جیب را بگیر. حالا بهتراست بروی . ماترا به نیویورك برمیگردانیم .

«سام» و «استل» که با اتومبیل به نیویورك میروند ترا بخانه‌ات می‌رسانند .

در اتومبیل خجالت‌را کنار گذاشتم چون وحشت ویأس دیگر جائی برای خجالت باقی نمیگذاشت وبه «سام» گفتم :

ـ اگر نمیخواهید امشب خودکشی کنم جلوی یك مشروب‌فروشی نگهدارید که من یك لیتر جین بخرم .

میدانستم که دچار کابوسها وتوهمات خواهم شد . بدنم دائماً الکل میطلبید هر گیلاسی که میخوردم احتیاج بیشتری بـه الکل پیدا میکردم .

دل «سام» عاقبت بحالم سوخت اتومبیل رامتوقف کرد ومن یك بطری «جین» خریدم .

درطول راه تا نیویورك وتا وقتی جلوی خانه‌ام رسیدم بطری رامثل طفل نازپرورده‌ای روی زانوهایم داشتم .

***

روز بعد نقشه‌ای کشیدم وباکمال دقت آنرا اجرا کردم . تمام بیست دولاری که خواهرم بمن داده بود صرف خرید الکل کردم . انواع و اقسام الکلها را از «بورین» و «کنیاك» تا «ویسکی» و «جین» خریدم .

فکرمیکردم این جشن میخوارگی پایان دردها خواهدبود . میخواستم خود را بکشم ودفترحیاتم رابببندم .

تصمیم گرفته بودم بدنم را با الکل منفجر کنم . میخواستم بتنهائی آخرین لحظات حیاتم راجشن بگیرم واین جشن عالی وباشکوه راباخودکشی خود تعطیل کنم .

این جشن وتماشارا برای خودم بتنهائی میخواستم . خودم قهرمان جشن ، قربانی جشن ، تماشاچی جشن ومنقد آن خواهم بود !

لباسم راکندم . یك پیژامای تمیز بتن کردم پرده‌های جلوی پنجره‌ها رابستم که روشنائی روزچشمهایم راناراحت نکند . عجیب است ! انسان حتی درلحظات وداع بادنیای آلوده و ناسازگار در فکرراحتی است !

درجامه‌دانم گشتم وپرونده‌هایم رابیرون کشیدم ، پروندهٔ بیمهٔ عمر که بعدازمرگم باید مورد بررسی قرارگیرد ، دفترچه‌های چکی که فقط یادگارثروت گذشته‌ام بود ، عکس‌های خودم و خانواده‌ام نامه‌هائیکه ازدستبردمارك درامان مانده بود ، همه‌رابیرون آوردم وروی زمین ریختم وباصدای بلند گفتم :

ـ زندگی من همین است :

با ناز و کرشمه همانطورکه درمقابل دوربین‌هـای عکاسان کمپانی پارامونت می‌نشستم میان عکسها وکاغذها نشستم . یك بطری پهلوی دستم بود ودرمقابلم یك گیلاس پرازالکل قرارداشت . شروع بتماشای اوراق پروندهٔ لیلیان روت کردم .

چه بودم وحالاچه شده‌ام ؟ آنهائی که بمن اظهارعشق میکردند کی بودند وحالاکجا هستند ؟

آنهائی که جسم وروحم راتصاحب کرده بودند وآنچه داشتم برباد داده بودند ؟

گیلاس رابلندکردم وبلبها بردم .

ـ بسلامتی عشقهای گذشته .

آلبومم را ورق زدم . مقاله‌ای توجهم راجلب کرد : «لیلیان روت دل پادشاه سرگردان رابرده‌است »

باخود شروع بحرف‌زدن کردم :

«لیلیان ، چقدرخوشگل بودی ! خوشگل و دلربا بودی !

اگر آنهائی که ترا می‌شناختند دراینحال ببینندت چه میگویند !... چطوراست سری به‌هالیوود بزنی ، لیلیان ؟

آقای «لوبیچ» وآقای «دومیل» رابینی ؟...

گیلاس‌هایکی‌بعد ازدیگری پرمیشدوخالی میشد . میخوردم وباز میخوردم . یادم آمدکه بمن میگفتند : «مادموازل روت باید مراقب باشیداین‌چشمهای قشنگ‌گرفتاری برایتان ببارنیاورد ...» اما حالااشیاء را بزحمت می‌دیدم . مشروب‌کمی شورمزه‌شده‌بود... عجیب است ! شایدگریه میکنم ؟ بله ،گریه‌کن ، لیلیان‌روت ! در گیلاس مشروبم اشك می‌ریختم .

نه ، نمی‌توانستم‌کسی را سرزنش‌کنم . فقط خودم‌قابل‌ملامت بودم .گناه از خودم بود و بس آنچه بدست آورده بودم بباد فنا داده بودم .

بیاد «مینا» افتادم . اما نمیتوانستم از اوکمك‌بطلبم . چه کمکی میتوانست بمن بکند ؟

اصلاچه‌کسی میتوانست بمن‌کمك‌کند ؟

آیا دردنیا ازدوستان وآشنایانم‌کسی مانده بودکه باررنج وغم رابردوشش نگذاشته‌باشم ؟ تمام روزمشروب خوردم ودراطاق ماندم . اما وقتی غروب شد متوجه شدم‌که الکل هنوزتأثیرنکرده است . خودرا خسته وکوفته یافتم . طولی نکشیدکه بخواب عمیقی فرورفتم ...

ازخواب‌بیدارشدم یکنفربشدت تکانم میداد وبیخ‌گوشم‌فریاد میکشید. با صدای خفیفی‌گفتم:

ـ چه خبراست ؟

صدای بلند وبرنده‌ای فریادزد :

ـ مرا ترساندید . خیال‌کردم مرده‌اید .

«برنیس» یکی ازدوستان‌کاتی بودکه ازجلوی خانه ردمیشد آمده بود احوالی ازمن بپرسد .

خواستم بگویم :

«خواهش میکنم راحتم بگذارید دوقرص خواب‌خورده‌ام و

هنوزتحت تأثیرآن هستم .»

اما کلمات درگلویم گیرکرد . مثل اینکه دهن ولب‌هایم فلج شده بود .

«برنیس» بااصرارازجا بلندم کرد و لباسم راتنم کرد ودستم راگرفت و همراه خود بـرد . مثل آدمی که درخواب راه میرود ـ نبالش رفتم .

مرابیك رستوران برد . نمیتوانستم سرراراست نگهدارم . گفت :

ـ بایدکمی غذا بخورید .

ولی من دومارتینی سفارش دادم .

برنیس گفت :

ـ نه ، لیلیان بخودتان رحم کنید :

گفتم :

ـ اگرمیل نداشتید مارتینی شما راهم من میخورم .

«مارتینی» خودم و«مارتینی» اوراخوردم ودوگیلاس دیگر خواستم .

اما هرچه اصرارکرد غذا نخوردم . «برنیس» که روبرویم نشسته بود آهسته تکرارمی‌کرد :

ـ لیلیان چرا رحم بخودتان نمیکنید ؟

گفتم :

ـ برنیس خواهش میکنم مرا تنها بگذارید من آدم مهملی هستم مگرنمی‌بینیدکه‌من ازدست رفته‌ام ؟

من ارزش دلسوزی ندارم .

سعی کرد دلداریم‌بدهد :

ـ امشب را بخوابید خواهید دیـدکه فردا حالتان بهتر خواهد شد .

برای‌اینکه دست ازسرم بردارد گفتم :

ـ حق باشماست برنیس .

بهتراست برروم بخوابم .

مرا بدرآپارتمان رساند وصورتم رابوسید :
مواظب خودتان باشید عزیزم .

چفت‌دررا بستم‌ودوباره‌بزحمت پیژامارا بتن‌کردم و مشغول خوردن‌مشروب‌شدم می‌دانستم‌چطورباید بمیرم . افسوس‌که‌تماشاچیان نبودندکه‌مرادراین رل‌تازه ببینند ویسکی وجین‌را پشت‌سرهم‌باآب مخلوط میکردم ومیخوردم‌این‌نکته راهمه‌کس می‌داندکه‌آب‌جریان الکل رادرخون تسریع میکند .

بیهوش شدم وبخود آمدم ، بیهوش‌شدم وبخودآمدم ...

ناگهان صورت‌داویددرنظرم‌مجسم شد . زارزارگریه‌کردم :

لیلیان‌تونمی‌توانی‌گناه رابگردن اوبیندازی تودخترخوبی نبودی تو به‌داوید خیانت‌کردی .

یادت میآید وقتی داوید زنده بود با «روبن‌هود» بگردش رفتی ؛ این‌گردش خطربزرگی بود .

هربارکه‌بهوش میآمدم‌وحشت عجیبی بروجودم مستولی‌میشد برای‌اینکه خودرا باقیافهٔ مهیب واقعیت روبرو میدیدم .

توتحت‌معالجهٔ‌اطباء ومتخصصین امراض روحی‌قرارگرفته‌ای بعد ازمعالجه آزادت‌کردندوحالادوباره‌شروع به‌میخوارگی کرده‌ای لیلیان تووجودمهملی‌هستی . توپست‌ترین‌موجودات‌هستی، هیچ‌چیز توارزش آنرا نداردکه نگهداری شود .»

دوباره بیهوش شدم .

***

ناگهان بخود آمدم . هیچ نمیدانستم‌چه مدت‌گذشته است. لرزش شدیدی عارضم شد .

روی زمین برخود میپیچیدم وباناامیدی تلاش میکردم‌که باین لرزش پایان دهم .

ناگهان نگاهم بگوشه‌ای خیره‌شد . چیزی روی‌دیواربود . احساس‌کردم‌که موهای سرم ازوحشت راست شد .

خدایا !

بدادم برس . یك رطیل بدرشتی یك موش صحرائی روی

دیواردیده میشد .

بخود نهیب زدم :

«لیلیان خونسردی‌خودت‌راحفظ کن ، این‌زائیدهٔ تخیل‌تست. این رطیل میرود . مثل آندفعه توهم است . خوب‌میدانی که‌فقط توهم است مقاومت‌کن ...»

چشمها را بستم پلکها را بشدت بسرهم فشردم ولی نزدیك بود ازترس قالب‌تهی‌کنم . بازرطیل را میدیدم ؛ درمیان‌مه قرمز داخل پلکهایم قیافهٔ مهیب حیوان حك شده بود ، بعد از چند لحظه رطیل‌آهسته محوشد ولی بجای آن ازدل تاریکی سه‌صورت ظاهر شد . صورتها کم‌کم واضح‌تر شدند . شباهتی بصورت انسانی نداشتند .

دندانهایشان مثل دندان‌گرگ دراز بود ریشهای سیاهی داشتند دورچشمهایشان سفید وبدنشان خون‌آلود بود . مثل‌ارواح موج زنان نزدیك شدند صورت یکی از آنها بمردی‌که درطفولیت عکس اورا روی‌اعلان‌های‌سیگاردیده بودم شباهت داشت .

درحالیکه فریادهای جگرخراشی میکشیدم ازجا برخاستم وتلوتلوخوران به حمام دویدم دررا بشدت بستم درحالیکه بشدت سکسکه می‌کردم‌بدربسته تکیه‌کردم‌که نفس تازه‌کنم صدای‌ضربان قلبم مثل ضربه‌های چکش درگوشم طنین می‌انداخت چشمهارابستم خود را درمه غلیظ قرمزرنگی غوطه‌وردیدم . آهسته چشم‌بازکردم صورتهای ترسناك ناپدید شده بودند وقتی برگشتم‌که دررابازکنم صورتها مثل دود بی‌شکلی از لای دیوارگذشتند و دوباره مشخص شدند از اینطرف بآنطرف فرار میکردم اما بهرطرف رو میکردم آنها را جلوی خود می‌دیدم . در را بشدت بازکردم باز باطاقم پناه بردم وخودرا زیرتخت پنهان‌کردم‌که ازشرآنها خلاص‌بشوم.

خدایا ، سارهـا بجانم ریخته‌اند ! این ساسها کجا بودند ؟ شاید همان ساسهائی هستندکه چند سال پیش مادرم از اطاق هتل بیرون‌کرد ؛ واقعاًطاقت‌فرسابود . بشدت‌بدنم رامیخاراندم . ساسها روی‌بدنم‌راه میرفتند. نه، ساس نبود . رطیل بود . حشرات‌عجیبی

که‌میلیونها پا داشتند روی بدنم جمع‌شده بودند .

خودرامیزدم باناخن‌پوست بدنم را پاره ومجروح‌میکردم . پشتم را بزمین میکشیدم . حشرات ازپشت گردنم راه می‌افتادند و تاپاهایم میرفتند مشت میزدم ، لگد میزدم . از زیرتخت خود را بیرون کشیدم و درقفسه پنهان شدم و دررا بستم . میان لباسهای قفسه لحظه‌ای احساس راحتی کردم ولی رطیلها بسراغم آمدند از درزدر گذشتند . زیرپایم از رطیل سیاه شد . شروع ببالا آمدن از پایم کردند . بشدت‌درقفسه‌را باز کردم‌ونعره‌زنان‌بطرف دیگردویدم .

فقط الکل می‌توانست باین‌جدال وحشتناك پایان دهدوبدنم طاقت خوردن‌الکل را نداشت . هرطوربودیك گیلاس خوردم . حالم منقلب‌شد . بزحمت‌یك گیلاس دیگرخوردم‌وبااستفراغ‌مبارزه کردم . دوسه‌دقیقه گذشت آرام گرفتم .

بعد سکوت مطلق حکمفرما شد . فقط صدای مهیب‌ضربان قلبم درگوشهایم طنین می‌انداخت .کاملاتنها بودم احساس میکردم خیلی کوچك‌شده‌ام . باندازهٔ‌یك‌سرسنجاق‌شده‌ام وبطرف‌افق‌دوردستی میروم رفته رفته مثل‌ستاره‌ای که‌غروب میکند کوچك شدم . آنقدر رفتم که هیچ شدم ، فنا شدم .

تمام صداها خاموش‌شده بودفقط ازدورصدای‌ملایم چندزنگ بگوشم میرسید . بازدردل شب بیدارشدم . دست روی زمین کشیدم تورات را پیدا کردم یك‌جملهٔ آن درذهنم گذشت :«سختی وخشونت اوسپرمحافظ تست ...»

بخود گفتم :

پس خدا کجاست ؟ خدایا بمن کمك کن ! خدایاچکنم ؟

منتظرشدم‌اما هیچ‌علامتی ، هیچ جوابی نرسیدیك‌جمله‌دیگر تورات‌رازیرلب تکرارکردم : «برای‌اینکه‌فرشتگان‌خودرا بحراست توخواهدگماشت که ترا درانحرافات زندگیت کمك کند .» پس‌حالا کجاست ؟ فرشتگانش کجا هستند ؟

بادقت باطراف‌خود نگاه‌کردم هیچکس پیشم نبود . مطلقاً هیچکس شاید اگرازپنجره‌خود رابزیربیندازم وبمیرم بوسیله‌مرگ

فرشتگان را پیدا کنم .

باصدای بلند گفتم :

ــ خدایا دراین کتاب نوشته است ، «اگرمخلوق‌روبمن کند باوجواب خواهم داد ودرسختی‌ها ونگرانیها بااوخواهم بود واورا ازبدبختی خلاص خواهم کرد .»

خدایا من روبشما میکنم ، اما اگرجوابم نمیدهید شما را ملامت نمیکنم بعد ازاینکه شش‌ماه معالجه‌ام کردند بازیك الکلی هستم من بـرای شما چه ارزشی دارم ؟ شما بهترین موقعیت‌ها را درمقابل من قراردادید . من موجودی ذلیل وازدست رفته هستم . اگرخدائی وجودداشته باشد من ازفرمان او سرپیچی کرده‌ام .

اما مگرتورات نمیگوید ، «اگرروباوکنی گرفتارهیچ بلائی نخواهی شد ؟» حالاکوهی از بلا بسرمن فرود آمده است درظلمت وحشتناکی محبوس شده‌ام . خدایاکجا هستی ؟

برحال خود زارزارگریستم ودردنیای عجیبی بین خواب و بیداری سرگردان شدم بی‌حرکت روی تخت افتاده بودم . از دور صدای هزاران ویولن بگوشم میرسیدکه آهنگ‌آوازی رامیزدند و تکرارمیکردند . این آوازرا من سال‌ها پیش بارها خوانده بودم . ناگهان صدای ویولن‌ها قطع شد وبجای‌آن صدای‌گویندگان رادیو بگوش رسید . بقدری تند حرف میزدندکه صدایشـان باهم مخلوط میشد وبزحمت تشخیص داده میشد . چه میگویند :

«ژاپنی‌ها بما حمله میکنند . ارتش ژاپـن درخاك آمریکا پیـاده شد» ازجا برخاستم خودرا برادیو رساندم . برنـامهٔ رادیو تمام شده بود . پریز راکشیدم اما صداها قطع نشدگویندگان بـا لهجه‌های‌آلمانی ، انگلیسی ، امریکائی حرف میزدند .

خدای بزرگ ! مرا برای اینکه ازاین صداها میشنیدم به «بلومینگدال» فرستـادند ؟ مـوهایم راکندم ، بگوشهایم مشت زدم سرم رازیرشیرآب سـرد گرفتم ولی صداها قطع نشد فقط بهمهمه‌عده زیادی تبدیل شد . سرم را بایك حوله بستم وتلوتلوخوران بطرف تخت برگشتم وروی‌آن افتادم .

PersianPDF.com

وقتی چشم باز کردم هنوزدرتاریکی بودم دوباره‌چند رطیل و خفاش روی دیوار دیدم که هر کدام‌یك سیگاربرگ بلب داشتند مثل اینکه‌این اشکال را روی پلك‌هایم حك کرده بودند . حیوانات نزدیك شدند آتش سیگارها میخواست چشمهایم رابترکاند .

خود را از تخت بزیر انداختم در جستجوی بطری الکل روی زمین خزیدم . فریادکشیدم . مثل‌اینکه فریادم درسرسراهای طولانی و تاریك طنین انداخت و انعکاس آن از هـزار طرف بگوشم برگشت .

صدای همهمه وگفتگورا دوباره شنیدم این‌بارحرفهای‌آن‌ها را تشخیص‌میدادم ، «دختربیچاره‌واقعاً سقوط کرده است . هیچوقت از این گرداب تیره نجات نخواهد یافت بخودش خیلی ظلم کرد . بیچاره مادرش که باهزارامید وآرزو بزرگش کرده است . این زن دیگرپشیزی ارزش ندارد .» صداها رفته‌رفته بلندترمیشد تااینکه ناگهان قطع شد .

صورت‌های مخوف مثل اینکه منتظر فرمانی بودند . چون دوباره ظاهر شدند و بطرف من هجوم‌آوردند همه سیگارهای‌برگ بلب داشتند آتش سیگارها میچرخید و نزدیك می‌آمد . پشت سر آنهارطیل‌هاظـاهرشدند. ازسقف‌روی‌بدنم می‌افتادند وراه‌میرفتند .

با اینکه این اشکال را میدیدم ، با اینکه حرکت حیوانات راروی بدنم احساس میکردم وصداها رابطوروضوح میشنیدم می‌دانستم که دچارتوهم شده‌ام .

فکرمیکردم : «اینهاهمه‌درمغزمن‌است» سرم‌رابشدت بدیوار میکوبیدم ، موهایم رامیکندم .

«همهٔ این‌ها درسرم است . اگر میتوانستم این‌ها را از سرم بیرون‌کنم این شکنجهٔ ترسناك تمام میشد» دیگرنمیتوانستم تحمل کنم ، ناگهان پنجره‌رابازکردم ، خودرا ازپنجره پرت‌مکنم اسرم خردمیشود ومغزم بیرون میریزدوخلاص میشوم . این‌وحشت‌ونفرت ازکاسهٔ سرم بیرون میریزد وآرامش خودرا بازمی‌یابم .

دستهارا بلب پنجره‌تکیه دادم وقد راست‌کردم . بادگرمی

مثل باد سوزان صحرا بصورتم خورد . برخود لرزیدم . عقب‌رفتم پایم لغزید . زمین خوردم‌وبیهوش شدم .

***

نمیدانم درروزها وشبهائیکه تنها دراطاقم‌گذراندم چندبار بیهوش شدم وبخود آمدم .

یکروزیادم می‌آیدآهسته‌ازجا بلند شدم وبزحمت‌بطرف‌حمام رفتم نگاهی بعکس خود درآینه انداختم . چشمهایم خوب نمیدید اماکم‌کم توانستم خودرا ببینم . آیا این موجود ترسناك‌من‌بودم ؟ موهایم درهم وکثیف بود صورتم بشکل یك غده قرمزرنگ‌درآمده بودگونه‌هایم مجروح ولبهایم سیاه وخون‌آلود بود .

ناخنهایم شکسته ومجروح بود . پیژامای‌کثیف وپاره پاره بتن داشتم، چشمهایم‌بقدری‌متورم بود که تقریباً بسته بنظرمی‌آمد .

لیلیان ، خودت را خوب نگاه‌کن ، اگر درخیابان همچو موجودی را میدیدی و میدانستی که درگذشته‌کی بوده است چه میگفتی ؛ یقیناً دامنت‌را جمع میکردی ورویت را برمیگرداندی که حالت بهم نخورد ومیگفتی : «این‌آدم بهتراست بمیرد وکسی قیافه‌اش را نبیند . خدا تاب تحمل رنج وسرافکندگی بمادری‌که او را بدنیا آورده است عطا کند و بپدری‌که یکروز با سربلندی بزنش میگفت : کاتی نگاه کن دخترمان واقعاً خوشگل است ، صبربدهد !»

درآپارتمان‌شروع بقدم‌زدن‌کردم . بدرودیوارمشت‌می‌زدم . فریادزدم : «نه ، دیگرنباید مشروب بخوری . ازحالادیگرنبایدلب بمشروب بزنی ...»

اما نتوانستم مقاومت‌کنم دوباره خوردم و آرام‌گرفتم . بفکرفرورفتم . بخودگفتم :

ـ لیلیان بنشین و کمی فکرکن . الان چند راه در برابر تست‌که باید یکی را انتخاب‌کنی :

اولا: اگرکاتی بفهمد بچه‌حال افتاده‌ای دوباره سعی خواهد کرد تراهمراه‌ببرداما میتوانی‌بقیه قرصهای خواب‌رایکجابخوری .

الان ده‌قرص خواب‌برایت مانده است . این ده‌قرص برای‌خودکشی کافی است . ولی اگرکافی نباشد و دوباره از خواب بیدارشوی ترا ببك دارالمجانین‌دولتی میبرند . بنابراین اولین راه‌حل اینست که بااین قرص‌های خواب بزندگیت خاتمه بدهی .

ثانیاً : میتوانی خود را ازاین پنجره بزیر بیندازی . این راه‌حل هم بدنیست .

صبرکن ! مثل این‌که راه‌حل ثالثی هم هست . چطور است بدکتر«هید» تلفن کنی ؟ مگردکترنمیگفت : «اگروضعتعان خیلی بد باشد با من تماس بگیرید» ؟

آهسته‌بطرف‌تلفن رفتم‌نمره«بلومینگدال» راگرفتم ومنتظر شدم تا صدای آشنای دکتربگوشم رسید . بمحض شنیدن صدای او اشك‌ریزان گفتم :

ــ دکترمن دوباره گرفتارتوهمات شده‌ام . چندروزاست‌سعی می‌کنم خودراازشرآن‌ها خلاص‌کنم اما نمیتوانم . نمیدانم چکنم . نمیدانم پیش‌کی بروم . هیچکس راندارم . خواهش میکنم دکتر، شما را بخدا فوراً پیش من بیائید چیزی نمانده است که بکلی دیوانه بشوم .

بحرف من‌گوش داد وباصدای ملایمی‌گفت :

ــ بسیارخوب ، لیلیان آرام بگیرید . امروزیکشنبه است‌و بهیچ‌وجه‌نمیتوانم ازبلومینگدال‌خارج‌شوم دوسه‌قرص خواب بخورید وبخوابید صبح دوشنبه بدیدن شما میآیم .

فریاد زدم :

ــ بسیارخوب ، اما آنوقت باید بقبرستان بیائید .

وباشدت‌گوشی راگذاشتم . تلوتلوخوران بطرف بنجره باز رفتم‌ونگاهی بپائین‌انداختم . ده‌قرص خواب‌رادردست داشتم‌بمسئله فکرمی‌کردم ... یازده‌طبقه ! اگرخودم‌راازاین بلندی بزیربیندازم نتیجه‌حتمی‌است . اما سه‌طبقه‌پائین‌ترزیرپنجره م ایوانی‌دیده‌میشد . ترس شدیدی عارضم شد . فرض‌کنیم که روی ایوان بیفتم ! سقوط‌از سه‌طبقه ممکن است مرا نکشد فقط صورتم را خردکند . آن‌وقت

باید با صورت ودست وپای شکسته بزندگی ادامه بدهم وهزاربار بیشتراز حالارنج بکشم .

با ناامیدی فکرمیکردم . خدایا ! راه کم دردتری نیست ؟ چرا نمیتوانم باوسیله مطمئنی خود رابکشم .

اما فرض کنیم که‌ازکناربالکن بگذرم ومستقیماًروی‌پیاده‌رو بیفتم . درآن صورت‌جسدم شکل‌کریه وحشتناکی پیدا خواهدکرد مردم درباره من چه خواهندگفت ؟

خواهندگفت : «نگاه‌کنید بسرلیلیان‌روت چه آمده است . این دخترخیلی‌بااستعداد وهنرمندبود» امانه ، چه‌خیالات‌بچگانه‌ای یقیناًخواهندگفت : «لایق همین‌سرنوشت بود . عاقبت یك‌آدم‌دائم‌الخمرمهمل جزاین نیست .»

«ارت» و«مارك»و«ویکتور» بااین القاب ازتویادمیکردند قاضی هیچوقت‌رودررویت‌نمیگفت‌اماحالااگرترابببینند حتماًخواهند گفت : پدرومادرداوید هم همین حرف راخواهند زد . همهٔ مردم خواهندگفت :

جلوی پنجره‌ایستاده بودم . ناگهان دانستم که‌موجودمهملی نیستم‌آیا مادرم‌که مرا بزرگ‌کرده وشاهدسقوط دردناکم بود باید عاقبت مطمئن شودکه دخترش موجود عاطل و باطلی بود و بعلت گرفتاری الکلیسم خود راکشت ولاشهٔ خرد شده‌اش را درقبرستان عمومی خاك کردند ؟

نه ، نمیگذارم پشت‌سرم همچه‌حرفی بزنند . نه خودرا از پنجره پرت نمیکنم .

ناگهان نام «مارتی‌من» ازخاطرم گذشت . روزنامه «تایمز» چه نوشته ؟ این زن قبل از مرگش‌گفته بودکه باکمك «الکلی‌های گمنام» خودرا ازچنگال الکل نجات داده است .

باین پرکاه‌آویختم دکتر«هید»آنموقع میگفت‌که‌من‌آماده برخورد بااین مؤسسه نیستم اما حالاباید‌آماده باشم‌بازحمت بسیار خود راکمی تمیز کردم بعد بادست‌های لرزان شروع بلباس‌پوشیدن کردم . اما ازسراپایم جوی عرق روان شده بود مثل‌اینکه الکل

بدنم را سوراخ‌سوراخ کرده بود . بمحض اینکه لباسهای زیر و پیراهن مستعملم را بتن کردم از عرق چنان خیس شد که گوئی با لباس در آب رفته‌ام . یك پیراهن از قفسه «ادنا» برداشتم و بزحمت بتن کردم میخواستم خود را تا حدی قابل رؤیت کنم و با این قیافهٔ مهیب به مؤسسهٔ «الکلی‌های گمنام» نروم خوب نبود فکر کنند من زیاده از حد مست هستم .

نزدیك ظهر بود آفتاب میدرخشید درحالیکه پاهایم روی زمین کشیده میشد براه افتادم .

فصل بیست و سوم

خودرا جلوی مؤسسه «الکلی‌های گمنام» یافتم . عمارت مؤسسه یك کلیسای سابق در کوچه چهل و یکم ، نزدیك خیابان دهم بفاصلهٔ چند ساختمان از خانه‌ای که طفولیتم در آن گذشته بود واقع شده بود . یکروز به خواهر قاضی گفته بودم که عاقبت روزی تنها و فقیر به خیابان دهم برخواهم گشت .

جلوی پله‌ها چند لحظه مـردد ماندم بعد با زحمت زیـاد بالا رفتم .

از مردی که در پله‌ها دیدم پرسیدم :

ـ ببخشید آقا ، کجا میتوانم درباره کار مؤسسه اطلاعاتی به‌دست بیاورم ؟ با اشارهٔ دست اطاقی را نشان داد و گفت :

ـ در آن اطاق ته راهرو .

وارد اطـاق ته راهرو شدم اطاق کوچکی بود مرد چاق شصت ساله‌ای که کلاه پوست بره سرداشت پشت میز نشسته بود بخود گفتم « مستحفظین دارالمجـانین از این کلاهها بسر میگذارند باید احتیاط کرد .»

مرد چاق وقتی مرا دید گفت :

ـ سلام خانم ، چه فرمایشی دارید ؟

گفتم :

ـ یکی از دوستان من خیلی مشروب میخورد . امروز نزدیك

بود خودش راازپنجره پرت کند میخواستم باو کمك کنم اما نمیدانم چه باید بکنم ممکن است بمن بگوئید چطورمیتوانم‌باو کمك کنم؟

مرد چاق ازجا بلندشد و گفت :

ـ خیلی نگران نباشید . ما میتوانیم باو کمك کنیم . اما ازاول شروع کنیم . خودتان ناراحتی ندارید مادموازل ؟

با لحن تندی گفتم :

ـ من ؟ هرگز. من فقط آمده‌ام درباره دوستم اطلاعاتی‌از شما بگیرم .

اما بعدها فهمیدم که تمام الکلی‌ها وقتی بمؤسسه مراجعه میکنند از دوستی که گرفتارالکلیسم است صحبت میکنند وبرای او کمك میخواهند .

مردچاق گفت :

ـ خوب ، اسم‌شما چیست ؟

دوباره مردد ماندم . عاقبت سربلند کردم و گفتم :

ـ من‌فکرمیکردم اینجا محل‌تجمع اشخاص گمنام‌است .

جواب داد .

ـ مجبورنیستید اسم خود را بگوئید . امااینجا همه‌ما باهم دوست هستیم وغریبه‌ای نیست .

گفتم :

ـ بسیارخوب . اسم‌من لیلیان‌روت‌است .

وفکر کردم :

«گفتن اسمم‌آنقدرهامهم نیست .»

ـ خوب ، لیلیان چطوراست برویم باهم یك‌قهوه بخوریم ؟

من واودوست خیالی را فراموش کردیم . بمن‌دربالارفتن‌از پله‌ها کمك کرد درطبقهٔ بالاوارد اطاق بسیاربزرگی شدیم . عده‌ای دورمیزهای‌چوبی‌نشسته وقهوه‌میخوردند ، بعضی‌فال‌ورق میگرفتند وعدهٔ دیگری باهم صحبت میکردند درانتهای سالن یك رستوران دیده میشد .

پرسیدم :

ـ اینجا کجاست ؟ این اشخاص کی هستند ؟

احساس آشفتگی عجیبی میکردم صدای همهمه‌ای در گوشم طنین می‌انداخت مثل اینکه جمع کثیری پشت سرم راه‌می‌آمدند و حرف میزدند :

«میخواهدباین مؤسسه وارد شود . واقعاً مسخره‌است ! کسی دیگراین‌زن‌راراه‌نمیدهد . اوراجواب میکنند . وقتی‌بفهمند دیوانه است جوابش میکنند عجب زن احمقی ! مضحك است ! نگاه‌کن چطورمیلرزد .»

ناگهان‌بخودآمدم مردچاق دست‌روی شانه‌ام گذاشت‌وگفت :

ـ اینها الکلی‌ها هستند .

وبالحن ملایمی ادامه‌داد :

ـ اما همه مسئلهٔ الکل راحل کرده‌اند وخوشبخت هستند . شماهم روزی خوشبخت خواهید شد .

بخودگفتم : «واقعاً مضحك است ! من و خوشبختی ؟ این اشخاص ازجهنمی‌که من‌گذشته‌ام عبورنکرده‌اند . آمدنم باینجا کار احمقانه‌ای‌بودآیاواقعاًامیدوارم‌الکل‌راترك‌کنم ؟امیدمضحکی‌است!»

برگشتم وبطرف درپراه افتادم اما مرد چاق باملایمت زیر بازویم راگرفت برگردانند وبطرف یکی ازمیزها برد . سراین میز یکنفرنشسته بود .

دراطراف خود جزصورت‌های مبهم وتیره‌چیزی نمیدیدم. شروع بحرف‌زدن کردم وسعی میکردم داستان غم‌انگیززندگی خود رادرچند دقیقه حکایت‌کنم .

ـ نمیدانم که‌باورنمیکنیدولی‌هیچ‌نمانده بود که‌خودرا بکشم .

یکی ازصورت‌های مبهمی که نزدیکم بود گفت :

ـ منهم نزدیك بود خودکشی کنم .

ـ شما ؟

واقعاً یکه خوردم باتعجب گفتم :

ـ پس داستان من‌خارق‌العاده نیست ؟

یك فنجان قهوهٔ داغ جلویم گذاشتند .

یك مرد گفت :

ـ نه ، خارق‌العاده نیست . عکس‌العمل‌های الکلیسم درهمهٔ الکلیها یکسان است .

ازکلمهٔ «الکلی» بدم آمد . این‌چه‌کلمهٔ زشتی ! من‌شاید کمی زیاده روی میکنم اما این‌کلمهٔ زشت را نباید برزبـان بیاورند . بهتراست ازاینجا بروم اینجا کسی دردمرا نمی‌فهمد .

دراینموقع زنی گفت :

ـ چرا باین زودی میخواهید بروید لیلیان ؟ ماتـازه باهم آشنا شده‌ایم .

تکانی خوردم‌ازخودپرسیدم ؟«این زن ازکجا فهمید من‌قصد رفتن‌دارم ؟ اوهم استعداد تله‌پاتی دارد ؟...»

صدایش را دوباره شنیدم :

ـ شما نباید ازما خجالت بکشید . باید گرفتاریهابتان را برای ماشرح‌بدهید . درواقع ما ازگرفتاریهای شما اطلاع داریم . همهٔما اینجا باهم‌دوست هستیم‌هیچوقت دروغ نمیگوئیم وبهمین‌دلیل است که میتوانیم بیکدیگر کمك کنیم .

بخود گفتم : «دراینصورت توهم‌راست بگولیلیان !»

باخشم عجیبی گفتم :

ـ من باید یك‌چیزی رابشما نشان بدهم .

دست لرزانم رادر کیف دستیم فرو بردم ویك‌شیشه نیم‌لیتری جین ویك‌قوطی قرص خواب‌بیرون‌آوردم .

ـ نگاه کنید ! من‌حتی‌حالا که اینجاآمده‌ام میخواستم‌تقلب کنم وشمارا فریب بدهم من همیشه این‌شیشه را درکیفم داشتم ولی حالاآنرا بشما میدهم .

دستی درازشد و شیشه راگرفت .

صدای مردی راشنیدم :

ـ بسیارخوب . شمااولین‌قدم‌مثبت‌رادرراه‌ترك‌الکل برداشتید وخودرا بما سپردید .

لاینقطع حرف میزدم عده‌ای سرمیزما آمدند ، نشستندو بلند شدند رفتند ومن هنوز حرف میزدم مدتی گذشته بود ومن مشروب نخورده بودم بخود گفتم : «وقت رفتن است» از طرفی آدم بی‌ادبی نبودم‌وفکرمیکردم که نباید زیادوقت آنهارا بگیرم ادب‌حکم‌میکرد. که بلندشوم وبروم .

درحالیکه دستها وپاهایم میلرزید ازجا بلند شدم دومرد به من نزدیك شدند .

ــ کجا میروید ؟

گفتم :

ــ بخانه‌ام برمیگردم‌اما باید ازمهمان‌نوازی شما تشکر کنم .

یکی ازمردها گفت :

ــ ماعلاقه‌داریم شمارا بمنزلتان برسانیم اجازه میدهیدشما راهمراهی کنیم ؟

شیشه‌های عینکش میدرخشید .

ــ مرسی ، من‌میتوانم تنها برگردم .

بالحن ملایمی گفت :

ــ راه‌درازی است . دوست من یك اتومبیل‌دارد . ازطرفی یکی ازخانمهائیکه اینجاست‌درهمسایگی شما منزل دارد بهتراست باهم‌بروید .

دوراز ادب بــودکه باظهار محبت آنهــا جواب منفی بدهم گفتم :

ــ خواهش میکنم . هرطورمیل شماست .

ولی بخود می‌گفتم : «بایدهرچه زودترآنهارادست بسر کنم باید فوراً یك گیلاس مشروب بخورم .»

درخارج عمارت مرا بزن‌چاقی که صورت گرد ومتبسم‌وزلف کوتاه سیاهی داشت معرفی کردند .

مردعینکی گفت :

ــ بــا «جولیا» آشنا بشوید اسم من «جون» و اسم دوستم «لاری» است .

«لاری» دراتومبیل رابـاز کرد و بمن کمك کرد که سوارشدم وقتی روی نیمکت جاگرفتم یك‌صلیب کوچك در دستم گذاشت فکر کردم : «اینمرد خیال میکند من مسیحی هستم اما باید صلیب را قبول کنم .»

نمیخواستم ناراحتش کنم .

«جون» درراه گفت :

ـ «جولیا» در«بلوو»کارمیکند .

فریاد زدم :

ـ دربلوو؟

ـ بله درقسمت پذیرائی .

پس اینها مرا فـریب میدادند ؟ میخواستند مرا بسرویس الکلی‌های مؤسسه «بلو» ببرند !

ولی وقتی دیدم که اتومبیل بطرف خیابان دهم میرود ترسم زائل شد .

وقتی پیاده شدم دست‌دراز کردم و گفتم :

ـ خیلی‌متشکرم‌جولیامتشکرم آقایان ، خیلی‌خوش گذشت .

ـ «جون» پرسید :

ـ اجازه میدهید چنددقیقه پیش شما بیائیم . من‌میخواهم بیکی ازدوستانم تلفن کنم .

بخود گفتم : «خدایا ! مگراینها نمیفهمندکه میل دارم تنها بمانم ؟» اما نمیتوانستم خواهش اورا ردکنم گفتم :

ـ البته ، خواهش میکنم بفرمائید .

وقتی وارد آپارتمان شدند دیگرمثل‌اینکه عجله‌ای برفتن نداشتند درمقابل این‌دومرد ویکزن غریب نشستم ظاهرم آرام‌بود ولی سیل عرق‌ازسراپایم جاری‌شده بود . دماغم گرفته‌بود . بزحمت نفس‌میکشیدم . فکهایم منقبض‌شده‌بود . قلبم‌بشدت‌میزد . انگشتهایم خشك شده بود . شش یاهفت ساعت بود که مشروب نخورده‌بودم ... فکرمیکردم : «چطورمیتوانم خودم راازشراینها خلاص کنم ؟ اگر سروصدا کنم‌ممکن است مرا به بلووببرند .»

ناگهان صدای «جون» بگوشم‌رسید .

ـ متوجه باشید نمیخواهم شمارابترسانم‌ولی من‌مراقب شما هستم الکل یامریضخانه برای‌شما ضروری است . شمابایـد پنج‌روز دربیمارستان «نیکربوکر» بستری شوید .

پول دارید ؟

من سرتکان دادم . «جون» عوارض وناراحتی‌های مرامثل خودم می‌دانست بعدازاینکه آنهارا یکی‌یکی شمرد اضافه‌کرد:

ـ البته‌بیمارستان خرج دارد .

چندلحظه ساکت شد بعد ادامه‌داد :

ـ میل دارید ازبرنامهٔ ما پیروی‌کنید ؟

گفتم :

ـ بلـه ، بلـه ، من احتیاج بکمك دارم . مقصودتـان از برنامه چیست ؟

ـ بعد راجع باین‌موضوع صحبت خواهیم‌کرد . فعلا بگوئید ببینم درخانه الکل دارید ؟

نمیتوانستم باودروغ بگویم .

ـ بله تقریباً ربع‌بطری جین دارم .

گفت :

ـ بسیارخوب ، اگرنمیتوانیدمخارج بیمارستان‌رابدهیدشاید ما بتوانیم همین‌جا بشماکمك‌کنیم . فعلاخیال میکنم یك‌گیلاس جین برای‌شما ضروری است .

بخودگفتم : «چه‌مردم‌خوبی‌هستند : باینهامیشوداعتمادکرد. حال مرا خوب می‌فهمند اینها راخدا بکمك من فرستاده است .»

او را به آشپزخانه سربطری جین بردم . یك‌گیلاس برایم ریخت و خودش آنرا به لبهایم برد زیرا دستهایم قـادر ببرداشتن چیزی نبود ، مشروب ازگلویم پائین رفت و آرام گرفتم . تنفسم مرتب‌تر شد فك‌های بسته‌ام بـاز شد و انگشتهایم نیروی خود را بازیـافت .

«جولیا» گفت :

ـ عزیزم من بایدبروم . اگرمایل باشیدفردا پیش شمامیآیم ، ولی برای اینکه امشب تنها نباشیدخانمی ازدوستانم را باینجامیفرستم که سرتان را گرم کند .

«جولیا» رفت و «جون» و «لاری» پیش من ماندند .

دومرد جوان شروع بصحبت کردند تحمل آنها کارسختی بود . احساس میکردم که زیر لباسهایم دوباره حشرات بحرکت درآمده اند اما «جون» و «لاری» بحث درازی را شروع کرده بودند از الکلیسم خود داستانها میگفتند دربارهٔ پولهائیکه بدست آورده بودندحرف میزدند ازماجرای دردها و سرافکندگی های خود صحبت می کردند صحبت آنها سروته درستی نداشت از آسمان و ریسمان بهم می بافتند این حرفهای آنها کمکی که می خواستند بمن بکنند چه ربطی داشت ؟ جرئت نمی کردم بآنها بگویم که چطور رنج میکشیدم و تحت چه شکنجه ای قرار گرفته بودم .

شاید اینها اطبای امراض روحی هستند ومیخواهند بدانند من دیوانه ام یاعاقل ؟

ممکن نیست دونفرساعت ها درخانه من بنشینند وحرف بزنند مگر اینکه قصد کشف حقیقتی راداشته باشند .

درزدند یك زن ومرد دیگر وارد شدند وچهار نفری شروع بصحبت کردند لاینقطع حرف میزدند و من درفکر این بودم که چطور دست به سرشان کنم .

بعد مهمانان ناخوانده من بمطبخ رفتند وقهوه درست کردند . یك فنجان قهوه بمن دادند و گفتند :

ـ این را بخورید . حالتان بهترمیشود .

بخود گفتم : «واقعاً مضحك است . چرا بمن قهوه بدهند ؟»

قهوه را خوردم . گاهی درصندلی راحتی بخواب میرفتم و دوباره بیدارمیشدم هنوز نشسته بودند وحرف میزدند .

«جون» نگاهی بساعت مچی خود انداخت :

ـ ساعت سه بعدازنصف شب است .

دراینموقع مشروب فروشی ها بسته بود وکافه هاهم ساعت سه

میبستند . ازاین‌ببعد تنها الکلی که‌دراختیارداشتم باقیماندهٔ‌بطری جین درمطبخ بود ودربطری هم‌آنقدرنمانده بود که بتواند اعصابم راآرام‌کند . «جون» مرا نگاه‌کرد وگفت :

ـ شما خیلی خسته بنظرمیآئیدحالامیل داریدبخوابید ؟

گفتم :

ـ بله ، بله بهتراست شما بروید خیلی متشکرم . از لطف شما نسبت بخودم‌تشکرمیکنم وامیدوارم بازافتخاردیدارشما راپیدا کنم ، شب بخیر. مهمانان بلند شدند ورفتند وقتی درپشت سرشان بسته شدنفس راحتی‌کشیدم‌به‌مطبخ‌دویدم اماجرئت نکردم باقیماندهٔ جین را بخورم . فکرکردم که تا پایان این شب دراز یقیناً بـآن احتیاج خواهم داشت . لازم بودکه‌درخوردن صرفه‌جوئی‌کنم .

بـه تختخواب رفتم . صداهائـی درگوشم طنین انداخت که میگفتند . «اینها پی توخواهندآمد . ازتمام زندگیت خبردارند . الان پی تو میآیند» صورت «جولیا» دربرابر چشمهایم ظاهرشد و بلافاصله بچندصورت تقسیم شد . صورتها دوباره جمع شد وکوچك شد . آنقدرکوچك‌شد تابشکل یك لکه‌رنگ درآمدلکه رنگ‌مدتی بسرعت‌چرخیدبعد دوباره‌بزرگ شد وبشکل صورت‌دیگری‌درآمد . ازخودپرسیدم ، «امیدواری‌چه‌بشود ؟ ازدوبعدازظهرفقط‌یك‌گیلاس، همان‌که جون بتوداد خورده‌ای !»

صورت‌های‌مختلفی احاطه‌ام‌کرده بودند صورتهای «جون» ، «جولیا» ، مردی‌که عکسش روی اعلان سیگار بود ومردی‌که در طفولیت‌بدنم را رنگ‌کرده بود دراطرافم میچرخیدند . پتوراروی سرم‌کشیدم‌وگوشه آن رالای دندان‌ها فشردم‌که فریادهای وحشتم‌را خفه‌کنم .

بعدازچند لحظه دریکنوع بیهوشی فرورفتم .

قبل‌ازطلوع آفتـاب‌بهوش‌آمدم ... بازحمت‌زیاد لباس‌پوشیدم. چشم بساعت دوختم‌ومنتظرساعت نه‌شدم‌که مشروب‌فروشیها بازشود . جرئت نمیکردم باقیمـانده جین رابخورم فکرمیکردم‌که اگردچار بحران سختی بشوم وآنموقع این الکل رانداشته باشم ازدردورنج

خواهم مرد .

ساعت هشت و نیم تلفن زنگ زد . صدای «جون» را در گوشی شنیدم .

ـ امروزحالتان چطوراست ؟ من جلوی‌عمارت هستم اجازه میدهید بیایم بالا؟

نمی‌توانستم حرف بزنم . دهنم متورم ولبهایم ترکیده‌بود . بدنم میلرزید عاقبت بزحمت باصدای خفه‌ای گفتم :

ـ بیائید .

رگهای شقیقه‌ام مثل طبل صدا میکرد . با دستهای لرزان سعی کردم‌بزلفم‌شانه بزنم .

جون واردشد وبالحن پرنشاطی گفت :

ـ من‌امروزم را اختصاص بشما داده‌ام .

ـ اختصاص بمن ؟

بالحن ملایمی گفت :

بیائید برویم کمی هوا بخوریم .

مرا بیك رستوران برد ویك گیلاس آب‌پرتقال برایم‌دستور داد . باکلمات مقطعی گفتم :

ـ نمی‌توانم بخورم . حالم را بهم میزند .

ـ کم کم بخورید . باید این گیلاس آب پرتقال را بخورید حتی اگر یکساعت هم خوردنش طول بکشد مهم نیست وقت زیاد داریم .

فکر کردم . من ازدوروزپیش چه‌خورده‌ام ؟ شاید ازسه روز پیش ... گفتم :

ـ از دو سه روز پیش بیاد نمیآورم جز مشروب چیزی خورده باشم .

ـ بسیارخوب پس این آب‌پرتقال رابخورید .

دوسه‌جرعه ازآن‌خوردم. حالم‌بهم‌خورد تلوتلوخوران‌بطرف روشوئی رفتم و آنرا برگرداندم دوباره تلوتلو خوران سر میز برگشتم . فقط دفعهٔ سوم توانستم آنچه درگیلاس مانده بود بخورم

وبرنگردانم .

جون گفت :

ـ حالا برویم کمی قدم بزنیم .

باقدمهای نامرتب کناراوبراه افتادم چندبار نزدیك بود بیفتم وچندباردچارسرگیجه شدم . زانوهایم زیربار بدنم خم میشد خودرا ببازوی اومی آویختم . چندبار ناچارشد دست دورکمرم بیندازدواز سقوطم جلوگیری کند .

دائماً تکرارمیکرد :

ـ حالتان بهتر خواهد شد ، هیچ نگران نباشید . من با شما هستم فقط از خدا بخواهیدکه به شما درگذراندن این ساعت کمك کند .

فریادزدم :

ـ من ازخدابرای تمام عمر کمك خواسته‌ام . مقصودتان‌از این ساعت چیست ؟

بعد شروع بگریه کردم واشکریزان گفتم :

ـ شما مرا در خیابان‌های شلوغ گردش میدهید ممکن است اشخاص مرا بشناسند .

گفت :

ـ ارزش وشخصیت‌شما ازهیچکس کمترنیست ، شمافقط‌مریض هستید . فکرنکنید مردم دربارهٔ شما چه‌فکرمیکنند وچه‌میگویند. اینقدرخودخواه نباشید . اشخاص الکلی اغلب بااین فکرخودشان راشکنجه میدهند . خودشان را مهمترازآنچه هستند تصورمیکنند .

این حرفش بمن برخورد وفریادم رابلندکرد .

بعد مرا بیك سینما درمحله «برودوی» برد . قبل ازورود بسالن ، بروشوئی رفتم تاآنجاکه می‌توانستم آب سرد خوردم ولی معده‌ام آب را هم نگه نداشت . آنرا برگرداندم . درسالن سینما بخود می‌پیچیدم ولی «جون» بهرطریقی بود مرا دو ساعت آنجا نگهداشت .

بازمدتی پیاده روی کردیم زیرلب گفتم :

ـ جون ، باید یك گیلاس بخورم محال است بتوانم روز را باین‌ترتیب بگذرانم .

گفت :

ـ نیم ساعت دیگر.

دست زیربازویم انداخت ودریکی ازکوچه‌ها بقدم‌زدن‌ادامه دادیم . نیمساعت گذشت ازگیلاش مشروب خبری نشد .

گریه‌ام گرفت . گفتم :

ـ چرا شکنجه‌ام میدهید . نیمساعت که سهل است یکساعت گذشت شما را بخدا یك گیلاس الکل بمن بدهید .

بالحن محکمی گفت :

ـ بیست‌دقیقه دیگرصبر کنید .

اما وقتی بیست دقیقه گذشت بکلوب «الکلی‌های گمنام»رسیده بودیم و من خود را کنارمیزی نشسته یافتم . روبرویم یك فنجان قهوه داغ قرار داشت . لاینقطع حرف میزدند و پشت سرهم بمن قهوه میدادند .

باین‌ترتیب روزدوم هم مثل روزاول گذشت . «جولیا» تمام شب‌را درآپارتمان من گذراند . صبح روزسوم هنوزدوستان جدیدم بامن بودند جون گفت :

ـ ما شمارا بیك جلسه «الکلی‌های گمنام» میبریم .

سوار اتومبیلم کردند .

چشمهایم خوب نمیدید . جاده مثل روبان سفیدی دریك تونل تاریك بنظرم میآمد . مثل‌اینکه یك آسانسورمرا بالامیبردو پائین میآورد .

صدای «جون» رانزدیك گوشم شنیدم :

ـ امروز«بیل» مؤسس «الکلی‌های گمنام» صحبت میکند .

بعد مرا از پله‌ها بالا بردند . خود را دریك سالن بزرگ درمیان عده‌ای دیدم . صدای همهمهٔ جمعیت ودود سیگار احاطه‌ام کرده بود .

مرا بمردی‌که در «هال والیس» استودیوکار میکرد معرفی

کردند . اینمرد بلامقدمه بمن گفت :

ــ حرف بزنید .

پرسیدم :

ــ چرا حرف بزنم ؟ مقصودتان را نمی‌فهمم .

ــ میل ندارید ما فیلمی تهیه کنیم که به نجات الکلی‌ها کمك کند ؟

گفتم :

ــ چرا ، اما نمیخواهم کسی بداند من کی هستم . من حال ووضع‌را سالها ازمردم پنهان نگهداشته‌ام خواهش‌میکنم‌اذیتم‌نکنید.

مرد بلند قد لاغر اندامی که موی خاکستری داشت شروع بصحبت کرد وهمهمهٔ حاضرین قطع‌شد . سعی کردم لرزش دستهایم‌را آرام کنم ازحرفهای ناطق هیچ نمی‌فهمیدم ... ناگهان صدایش از مه‌غلیظی که احاطه‌ام کرده بود گذشت وتوجهم را جلب کرد :

«امشب دراین‌اطاق سه‌نوع الکلی وجود دارد . اول آنهائی که آرامش وخوشبختی‌را باترك‌الکل بازیافته‌اند . دوم کسانی‌هستند که مدت کوتاهی نخورده‌اند و از خود میپرسند که آیا روزی باین هدف خواهند رسید یانه . دستهٔ سوم آنهائی هستند که همین الان که من حرف میزنم بدنشان خیس ازعرق است ودستهارا زیرتنهٔ خود گذاشته‌اند که سایرین متوجه نشوند چطورمی‌لرزند .

مخاطب‌من دسته‌اخیرهستند . شما میتوانید برفقای‌خودتان که اینطرف وآن‌طرفتان نشسته‌اند نگاه کنید شما هم اگربرنامه‌ما رارعایت کنید روزی آرامش وصفای‌آنها راخواهید یافت».

این کلمات مثل آب یخی که بصورتم بپاشند تکانم داد و در مغزم نفوذ کرده بخود گفتم : «اینمرد خوب میداند من درچه حال هستم احتیاجی نیست بـاو بگویم که چطور رنج میکشم . پس من تنها نیستم .»

اما آرامش‌وصفا وخوشبختی برای من کلمات مضحکی است . حتی اگرمشروب‌راترك کنم . برای خوشبخت‌شدن چه دارم ؟شانزده سالی که ضایع کرده‌ام ؟ چطور این سالهای ازدست‌رفته را جبران

کنم ؛ میدانم که صدای خوبی داشتم اما چطورزیبائی وطراوت خود را بـاز یابم ؛ هیچکس رغبت نخواهد کرد قیافهٔ کریـه مرا روی صحنه ببیند ...

مؤسس جمعیت بصحبت ادامه میداد :

«سعی کنید دوازده‌مرحله را طی کنید . عنان واراده‌خودرا بدست قادرمتعال بسپارید ...»

مقصودش خداست ؛ مگر من خود را بخدا نسپردم ؛ نتیجه چه‌شد ؛ هنوزهما نطوررنج میبرم . میگویند قادرمتعال عقل شما را بشما بازخواهد داد . مقصودشان چیست ؛ مگرمن‌وقتی ازمریضخانه بیرون آمدم یك آدم عادی نبودم ؛ باوجود این دوبـاره شروع بخوردن کردم ...

دوباره صدای «بیل» را شنیدم :

«سعی کنید دل‌خودرا بخدا نزدیك کنید .»

این‌جمله درذهنم ماند وبعدازخاتمه مجلس درراه مراجعت روبه «جون» کردم .

ـ جون این‌آقا حق داشت ، دل‌من ازخدا دورشده‌است .

«جون» جواب‌داد :

ـ کم کم نزدیك خواهدشد . ولی قدم‌بقدم پیش بروید .

جلوی خانه ازمن جداشدندولی‌قبل ازرفتن‌دفترچه کوچکی بمن دادند جون گفت :

ـ این دفترچه شرح دوازده مرحله بـرنامه ماست . سعی نکنید همه آنها را دریکروز اجرا کنید . شما شانـزده سال وقت صرف خردکردن جسم و روح خود کرده‌ایـد نمیتوانید در یکشب جبران کنید .

ودرحالی‌که دست‌مرا دردست داشت اضافه کرد :

ـ لیلیان همان حرارت وشوقی راکه درخوردن مشروب‌بکار برده‌اید درتعقیب این برنامه بکار ببرید و مطمئن بـاشید مـوفق خواهید شد .

«جولیا» بازتمام شب‌را پیش من ماند . سعی کردم‌دفترچه‌را

بخوانم ، دوازده مرحله را برای رسیدن بسلامتی‌شرح داده بود . بطورخلاصه این بود :

اول ـ اقرارکنیدکه الکل قوی‌تراز شماست وعنان زندگی ازکف شما بدررفته است .

دوم ـ به‌نیروئی مافوق‌نیروی خود معتقدباشید

سوم ـ اراده و زندگی خودرا بدست خدابسپارید .

چهارم ـ سعی‌کنید صفات ومعایب خودرا بشمارید .

پنجم ـ دربرابرخدا ، دربرابر وجدان و دربرابریك فرد دیگربخطاهای خود اقرارکنید .

ششم ـ خود راآماده‌کنیدکه خدا وجودتان راازلوث بدیها پاك‌کند .

هفتم ـ بدرگاه‌اواستغاثه‌کنیدکه معایب شما را اصلاح‌کند .

هشتم ـ صورت اسامی‌کسانـی را که بآنها بدکرده‌اید تهیه کنید وسعی‌کنید بدیهایتان راجبران‌کنید .

نهم ـ هرباردستتان رسید مستقیماً ازکسانی‌که آنها رارنج داده‌اید دلجوئی‌کنید مگر وقتی‌که کمك بـآنها عزت نفسشان را مجروح‌کند .

دهم ـ دراین امتحان شخص خودتان پافشاری‌کنید وهربار خطائی میکنید بآن‌اعتراف‌کنید .

یازدهم ـ درهرمذهبی هستید دست‌نیازبجانب خدابردارید‌و قلب خودرا باونزدیك‌کنید .

دوازدهم ـ بعد ازآزمایش این مراحل سعی‌کنید الکلی‌های دیگررا نجات بدهید .

گفتم :

ـ جولیا این دفترچه‌راخواندم ولی خوب‌نمیفهمم ،مخصوصاً قسمت مذهبی‌آنرا نفهمیدم .

جولیا جواب داد :

ـ عزیزم‌این یك‌برنامه مذهبی‌نیست . اگرمرحله‌اول‌راقبول کنید راه مستقیم رایافته‌اید .

بله ، باید قبول کنم ؛ الکل قویتراز من بود وعنان زندگی ازکفم بیرون‌رفته بود . اما چطورروح خودرا تجزیه‌وتحلیل کنم ؟

وقتی بزندگی گذشته‌ام فکرمیکردم میدیدم که هربار وقایع ناگوار مرا بطرف الکل برده بود . هربار برای فراموش کردن ناملایمات مشروب خورده بودم . چطورمیتوانستم ازاین پیچ وخم‌ها سردربیاوردم .

روزچهارم دوباره خودرا بادوستانم دیدم .

شب آنروزجون که باتفاق «جولیا» مرابدرآپارتمانم‌رسانده بود گفت :

ـ لیلیان هفتاد و دوساعت است که شما مشروب نخورده‌اید یعنی الان دیگر الکل درخون شمانیست . اما هنوز میل بمشروب دارید ، فکرشما ، باین‌زودی عوض نشده است . تامدتی‌شما جسماً یك آدم عادی وروحاً یك دائم‌الخمرخواهید بود . البته راه سختی درپیش دارید . اگربخواهید این برنامه را دنبال کنید ما حاضریم بشما کمك کنیم . اما ازحالادیگرخودتان حاکم براعمالتان‌هستید .

سربزیرانداختم وگفتم :

ـ میخواهم برنامه رادنبال کنم ، اما این لرزش‌دائمی بدنم را چکنم ؟

جون گفت که برای رفع لرزش چاره‌ای هست باید مرا بیك بیمارستان ببرند وازدکتربرایم مقداری ویتامین بگیرند . معتقد بود که ویتامین لرزش بدنم راتاحدود زیادی آرام خواهدکرد .

«جون» قبل‌ازرفتن تکرار کرد :

ـ اما بیادداشته‌باشیدازحالادیگرخودتان حاکم‌برافعالتان هستید ، بعداوو«جولیا» نمره‌تلفن‌های خود را بمن دادندکه اگر ضرورتی پیش‌آمد بآنها خبربدهم .

بعد اررفتن آنها چندلحظه فکرکردم فهمیدم که اگراینمرد مراترك کندآخرین دربرویم بسته خواهدشد . من‌ازاین‌به‌بعد عضو جمعیت «الکلی‌های گمنام» بودم اگرازآنها جدا میشدم دیوانگی و مرگ درانتظارم بود .

بمطبخ رفتم بطری جین را برداشتم ومحتوی آنرا در روشوئی ریختم آنشب نمیدانستم ولی این آخرین باری بود که ببطری مشروب دست میزدم .

***

حالا دیگر زندگی وهمه چیز من به «الکلی‌های گمنام» وابسته بود. ازمادرم ، «مینا»، «ادنا» و تمام کسانی که میشناختم احتراز میکردم ، زیـرا جرئت نمیکردم بـدون یکی از اعضای جمعیت «الکلی‌های گمنام» ازخانه خارج شوم . میترسیدم با کسی یا با موقعیتی روبروشوم که باز تکانم بدهد وبه نزدیکترین کافه یا مشروب فروشی روانه‌ام کند .

کم کم اهمیت تجزیه وتحلیل روحی وتهیهٔ لیست آنهائی را که ازخود رنجانده بودم برمن آشکار میشد . تاوقتی بکسانی که بمن بد کرده وخاطرم را مکدر کرده بودند می‌اندیشیدم احساس ناراحتی میکردم عصبانی میشدم واین ناراحتی‌ها الکل میطلبید . اماوقتی بجای مبارزه بی‌نتیجه بـا معایب خود سعی میکردم فقط بوجود و چگونگی آنها پی‌ببرم احساس آرامش میکردم وازتحریك احساساتم جلوگیری میشد .

بمحض اینکه از خواب بیدارمیشدم بکلوب الکلی‌های گمنام میرفتم وناهار را آنجا میخوردم باین ترتیب ازخماری صبح احتراز میکردم .

جون میگفت :

ـ «یك موضوع را هیچوقت نباید فراموش کنیم وآن اینستکه بین حال فعلی ماوحال دائم‌الخمر یك گیلاس بیشتر فاصله نیست زیرا برای ماهر لحظه خطر بازگشت بحالت اولیه موجود است .

ودائماً درگوش من میخواند :

ـ برای ما الکلیسم یك بیماری است یك بیماری جسم وروح است که بیش ازمرض قند یاسل باعث خجالت نیست . ماهرگز معالجه نخواهیم شد . حتی اگر هیچوقت لب بالکل نزنیم بازالکلی خواهیم بود . الکلیسم ما متوقف شده است ولی معالجه نشده است .

هرروزصبح وقتی ازخواب بیدارمیشدم ازخود میپرسیدم :
«امروزچکنم ؟»

نگاهی بکارتهای چاپی که درمؤسسه بمن داده بودندمی انداختم روی هر کدام ازکارت‌ها دستورالعملی نوشته بود مثلا: «امروزسعی کنیدکار نیکی انجام بدهید بدون اینکه کسی متوجه‌شود .» درخیابان براه می‌افتادم .

چشمم بـه یك‌دائم‌الخمر بیخانمان می‌افتاد که درگوشه‌ای خوابیده بود نگاهی به‌کیف خود میانداختم یك دلارداشتم نیم‌دلار آنرا آهسته درجیب اومیگذاشتم . این عمل بیش ازتمام‌کارهائیکه سالها پیش برای مؤسسهٔ خیریـه « شارلانا » انجام داده بـودم خوشحالم میکرد .

یکروزصبح نزدیك‌ساعت۹ ازخواب بیدارشدم . میل‌عجیبی به الکل احساس کردم ، بعلت نامعلومی یك‌یك اعصابم می‌طلبید . تخیلم رنجم میداد .

مزهٔ الکل‌را دردهن احساس میکردم بوی‌آنرامیشنیدم‌تمام وجودم درحسرت یك‌گیلاس میسوخت .

میدانستم‌که اگرازجا بلندشوم ولباس بپوشم وبیرون بروم شکست خواهم‌خورد فوراً به«جون» تلفن زدم و التماس‌کردم :

ـ شمارا بخدا خودتان را هرچه زودتربمن برسانید .

گوشی راگذاشتم لررش‌شدیدی بدنمرافراگرفته بود .آرزو میکردم‌که یکنفروارد شود ومرا به تخت ببندد .

درزدند «مینا» واردشد ازجلوی خانه‌ام ردمیشدآمده‌بود سری بمن بزند . فوراً متوجه شدکه درحال عادی نیستم .

بانگرانی پرسید :

ـ حالت چطوراست ؟

گفتم :

ـ خواهش میکنم برای من‌کمی قهوه درست‌کنید . خواهش میکنم عجله کنید .

«مینا» مشغول درست‌کردن قهوه بودکه «جون» وارد شد .

وقتی ازماوقع اطلاع پیدا کرد گفت :

ـ لیلیان قهوه‌تان را بخورید باهم بگردش برویم .

به «مینا» گفتم :

ـ مینا شما باید این حقیقت را بدانید اگر یکدقیقه دیرتر آمده بودید خودم را بیك کافه یامشروب‌فروشی میرساندم .

فصل بیست و چهارم

کاتی نمیتوانست حرف‌مرا باور کند .

شش هفته بود که به مؤسسه «الکلی‌هـای گمنام» میرفتم . کاتی یکبار بـا من بیکی از جلسات مؤسسه آمده بود ولـی در چشمهایش هنوز همان نگرانی سابق خوانده میشد اغلب ازمن میپرسید ،

ـ راست میگوئی ، لیلیان ؟ واقعاً مشروب راترك کرده‌ای ؟

ـ بله ، مامان ، درمقابل خدا قسم میخورم مامان که شش‌هفته است لب بالکل نزده‌ام .

مادرم نگاه خودرا بصورتم دوخت و گفت :

ـ بسیارخوب لیلی باور کردم . آرزوی من همین‌است . اگر این‌اشخاص بتوانند ترا ازالکل حفظ کنند خدا آنهارا حفظ کند .

مادرم پیش «آنا» زندگی میکرد وگاهگاه وقتی مقدورش بود کمی پول بمن میداد . «ادنا» و «مینا» هم با اینکه بامن بچند جلسه مؤسسه آمدند پیدا بود که امید زیادی بمقاومت‌من نداشتند .

یکروز بعد از ظهرسریك میزدر کلوب «الکلی‌های گمنام» نشستم . تصادفا نگاهم بانگاه مردجوان موبورخوشگلی که‌اوهم‌تنها سریك میزنشسته بودوقهوه میخورد تصادف کرد . فکر کردم ،«این مرد باین جوانی وخوشگلی چطوربااینجا آمده است ؟ خیال‌نمیکنم بیش ازسی‌سال داشته باشد .آیا اوهم مریض‌است ؟» دوباره نگاهی بطرف اوانداختم‌ودوباره نگاههای ما باهم تلاقی کرد . تبسم کردم . بلندشد طول اطاق‌راطی کردوبطرف‌میزمن آمد پایش کمی می‌لنگید . بالحن آرامی گفت :

ـ من ازاولین روزی که بااینجا آمدید شمارادیدم اما همیشه

بقدری دورتان شلوغ بود که فرصت نشد با شما حرف بزنم . حال شما چطور است ؟ خودرا معرفی کرد ؛ اسمش «برت‌مك‌گیر» بود.

بخود گفتم :«کاش با این جوان درروزهای خوشبختی وعزت گذشته برخورد میکردم .

شکی نبود که دراین موقع خیلی بدشکل بنظرش‌میرسیدم .

خیلی خوشگل وباریك‌اندام بود چشمهای‌آبی‌رنگی داشت صدایش‌آرام وحرکاتش نرم ومتین بود .

بعدازچندلحظه پرسید :

ـ میل‌دارید امشب‌به‌سینما بروید ؟

مثل یك شاگرد مدرسه احساس حجب و حیا کردم و بـا ناراحتی گفتم :

ـ خیلی .

بعدازظهر آنروزرادیورا روشن کردیم بعضی‌ازحاضرین‌شروع برقص کردند من خواستم رقصی‌را که سال‌ها پیش دریکی ازنمایشاتم میرقصیدم اجرا کنم ولی دیگرآن نرمش و قدرت را نداشتم براثر یك حرکت نابجا انگشت پـایم رگ برگ شد سرما خوردگی هم مـزید برعلت شده بود وقتی شب شد و «بـرت» تلفن زد معذرت خواستم و گفتم :

ـ امشب حال من برای رفتن به سینما مساعد نیست چیز غریبی است وقتی مست بودم هیچوقت دست وپایم رگ‌برگ نمیشد وسرما نمیخوردم .

«برت» خندید و گفت :

ـ یقیناً گرفتار میشدید ولی نمیتوانستید آن را حس کنید بهرحال خودتان را نیندازید دیدن یك فیلم خوب حالتان را بجا میآورد .

کنارهم راه میرفتیم «برت» حرف‌میزدمیگفت که‌یك‌سال‌است بمؤسسه «الکلی‌های گمنام» آمد ورفت میکند .

درسینما آنقدرها بفیلم توجهی نداشتم بحضور«برت»درکنار خودفکرمیکردم ولی‌بعد ازچنددقیقه خودرا ملامت کردم :«لیلیان

این تصورات تواحمقانه است قیافهٔخودت را درآینه نگاه‌کن این جوان دوازده مرحله‌برنامهٔ موسسهٔ رااجرا میکند قصدش‌اینست‌که روحیهٔ ترا که یك الکلی هستی تقویت‌کند همین وبس . افکارابلهانه راازسرت بیرون‌کن» .

بعد ازسینما کمی‌غذاخوردیم‌اشتهای‌من بغذا کم‌کم‌بازمیگشت لااقل غذا را بدون دل بهم خوردگی میخوردم «برت» مرا تا در خانه‌ام مشایعت‌کرد . چنددقیقه باهم حرف زدیم موقع جداشدن از من گفت :

ـ بیادداشته‌باشیدلیلیان‌که ازاین‌دقیقهٔ بعد شماتنهانیستید .

وقتی‌به‌آسانسورسوارمیشدم‌بخودگفتم : «این حرفهابی‌معنی است محـال است‌که با قصد معینی جمله آخری راگفته باشد» ولی راستی مقصودش چه بود ؟

درگذشته وقتی مـردها از این حرف‌ها بمن میزدند علتش معلوم بود :

جوان‌بودم ، خوشگل بودم ، متمول بودم حالاهیچ‌نداشتم . زن چاقی بودم که‌هفتاد کیلووزن داشتم .

صورتم متورم‌وپرازلك وپیس‌بود چشمهایم دائماً قرمزبود . بعلت تورم سینوسها تنفسم صدادار بود . هنوز دستهایم میلرزید . چه‌چیزمن ممکن‌بود موردپسند «برت» قرارگرفته باشد ؛ بهرحال شب رابابی‌صبری درانتظاراوصبح کزدم . ولی‌قبل ازرسیدن«برت» به‌کلوپ«جون» پیش من‌آمد وگفت :

ـ لیلیان من میخواهم بعنوان یك‌دوست باشما حرف‌بزنم .

بعد ازچندلحظه سکوت ادامه داد :

ـ من نمیخواهم احساسات شما را جـریحه دارکنم ولـی لازمست قبل از اینکه بـه «برت» دل ببندید مطالبی را دربـاره اوبدانید .

این جوان از خانـواده متمول بـزرگ و معروفی است . خانواده او املاك وخانه‌های زیادی در«سوتامپتون» ، «پالم‌بیچ» و «پارك‌آونیو» دارد فقط بعلت‌مسائلی‌که الکلیسم برایش مطرح کرده

PersianPDF.com

باینجا آمده است . بین اووخانواده‌اش کدورتی ایجاد شده است و تا زمانی که ازاینجا بیرون برفته است خانواده‌اش حاضر نیست او را بپذیرد .

مقصودش راخوب می‌فهمیدم‌میخواست بگوید : «این‌خانواده حتی حاضر نیست اسم‌آدمی مثل‌ترا بشنود .»

یادم آمد که اغلب اسم خانواده «مك‌گیر» را در روزنامه‌ها خوانده بودم .

شکی نبود که «برت» دخترهای خوشگل و جوان و متمول زیاد می‌شناخت . پس من‌چرا ازتصورات باطلم برای خودکاخهای قشنگ بسازم ؛ برای اومن الکلی بدبختی بودم که احتیاج‌به کمك داشتم همین وبس ...

چند دقیقه‌بعد«برت»واردشد وباگرمی بمن سلام‌گفت‌پرسید که‌آیا میل‌دارم بااوبگردش بروم . می‌گفت که خیلی‌درباره‌من‌فکر کرده است وبنظراومن باید سعی‌کنم بشغل اولیه‌ام برگردم‌وچطور است بااوراجع بآینده‌ام حرف بزنم ؟

گفتم :

ــ خواهش میکنم این موضوع راکنار بگذارید حال حرف زدن ازچیزهای غیرممکن راندارم . بمیزدیگری رفتم .

وقتی چند ساعت بعد از جا بلند شدم‌که به خانه برگردم بطرف من‌آمد :

ــ میخواهید تنها بخانه برگردید ؛ میل ندارید من همراه شما بیایم ؟

بعد روبسایرین‌کرد وگفت :

ــ بیائید بخانه لیلیان برویم تخم مرغ و ژامبون درست میکنیم ومیخوریم .

سایرین فریاد زدند :

ــ برویم .

ناچارقبول‌کردم . تقریباً ده‌نفرازاعضاء مؤسسه پول رویهم گذاشتند وژامبون وتخم مرغ خریدند . تاساعت سه‌بعدازنصف شب

درآپارتمان من بودندبعد همه رفتند و«برت» ماند . وقتی من‌واو تنها شدیم گفت :

ـ عاقبت میگذارید بشما کمك کنم یانه ؟

بالحن تلخی جواب دادم :

ـ البته منظورتان کمك بمن‌است . فقط میخواهید بمن کمك کنید؟ علت‌دیگری ندارد .

باملایمت ادامه‌داد :

ـ شما مرتباً قرص خواب میخورید ، اینطورنیست ؟

باناراحتی پرسیدم ،

ـ شما ازکجا فهمیدید ؟

ـ حدس زدم . برای‌اینکه قیافهٔ عجیبی پیدا کرده‌اید .

درنظراوقیافه‌ام‌عجیب جلوه میکرد عجیب وبدشکل‌مثل‌یك گاوچاق وبی‌تناسب .. البته درمقابل دخترهای قشنگ وباریکی‌که بااومعاشربودند من جزاین چیزی نبودم .

«برت»باهمان لحن‌آرام‌وصدای مطبوعش‌گفت :

ـ لیلیان ، من میخواهم مطلبی را بشما بگویم که بنفع خودتان‌است من بصحت وسلامت شما علاقه‌دارم . شما زن مطبوعی هستید و میتوانید زن فوق‌العاده ای بشوید . من مدت شش یا هفت هفته شما را تحت نظر داشتم . هیچ خیال نمیکردم بتوانید مقاومت‌کنید . مطمئن بودم‌که بعد از چند روزی بجای اولتان برمیگردید . اما شما مقاومت کردید وبهمین علت است‌که اینحرف رابشما میزنم .

اگربرای‌خوابیدن قرص میخورید هیچ بعید نیست‌که‌دوباره شروع بخوردن الکل‌نکنید . اگربااینکارادامه بدهید ناچارخواهید شدبمواد مخدره پناه ببرید ودرجهنم دیگری خواهید افتاد .

بابی‌حوصلگی‌گفتم :

« من درخوردن قرص خواب اندازه نگه میدارم . الکل برایم نتایج‌وحشتناکی داشت‌درصورتیکه‌قرص‌خواب اذیتم‌نمیکند .

ـ بله ، اماشماالان‌آن‌رابعنوان جانشین الکل‌بکارمیبرید ،

اهمیت اینموضوع کمتراز گرفتاری سابقتان نیست .

لحظه‌ای ساکت شدبعد سرتکان داد وگفت :

ــ من برای‌شما تکلیف معین نمیکنم فقط باید گوشزد کنم که درصورت ادامه اینکارباچه وضعی روبروخواهید شد .

روبرویم‌نشسته‌بود وبانگاه پرمحبتی مرانگاه میکرد .

بالحنی‌که حکایت ازپشیمانیم میکرد پرسیدم :

ـ اما حالاچکنم ؟ چطورقرص خواب‌را نخورم . بدون‌قرص خوابم‌نمیبرد ، هیچوقت نتوانسته‌ام بدون‌قرص بخوابم .

گفت :

ــ اگر اجــازه بـدهید من شبها اینجا میمانم تا بتوانید بدون قرص ، بخوابید سررا به‌تندی بلندکردم ونگاهم رابصورتش دوختم :

ـ وبشما قول میدهم‌که بهیچوجه مزاحم شما نشوم .

آنشب«برت»پیش‌من‌ماند . شبهای‌دیگرهم کنارتختم‌مینشست وساعتها حرف میزد .

ـ خداوند مـراقب حال شماست و بشما کمك خواهدکرد که بدون‌قرص بخوابیدشمادرسربالائی موفقیت‌هستید وهیچ‌چیزنمیتواند متوقفتان‌کند . هیچ‌چیز...

گاهی ساعتی خوابم میبرد ولی اغلب شبها نزدیك صبح از بیخوابی طاقتم تمام میشد . به«برت» میگفتم :

ـ معذرت میخواهم ، الان برمیگردم .

به حمام‌میرفتم ومثل‌آن شبهائی‌که درگوشه حمام‌باعجله‌یك گیلاس الکل میخوردم ، یك قرص خواب میخوردم وباطاق خواب برمیگشتم پنجدقیقه بعد «برت» میفهمید به چه منظوری بـه حمام رفته‌ام وچه‌کرده‌ام ولی برویم نمی‌آورد . مامشغول مبارزه شدیدی بودیم وهردواین موضوع رامیدانستیم .

درماه اوت ۱۹٤٦ «بـرت» برای یکماه به «سوتامپتون» پیش خانواده‌اش رفت ، دراینموقع هشت هفته بودکه من‌لب بالکل نزده‌بودم . پدرومادراوازکاتولیکهای‌مؤمن‌ومتعصب‌بودندوکمکهای

با مورخیریه ومؤسسات مذهبی معروف خاص وعام بود علت کدورت پدر و مادر «برت» ازاو یکی علاقه‌اش بالکل و دیگری عدم رعایت دستورات مذهبی بود .

«برت» قبل ازعزیمت بمن گفت :

ـ شما باید سعی کنید به‌کار اولتان برگردید . چرا دوباره بسراغ دوستتان «میلتون‌برل» نمیروید ؛ حالاحالتان خیلی‌بهترشده ومیتوانید شروع بکار کنید .

از دستورات او پیروی کردم ولی‌کار مشکلی بود . بدیدن «میلتون‌برل» رفتم «جون» همراه‌من‌آمدکه اگرواقعهٔ ناگواری‌رخ داد مرا از مشروب فروشی وکافه دورکند . «جون» جلوی درخانه ماند ومن ازپله‌ها بالارفتم .

نیمساعت دراطاق انتظار «میلتون» معطل شدم ـ آکتورها میآمدندومیرفتند . «لیلیان‌روت» ستاره بزرگ سینما وتآتر آمده بود ازدوست قدیمش صدقه بگیرد . انتظارسختی بود .

میلتون باگرمی مرا پذیرفت .

ـ بیا برویم به رستوران «لیندی» یك چیزی بخوریم آنجا صحبت می‌کنیم .

میخواستم فریاد بزنم . چرا هرخبری میشد مرابه‌رستوران «لیندی» میبردند ! چرا بجائی میبردندکه همه بشناسندم !

درخیابان «جون» باچندقدم فاصله ماراتعقیب میکرد .

اغلب کسانی که‌مارا میدیدندآهسته‌میگفتند «لیلیان‌روت را نمیشناسی ؛ یادت نمیآید ؟» آرزومی‌کردم که زمین دهن بازکند و مرا ببلعد ، لیلیان‌روت‌راچاق‌وبدقیافه باصورت قرمزوکفش‌ولباس کهنه می‌دیدند .

وارد رستوران «لیندی» شدیم «جون» جلوی دررستوران شروع به‌قدم زدن کرد .

وقتی ازرستوران‌خارج شدم قراردادی بسته بودم . میلتون واقعاً میخواست بمن کمك کند . یك آژانس کاریابی براثر توصیه میلتون مرا برای خواندن در سالن یك هتل با هفته‌ای صد دلار

استخدام کرد .

بهمراهی یك گرامافون دراطاقم شروع به تمرین کردم . بسراغ یکی ازدوستان سابقم که درکارانجمن خیریه «شارلاتا» بمن کمك کرده بود ومغازهٔ لباس فروشی داشت رفتم و گفتم :

ـ من نمیتوانم یك پیراهن گرانقیمت بخرم اگر تو...

این زن یك پیراهن صدوپنجاه دولاری را بقیمت سی دلار بمن فروخت کاتی بمن پول دادکه یك جفت کفش بخرم . آمادهٔ کار بودم .

شب اول ، قبل ازشروع نمایش ببازوی «جون» آویخته بودم سراپایم میلرزید درتمام مدتی که درصحنه آوازمیخواندم «جون» را درپشت صحنه میدیدم . بااشارات خود تشویقم میکرد .

صدای طبل بلندشد . بلافاصله اعلام کردند :

ـ و حالا ستاره‌ای که همهٔ شما اسم او را بیاد دارید . یك خوانندهٔ بزرگ ویك شخصیت عالم سینما لیلیان روت !

دوباره خود را دربرابرجمعیت می‌دیدم . باحتمال قوی فردفرد حاضرین ماجرای زندگی مرا می‌دانستند .

آوازهائی راکه بکمك گرامافون تمرین کرده بودم خواندم وباآواز «هیچوقت تنها نخواهید بود .» تمام کردم عنوان این آواز شبیه کلماتی بودکه از دهن «برت» شنیده بودم . صدای دست زدن شدید تماشاچیان بلند شد .

مردها حتی اگردر دل مرا تحقیر میکردند دلشان بحالم میسوخت اما زنها که کنارشوهرهایشان نشسته بودند بدون ملاحظه برایم دست میزدند . من بطوریقین رقیب آنها نبودم . هیچشوهری بامیل وهوس مرانگاه نمیکردندوزنها اینموضوع راخوب میدانستند .

عادت سالهای گذشته بمن خیلی کمك کرد درحالیکه دراندرونم طوفانی ازترس برپا بود بدون اینکه کوچکترین ناراحتی درونی‌ام درظاهرم آشکارشود میخواندم .

ـ بسیارخوب بود لیلیان .

این کلمات رابمحض خروج ازصحنه شنیدم . بلافاصله دوقرارداد

برای هفته‌های بعد بمن پیشنهاد شد .

صددلاراجرت یکهفته‌ام رابمن دادند . فوراً پنجاه‌دلار آنرا برای کاتی فرستادم عده‌ای ازاعضاء «الکلی‌های گمنام» رابشام‌مهمان کردم . باپانزده دلاری که برایم مانده بود یك جفت کفش قشنگ خریدم . درراه‌بازگشت بزندگی بودم .

با «کورونت کلوب» فیلادلفی قراردادی برای یکهفته‌باحقوق پانصددلاربستم . واین مبلغی بودکه ازسالها پیش حتی خوابش را ندیده‌بودم . «بوبی کرول» چندآوازمخصوص‌من ساخت . از «میلتون برل» پول قرض گرفتم وبرای خودم دودست لباس خریدم .

در «کورونت کلوب» دوبـاره وقتی آواز میخوانـدم فکر میکردم «تماشاچیان‌چه فکر میکنند ؛ یقیناً فکرمیکنند ، این‌زن آرتیست بـزرگی بـود بعد شروع بمشروب خـوردن کرد و سالها دائم‌الخمربود .»

وقتی از صحنه خارج شدم بـوی الکل احاطه‌ام‌کرده بود یك الکلی سابق دریك نایت‌کلوب مثل یك مبتلای مرض قند در یك کارخانهٔ قند سازی است . یکی از مدیـران‌کلوب بطرف من آمد و گفت :

ـ لیلی خیلی قشنگ خواندی نمیخواهی این‌موفقیت‌راجشن بگیری . بیا یك‌گیلاس بسلامتی موفقیت بخوریم .

باادب‌گفتم :

ـ مرسی ، من مشروب نمیخورم .

قیافه‌اش درهم رفت وچیزی نگفت‌گیلاس آب پرتقال راکه جلویم‌گذاشتند بلبها بردم ناگهان بوی الکل در دمـاغم پیچید . احساس‌کردم‌که خون بصورتم دوید . فریاد زدم :

ـ نه ، نه !

مدیرکلوب خندید و گفت :

ـ میخواستم سربسرتان بگذارم‌کمی ویسکی درآب پرتقال ریختم یك‌گیلاس‌آدم رانمیکشد .

چیزی نمانده بودگریه‌ام بگیرد . فریاد زدم :

ـ الکل برای من سم است ، مثل اینست که بمن اسید فنیک بخورانید .

بعدازآن ، گیلاسهای لیموناد وآب پرتقال راقبل ازخوردن بومیکردم وقتی قراردادم تمام شد به نیویورك برگشتم تقریباً طاقتم تمام شده بود . تنها حضور دائمی یکی ازاعضاء موسسهٔ «الکلی‌های گمنام» موجب شد که طاقت آوردم وقرارداد م راتاآخرانجام دادم .

چند روز بعد وقتی «برت» از «سوتامپتون» برگشت کاسهٔ صبرم لبریزشده بمحض دیدن اوفریاد زدم :

ـ این وضع برای من طاقت‌فرساست . دیگر نمیخواهم آواز بخوانم مردم دیگر بهنرواستعداد من اعتقاد ندارند من برای آنها غول بی‌شاخ ودمی‌هستم «برت» سعی کرد آرامم کند ودلداریم بدهد :

ـ خیالات عجیبی می کنید .

بعد مرا بجلسهٔ « الکلی‌های گمنام » برد . هرشب مرا به سینما می‌بردوبامن بریج‌بازی میکرد . حرف میزد ، حرف میزد ، حرف میزد ..

***

«برت» میگفت :

ـ ازمردم نترسید . درنظرخدا ارزش شما کمتر ازآنها نیست شاید کمی هم بیشتر باشد چون شما مریض هستید .

یکروز بمحلی که بیش ازهمه‌جا ازآن می‌ترسیدم یعنی رستوران «لیندی» رفتم . بعد ازخوردن یك ساندویچ ویك قهوه از کنارمیز زنی گذشتم که وقتی زن قاضی بودم بارها بخانه ما آمده بود وما بارها بخانه‌اش رفته بودیم . زن یکی ازقضات دیوان عالی نیویورك بود . اغلب درجشنهای انجمن خیریهٔ من شرکت کرده بود .

باخوشحالی بطرف اورفتم سرمیزش نشستم ودست بطرف او دراز کردم :

ـ سلام «دوروتی» حال شما چطوراست ؟

سراپای مرا برانداز کرد وبا لحن سردی گفت :

ـ من شما رانمیشناسم .

و وانمود کرد که درست مـرا ندیده است . از تعجب دهنم بازماند .

ـ دروتی چطور مرا نمیشناسید من زن «بن‌شلك» بودم . من لیلیان هستم اینقدر قیافه‌ام عوض شده است ؟

باهمان لحن سرد تکرار کرد :

ـ من شمارا نمی‌شناسم . خواهش میکنم از سرمیزمن بلند بشوید وپی کارتان بروید .

بزحمت ازجا بلند شدم . سالن دورسرم شروع بچرخیدن کرد . گلویم گرفته بود . تمـام مردم دراطراف ماحرفهای ماراشنیده بودند آنها هم که دورتر بودند حدس میزدند که قضیه از چه قرار است . سررا بزیر انداختم ودیوانه‌وار بطرف دررستوران دویدم . چرا «برت» میگفت که ارزش واعتبارمن از کسی کمتر نیست! هرطور بود راهی برای خود باز کردم . حسـابم را پرداختم واز رستوران بیرون دویدم . اشك چشمهایم راکور کرده بود . به کلوب «الکلی‌های گمنام» رفتم و اشکریزان ماوقع را برای «برت» حکایت کردم :

ـ می‌بینید که من مثل دیگران نیستم ! آدمهای محترم حتی حاضر نیستند بامن حرف بزنند !

برت باردلداریم داد :

ـ ضعف بخودتان راه ندهید . شما درچنین موقعیتی مشروب نخوردید وباینجا آمدید . موضوع مهم اینست که بعد از خروج از رستوران بیك کافه یامشروب فروشی نرفته‌اید . اما ازرفتاراین زن نرنجید مطمئن باشید اومریض‌تراز شماست .

درمقابل باصحنه‌های دیگری هم روبروشدم .

چند روز بعد بـاز نمیدانـم چرا دوبـاره بـه رستوران «لیندی» رفتم .

یك گارسون سالخورده بمیزمن نزدیك شد وگفت :

ـ امروز حالتان چطوراست مادموازل روت ؟

تبسمی برلب آوردم وجواب دادم :

ـ حالم خوبست متشکرم .

زیرلب گفت :

ـ شنیده‌ام که خیال دارید بشغل سابقتان بـرگردید . شاید مرا بیاد نمیآورید اما من شما را خوب میشناسم ، من سالها شاهد پیشرفت‌های‌شما بوده‌ام‌ازوقتی دخترکوچکی بودید شمارامیشناختم وبعد وقتی همراه مادرتان وخواهرتان اینجا می‌آمدید من‌برایتان غذا میآوردم .

حرف خود را قطع کرد سر را نزدیك‌تـر آورد و آهسته اضافه‌کرد :

ـ ازاینجهت‌مادموازل روت ، اگر... اگرتصادفاً برای‌تهیه لباس وخرج مسافرت احتیاج بپول داشته باشید من‌می‌توانم‌چندصد دلاروحتی بیشتربشما قرض بدهم .

اشك درچشمهایم پرشد . چقدرمردم مهربانند ! اما خجالت کشیدم باوبگویم وضع مالیم چقدربداست ، گفتم :

ـ متشکرم واقعاً از محبت شما متشکرم اما فعلا بهیچ‌چیز احتیاجی ندارم .

***

یکروزبعدازظهربه «برت» گفتم :

ـ برت روزی راکه درکلوب پیش من‌آمدید و بـامن حرف زدید بیاد میآورید ؟ آن‌روزواقعاً درباره من چه‌فکرمیکردید ؟

تبسمی برلبهایش نقش بست گفت :

ـ اگربگویم بدتان میآید .

دست روی بازویش گذاشتم :

ـ عیبی ندارد بگوئید .

ـ پس گوش کنید ، شما سریك میز نشسته بودید یکنفر بمن نزدیك شد وگفت «برت چرا سعی نمیکنید دوازده‌مرحله برنامه‌را درباره لیلیان‌روت اجرا کنید !» من دوباره شمارا براندارکردم‌و بخود گفتم «عجب‌زن‌بدبختی !» ولی‌بعدفکر کردم : «بااین‌چشمهای درشت حزن‌آلود ومتورم چقدرغمگین بنظرمیآید» ازآن ببعدداثماً مراقب شما بودم . هیچ فکرنمیکردم بتوانید مقاومت کنید . خیلی

ناراحت بودید و بسرو صدای اطراف خود کوچکترین توجهی نداشتید فکرمیکردم که همه چیزتان را از دست داده‌اید و امیدی بنجات شما نیست حتی اگرمشروب را ترك کنید هیچوقت نخواهید توانست به‌صحنه تآتربرگردید لحظه‌ای ساکت شد بعدادامه داد :

ـ یادمیآیدازشما سنتان راپرسیدم‌جواب‌دادیدسی‌وچهارسال فکرمیکردم دروغ میگوئید وبخود میگفتم «به پنجاه و چهار سال نزدیکتراست تابه‌سی‌وچهاوسال» .

گفتم :

ـ برت حالاقیافه‌ام بهترشده است ؟

باخنده گفت :

ـ هرهفته یکسال جوان میشوید !

وبالحن جدی ادامه داد :

ـ شما زندگی تازه‌ای را شروع کرده‌اید و دوباره موفق خواهید شد .

باناراحتی گفتم :

ـ خواهش میکنم بیجهت امیدوارم نکنید حتی اگر رنگ چهره‌ام‌بازشود ، اگرآوازهای‌خوبی‌پیداکنم‌وبتوانم دربرابرجمعیت بخوانم اینرا نباید فراموش‌کرد که من سی‌وچهارسال دارم ، دیگر هیچوقت نمی‌توانم زن‌جذابی باشم .

بالحن محکمی گفت :

ـ شما از آن زنهائی هستید که هرچه سنشان بالا میرود جذابترمیشوند .

شمااز«جینجرراجرز»و«جون‌کرافورد»خیلی‌جوانترهستید .

ـ برت‌شما مردهستید،می‌توانیدبفهمیدکه بالارفتن سن‌چطور روحیهٔ زن‌را خراب میکند .

چند روزبعد ضمن صحبت گفتم :

ـ برت شما چرا ازفامیلتان دوری می‌کنید ؟ الان خودتان کجا منزل دارید ؟

جواب داد :

ـ در «پنسیلوانیا».

یکروز با او کاری داشتم به هتل «پنسیلوانیا» تلفن زدم. گفتند که آدمی باسم «برت مك گیر» نمیشناسند و در دفاترشان از ماهها پیش چنین اسمی ثبت نشده است.

چرا «برت» بمن دروغ گفته بود شاید نمیخواست من بدانم کجا منزل دارد. اما مگر راستگوئی یکی از مواد برنامهٔ مؤسسهٔ «الکلیهای گمنام» نبود؟

نمی‌توانستم اینموضوع را از خودش بپرسم ناچار آنرا با «جون» درمیان گذاشتم. جون چندلحظه مرا نگاه کرد سپس پرسید.

ـ بشما گفت هتل پنسیلوانیا؟

جواب دادم:

ـ بله، من اینطور فهمیدم. پنسیلوانیا.

«جون» گفت:

ـ درواقع بشما دروغ نگفته است. میدانید که «برت» اغلب اوقات بی‌پول است و عزت نفس و غرورش باو اجازه نمیدهد که از کسی قرض بگیرد.

الان جای معینی ندارد بعضی شبها در سالن انتظار ایستگاه راه آهن پنسیلوانیا میخوابد و برای اینکه مأمورین بیرونش نکنند یك بلیط راه آهن زیر نوار کلاهش میگذارد.

بعد از این واقعه من به برت بچشم دیگری نگاه کردم. گرفتاریهای شخصی او خیلی زیاد بود. در طفولیت به بیماری «پولیومیلیت» دچار شده و تا سن نه سالگی تقریباً بکلی فلج بود تا سن شانزده سالگی ناچار بود کرست ببندد.

پدر و مادرش سعی کرده بودند وسائل استراحت اورا فراهم آورند زندگی مرفهی برایش آماده ساخته بودند. چند اسب داشت، کشتی تفریحی داشت و مسافرتهای زیادی کرده بود باوجود اینها در سن هجده سالگی الکلی شد.

بعدها برای من حکایت کرد:

ـ الکل دریك دنیای رؤیائی را برویم باز کرد. دیگر آن

پسرضعیفی که دائم زمین میخورد و قادرنبود فوتبال بازی کند و تا سن دوازده سالگی کسی حرفش را نمیفهمید نبودم .

درزمان جنگ سعی کردوارد خدمت ارتش شود ولی قبولش نکردند ناچار بعنوان داوطلب وابسته بارتش انگلیس ، رانندگی یك آمبولانس را بعهده گرفت . هجده‌ماه درماوراء اقیانوس خدمت کرد . درعملیات جنگی در «العلمین» وسوریه شرکت کرد . درافریقا تقریباً همیشه مست بودبعد ازپایان جنگ یکروزدریك‌هتل «تورنتو» چشم بازکرد . بهیچوجه بیاد نمیآورد چطوربااین محل آمده‌است . خودش میگفت :

ـ آخرین خاطرهٔ من مربوط به‌پنج‌هفته قبل‌بود .

این واقعه روحش را تکان داد و او را واداشت که بسراغ «الکلی‌هـای گمنام» بیاید وقتی بامن برخوردکرد تقریباً سیزده ماه بود که لب به‌الکل نزده بود میگفت که برخورد بامن روحیه‌اش‌را تقویت کرد . زیرا موجود دیگری را میدیدکه دروضع وخیم‌تری قراردارد وبشدت باالکل مبارزه میکند بعدها برایم حکایت کرد که دراین‌مدت سیزده‌ماه بکمك «الکلی‌های گمنام» مشروب راترك کرده بود ولی هیچ هدفی نداشت بارها ازخدا خواسته بود یکنفررا سر راهش قراربدهدکه اورادوست داشته باشد واوبتواند دوستش‌داشته باشد زیرا خودرا خیلی تنها احساس میکرد . باهم شروع بخواندن تورات و انجیل کردیم افکار وتعالیم پیغمبران را مطالعه میکردیم در جستجوی فلسفه‌ای بـودیم که زنـدگی خود را بـراساس آن قراردهیم .

یکساعت درروز کتاب میخواندیم .

یکشب از احساسات خود نسبت بیکدیگر حرف زدیم . من درزندگی گذشته‌ام بارها تصورکرده بودم که باعشق روبروشده‌ام .

اما حالا اطمینان نداشتم . می‌دانستم که باوعلاقه‌دارم وقتی‌از من دوربود غم وناراحتی عجیبی بروجودم حاکم میشد . اوهم‌وقتی بامن‌بودخودرا خوشبخت احساس میکرد ولی این احساسات بهیچ امیدی منتهی نمی‌شد .

من یهودی بودم واومسیحی . شکاف بین ما گذشته ازاختلاف مذهب ؛ بعلت گذشتهٔ من‌عمیقترشده بود . خوب می‌دیدم ومیفهمیدم چرا رفقایش وقتی مرا با اومی‌دیدند روبرمیگرداندند وازاو جدا میشدند . از یك نظر ما بهم شبیه بودیم ؛ هردو درگذشته خیلی پولدار بودیم . اوازبدو تولدش پول‌داشت ومن‌درسنین‌جوانی بدست آورده بودم . اما حالاهردوبی‌پول بودیم ، هردومدتها بیماربودیم‌و همهٔ کسانی‌که دوستمان داشتند ما را ترك کرده بودند .

برت بااعتقاد وایمان میگفت .

ـ تفاوتهائی‌که بین ما وجود دارد مهم نیست .

وبالحن غم‌آلودی اضافه میکرد ؛

ـ البته‌بااین پای معیوب ، من نمی‌توانم شما رابمجلس‌رقص ببرم . باناراحتی اعتراض‌کردم ؛

ـ برت باورکنید که من هیچوقت بنقص پای شما فکر نکرده‌ام . برای من شما یك موجودکامل هستید من کامل نیستم حتی اگرما ازدواج‌کنیم من بچه‌دار نخواهم شد . اگرنقصی هست ازمنست .

اوهم بنوبهٔ خود اعتراض‌کرد ؛

ـ من‌شمارا کامل می‌بینم . شما راسایهٔ خدامی‌بینم وپیش‌بینی میکنم‌که برای شما وقایع عجیبی اتفاق خواهد افتاد . من شاهد بهبود سریع شما بوده‌ام . شما دوباره باوج شهرت و عظمت خواهید رسید .

چند لحظه ساکت‌شد دست روی‌دست من‌گذاشت وادامه‌داد؛

ـ بیادداشته باشید شما دوباره باوج شهرت خواهید رسید .

فکرکردم ؛ «شاید مرا دوست دارد وگرنه بایددیوانه باشد که فکرکند من اینقدر بزرگ خواهم شد .»

نمی‌توانم تشریح‌کنم‌که چطور«برت» شخصیت خرد شدهٔ مرا نجات داد وچطوراعتمادواطمینان بنفس را درمن زنده‌کرد . وقتی زنی تااین درجه سقوط‌کرد ومردی دراطراف اواینهمه‌کاخ امید بپا کردکه اورادوباره بجای اول برساند این زن تمام‌کوشش خودرا

بکار خواهد برد که باین هدف برسد . خودم خیال میکردم که در من همه چیز خرد شده و از میان رفته است ولی درنظر «برت» اینطور نبود .

یکروز بمن گفت :

باید ببینیم من وشما باهم چه میتوانیم بکنیم . اول از شما شروع کنیم . فرض کنیم که من موفق شوم برای شما کار خوبی پیدا کنم .

سر را جلو آورد نوک دماغم را بوسید و گفت:

ـ نه ، فرض نکنیم ، چون من قصد دارم برای شما کار خوبی پیدا کنم .

باین ترتیب بکمك یکدیگر شروع بفعالیت کردیم . «برت» مرا به سالن زیبائی «ورنر» واقع درخیابان پنجم برد و گفت :

ـ باید صورت ظاهر را درست کنیم .

آنجا زلف سیاه مرا بور کردند . برت میگفت :

ـ این تغییر قیافه بشما کمك خواهد کرد که خود را شخص دیگری ببینید . بعد مقداری پول قرض کرد و برایم لباسهای تازه خرید .

اما درمورد ازدواج فکرمیکردیم بهتراست کمی صبر کنیم ، کاتی با «برت» آشنا شده بود وازاوخیلی خوشش میآمد . اماوقتی از احساسات من نسبت باومطلع شد گفت .

ـ اما لیلی زیاد دنبال این ازدواج نرو. توتاحالادرزندگیت بیش ازحد اشتباه کرده‌ای . اشتباه تازه‌ای نکن .

درپایان سال ۱۹٤٦ بوسیلهٔ «برت» در «شاتومادرید» ، یك کلوب کوچك نیویورك استخدام شدم برای اولین بار بعدازسالها دوباره دریك شهر بزرگ آواز میخواندم عکس تمام قد من باندازه طبیعی جلوی درورودی دیده میشد . درحالی که برت ، کاتی ، مینا و ادنا درمیان جمعیت تماشاچیان بودند آوازهائی ازفیلم «پادشاه ولگرد» وبعضی دیگر از آوازهائی که سالها پیش خودم باعث شهرتشان شده بودم میخواندم .

یکروز بارانی ژانویهٔ ۱۹٤۷ وقتی از کلوب «الکلی‌های گمنام» خارج شدیم و بطرف منزل رفتیم برت بلامقدمه گفت :

ـ بیا ازدواج کنیم . من مردد بودم. برت دوباره گفت : بیا برویم ازدواج کنیم . این بار میتوانیم ازدواج کنیم .

نمیتوانستم ونمیخواستم پیشنهادش را رد کنم .

بطرف نیویورك شرقی رفتیم دریك شهر کوچك و بی‌سروصدا ازدوعابرسراغ دفترازدواج‌را گرفتیم آنها مارا راهنمائی کردندهردو مشروب خورده بودند . بعد ازاینکه تصدیق معافیت ازآگهی قبلی راگرفتیم از دفترخارج شدیم آن دومرد بیکارهنوزجلوی دفتربدون هدف قدم میزدند بعد از چند لحظه تردید بطرف آنها رفتیم . «برت» گفت :

ـ ممکن‌است‌ازشما خواهش کنم که لطفاً بدفترازدواج بیائید وشاهد ازدواج ما باشید ؟

دومرد باما بدفترازدواج آمدند کنارما ایستادند ورئیس‌دفتر عقدازدواج مارا بست .

فصل بیست و پنجم

شش ماه بودلب بمشروب نزده بودم ولی ترك الکل موجب نشده‌بود که‌قرارداد برسرم‌ببارد . «برت» برای‌من دائماً درجستجوی کاربود ولی‌وظیفه‌اش آنقدرها آسان نبود . مردم تاحدی مرافراموش کرده بودند بعد از «شاتومادرید» در«مارتی نیك» یکی از نایت‌ـ کلوب‌های معروف و مورد توجه نیویورك مدت چهار هفته آواز خواندم . بعد به‌کلوب « قایوا وکلوك » در میامی دعوت شدم . تماشاچیان و منقدین باشور وشعف فراوان آوازم را مورد تحسین قراردادند .

بعد سکوت کامل برقرارشد . دیگر هیچ پیشنهادی نرسید . پولمان کم‌کم ته میکشید «برت» بعد از دوندگی‌های بسیار یکروز گفت :

میدانی علت این سکوت چیست ؛ از تو میترسند لیلیان .

بعضی‌ها میترسند ترا استخدام کنند فکر میکنند که اگر موفقیتی بدست بیاوری دوباره بسراغ مشروب بروی . بعضی دیگر میترسند که اگر با ناکامی مواجه شوی دوباره بطرف الکل برگردی . عده‌ای دیگر نمیخواهند با تو قرارداد ببندند زیرا بمحض اینکه اسم ترا برزبان می‌آورند یکی ازمیان جمع میگوید : «این پیره‌زن جادوگر حالا باید شصت سال داشته باشد .»

بطوری که قیافه‌ام درهم رفت که «برت» خندید و صورتم را بوسید و گفت :

ـ ما لحظات سخت تری گذرانده‌ایم . کار آسانی نیست ولی عاقبت موفق خواهیم شد .

***

دراینموقع مجله «لوك» درباره زندگی من وماجرای الکلیسم وترك عادت بکمك «الکلی‌های گمنام» مقاله‌ای نوشت که خیلی سروصدا بپا کرد . برت میگفت :

ـ آنموقعی که تومشروب میخوردی جرائد داستانها درباره‌ات نوشتند وعکسهای مختلفی ازتوچاپ کردند حالا بسیار بجاست که مردم بفهمند ازاین جهنم نجات پیدا کرده‌ای .

ولی خیلی‌ها مرا بباد انتقاد گرفتند . بعضی‌ها گفتند که من الکلیسم خود ومؤسسهٔ «الکلی‌های گمنام» راوسیله تبلیغات قرارداده‌ام درصورتی که من در مصاحبه با خبرنگار «لوك» اسمی از مؤسسهٔ «الکلی‌های گمنام» نبرده بودم . عده‌ای دیگر وقتی مرا درخیابان میدیدند اگرروبرنمیگرداندند مسخره‌ام میکردند .

ـ لیلیان شوخی نکن ، آدم الکلی ازبطری دست بردار نیست .

حتی یکروزیکی ازدوستانم وقتی مرا درخیابان دید گفت :

ـ لیلیان امیدوارم موفق باشی ولی وقتی از بلومینگدال هم بیرون آمدی مشروب را ترك کرده بودی ومدتی نگذشت که دوباره شروع کردی . برای اولین‌باراز وقتی الکل را ترك کرده بودم خود را مأیوس و درمانده احساس کردم ، مثل این که دوباره بیك دیوار سنگی برخورد کرده بودم درهمین ایام پیشنهاد تازه‌ای بمن رسید

جمعیت تآتـرال «تریولی» درملبورن استرالیا پیشنهاد میکرد که مرا برای دادن نمایشاتی دراسترالیا و زلاند جدید بمدت شش ماه استخدام کند .

پولمان تمام شده بود انتقادات تند بعضی منقدین فوق‌العاده کسل و افسرده‌ام کرده بود بعد ازتأمل بسیارمن وبرت باین نتیجه رسیدیم که مسافرت استرالیا بی‌مناسبت نیست و میتواندد رامیدهای تازه‌ای برویم باز کند ولی علت اساسی قبول این پیشنهاداین بود که فکرمیکردم دراین مسافرت میتوانم پول خوبی بدست بیاورم وازکاتی آنطور که دلم میخواست نگهداری کنم .

قبول کردیم .

«برت» از وقتی که بامن ازدواج کرده بود مادرش را ندیده بود . گفتم .

ـ مابسفری طولانی میرویم . بنظرمن توباید بدیدن‌اوبروی من نمیتوانم مادرترا برای اینکه از ازدواج ما ابراز تنفر کرده‌است سرزنش کنم‌مادرت‌مرا نمی‌شناسد مادومذهب مختلف‌داریم وباآنچه ازگذشتهٔ من خوانده است حق دارد نسبت بمن نظرخوبی نداشته باشد .

«برت» بدیدن مادرش رفت وخوشحـال برگشت مادرش‌مایل بودمرا ببیندمن باقلب‌فشرده بدیدن‌او به‌آپارتمانش که‌در «پارك آونیو» واقع بود رفتم . میدانستم که به زنی که اوبرای پسرش آرزومیکرد شباهتی ندارم .

مرا دربغل گرفت وبوسید بعد بالحن ملایمی گفت :

ـخواهش میکنم مرا ببخشید اگرتا حالادرصدد دیدن شما برنیامده‌ام .

زن‌مهربان وخوش خلقی بود وبه‌زن خشنی که خیال میکردم شباهتی نداشت .

جواب دادم :

ـ حتی حالا ازاینکه خواسته‌اید مرا ببینید متعجب هستم . گذشتهٔ من درجرائد زیادرخشان نیست .

گفت :

ـ باید این ماجراهای گذشته را فراموش کنیم ما می‌توانیم دوستان خوبی باشیم .

وبعد ازچند لحظه سکوت اضافه کرد :

ـ آقا وسرورماعیسی هم یهودی بود .

وقتی‌ازهم جدا میشدیم‌دوباره‌مرابوسید وکتاب‌دعای کوچکی بمن‌هدیه داد .

ـ ممکن است روزی فرصت‌پیداکنید وآنرا بخوانید .

بعد سررا بزیرانداخت واضافه‌کرد :

ـ این کتاب‌رایك زن یهودی ترجمه‌کرده است .

***

یکهفته بعددرسانفرانسیسکوبه‌کشتی وارد شدیم . این‌کشتی که درایام جنگ به‌حمل ونقل قوا اختصاص داده شده‌بود قسمتهای مردانه وزنانه درآن مجزا بود . ناچارمن وبرت ازهم جداشدیم و هرکدام بیك‌طرف رفتیم .

وحشت بروجودم مستولی شد ازوقتی ازدواج‌کرده بودیم‌از برت جدا نشده بودم وقبل ازآن‌هم خیلی‌کم ازاودورمانده بودم و بهرحال همیشه یکی ازاعضاء «الکلی‌های‌گمنام» بامن‌بود. الکل‌را ترك‌کرده بودم ولی آیا دوراز برت میتوانستم بحرانهای عصبی را تحمل‌کنم ؟

ترس من ازدیدن خوابگاه بزرگی‌که درآن متجاوز از سی زن وبچه جاگرفته بودند بیشترشد . اولین شب من درکشتی تقریباً بسختی اولین شبم دربلـومینگدال‌گذشت تختخواب من در بـالای ماشینخانه‌قرارداشت. صدای‌غرش‌ماشینها درگوشم طنین‌می‌انداخت . یك بادبزن الکتریکی بانالهٔ عجیبی درگوشهٔ خوابگاه کار میکرد احساس خفقان‌می‌کردم، عرق سردی بربدنم می‌نشست .

تمام ناراحتی‌های‌گذشته‌ام دوباره‌ظاهرشده بود . فکرعجیب ترسناکی درمغزم دور میزد «شاید مرا بعلت جنون به بلومینگدال فرستاده بودند نه بخـاطر الکلسیم». ماهها بود که الکل نخورده

بودم ودوباره گرفتارهمان ناراحتیها شده بودم عاقبت بخواب رفتم .
صبح «برت» دلداریم داد :
ـ عزیزم خیلی وقت لازمست تاتویك آدم کاملاعادی بشوی .
توهنوزمثل یك الکلی فکرمیکنی ولی خواهی دید که همه چیز تغییر خواهد کرد ...
آن روزدر کشتی بایك کشیش استرالیائی بنام «ویلیام جمس» که ازسفر آمریکا بوطنش برمیگشت آشنا شدیم بااو راجع باقدامات مؤسسه «الکلی های گمنام» صحبت کردیم وقتی میخواستیم اراو جدا شویم من گفتم :
ـ کمك به الکلیها برای ما سعادت بزرگی است اگر کسی را دیدید که قصد مبارزه با الکلیسم را داشت میتوانید او را پیش ما بفرستید .
کشیش تبسمی برلب آورد و گفت :
ـ من یکنفررامیشناسم که بعنوان هدیه اورا تحویل شما میدهم وپس ازلحظه ای مکث اضافه کرد :
ـ من تاحالانتوانسته ام برایش کاری بکنم بیست سال است که شب وروزمشروب میخورد یك دائم الخمر بتمام معنی است .
نماینده تآتر که درژوئیه ۱۹٤۷ دربندرازما استقبال کردوقتی مرادید نتوانست تعجب خود را پنهان کند :
ـ من منتظردیدن زن سالخورده ای بودم .
این نکته بمن قوت قلب داد زیرا پیدا بود که این مردبرای خوش آیند من اینحرف را نمیزند وکاملاصادق است .
در «زلاند جدید» موفقیت کاملی نصیبم شد . ولی به دست ـ زدنهای تماشاچیان نمیتوانستم اعتماد کنم زیـرا سالن بقدری سرد بود که مردم باپالتو و پتوروی صندلیها مینشستند . اغلب از خود میپرسیدم که آیا برای من دست میزنند یامیخواهند دستهای خودرا گرم کنند .
بکمك زنی بنام «کارون ویلسون» که نماینده مجلس ملی بود شالوده یك جمعیت مبارزه باالکل شبیه مؤسسه «الکلی های گمنام»

راریختیم .

***

بوی الکل هنوز ناراحتم میکرد . وقتی میدیدم که سایرین میتوانند مشروب بخورند وبدنبال آن متحمل هیچ شکنجه‌ای نشوند غم بردلم مینشست .

درتمام مهمانیها وجشنهائیکه میرفتم سیل مشروب روان بود . گاهی یکی ازدوستان مایك گیلاس کنیاك جلومن میگذاشت ومی گفت : «بوکنید» یکشب دریك مجلس مهمانی یك آقا وقتی تعارفش رارد کردم باناراحتی گفت :

ــ شما آمریکائی‌ها بـا این «ایسم»ها همه را خسته کردید حالادیگربه «الکلیسم» بندکرده‌اید . اینحرفهااصولااحمقانه‌است .

منزل ما پناهگاه الکلی‌ها شده بود درلژمن درتآتر همیشه عده‌ای ازالکلیها جمع بودند ، ساعت‌ها برای آنها حرف میزدیم . کیلومترها باآنها پیاده‌روی میکردیم . کمکی راکه دیگران بمن‌و برت کرده بودند بدیگران میکردیم .

درمیان‌این فعالیت‌ها کشیشی بنام «ایروینگ‌بنسون» بدیدن ما آمد این کشیش‌روزهای‌یکشنبه درکلیسای خودیك برنامهٔسخنرانی داشت‌که بوسیله رادیو پخش میشد و شخصیت‌های بزرگ را برای سخنرانی‌دعوت می‌کرد. بین‌مدعوینی‌که‌اخیراً درکلیسای‌اوسخنرانی کرده بودند اسامی «وینستون چرچیل» و«ژنرال‌مونتگمری» دیده میشد . این کشیش آمده بود از من خواهش‌کندکه درکلیسای او برای تمام شنوندگان‌استرالیائی راجع به‌الکلیسم صحبت‌کنم .

من گاهی درمجالس « الکلی‌های‌گمنام » صحبت‌کرده بودم ولی درمقابل میکروفن‌رادیوبرای‌میلیون‌ها شنونده چطورمیتوانستم صحبت‌کنم .

عاقبت براثراصرارکشیش قبول‌کردیم .

ازالکلی‌هاحرف‌زدیم. گفتیم‌که درآمریکا درصدوشصت‌میلیون جمعیت پنج‌میلیون‌الکلی‌وجود دارد . آمارهای شومی رادراین‌باره درمعرض قضاوت‌شنوندگان‌گذاشتیم : پنج‌درصد اشخاصی‌که مشروب

میخورند الکلی هستند دوازده هزار نفر در سال از الکلیسم میمیرند البته آنهائی که از امراض دیگر ناشی از الکلیسم میمیرند بحساب نیامده‌اند . با مثالهای مختلف نشان دادیم که الکلیسم طبقه و نژاد نمیشناسد ، کارمند و کارگر، سناتور و نمایندهٔ مجلس ، شاه و گدا همه در معرض این خطر هستند .

نتیجهٔ این سخنرانی عجیب بود بفاصلهٔ کمی صدها نامه و تلگراف از اطراف و اکناف استرالیا برای ما رسید اغلب نامه‌ها از انجمن‌هائی بود که ما را دعوت میکردند برای آنها صحبت کنیم ، الکلی‌ها جلوی در تا تر برای دیدن ما صف میبستند . درمیان این منتظرین زنها و مادرهائی بودند که با چشمهای اشك آلود از ما تقاضا میکردند به شوهرها و پسرهایشان کمك کنیم .

از صبح تا شام استراحت نداشتیم چه در تا تر و چه در هتل از ساعت هفت صبح تا دو بعداز نصف شب با مردها و زنها حرف میزدیم یکبار بنا بدعوت کشیشی بنام دکتر پاول در یك کلیسای بزرگ ملبورن در بر جمعیت حرف زدم .

وقتی صحبتم تمام شد دیدم اکثر حضار بگریه افتاده‌اند . وقتی بهتل بر گشتم واقعاً متأثر بودم احساس میکردم که صاحب روحی هستم و روح من بطرف یکدنیای روشن و گرم بال گشوده است . برت روی یکصندلی نشست و شروع بخواندن کرد و من پهلوی رادیو دراز کشیدم چشمهایم را بستم .

ـ رادیو لندن یك برنامه مذهبی پخش میکرد . ناگهان سر بلند کردم و گفتم :

ـ برت کاش میتوانستی کمی برای من از مذهب کاتولیك صحبت کنی .

از شنیدن این حرف از جا پریدم با اینکه میدانست من بخدا معتقد هستم ولی منتظر این حرف نبود .

بعد از چند لحظه با لحن آرامی گفت :

ـ اما لیلیان مدتها وقت برای مطالعه مذهب کاتولیك لازم است این جملات آغاز مطالعات و تفکراتی بود که مرا بمذهب کاتولیك کشاند .

فصل بیست‌وششم

مسافرت ما هشت ماه طول کشیده بود . و این طولانی‌ترین جدائی من ازکاتی بود دلم برایش خیلی تنگ شده بود . برای او بوسیله حواله‌پستی پول فرستادیم که به‌لوس‌آنجلس باستقبال‌ما بیاید وبعدازسخنرانی‌ها وفعالیت‌های بسیاردرزمینهٔ مبارزه باالکلیسم در ماه‌مه۱۹٤۸ به‌آمریکا برگشتیم .

درکشتی من‌وبرت فرصتی پیدا کردیم که صدها نامه‌ای راکه ازاطراف واکناف استرالیا بما نوشته بودند بخوانیم . اغلب این نامه‌ها ازکسانی بودکه براثرفعالیت‌ها ومجاهدتهای ماالکل راترك کرده بودند .

یکی ازنامه‌ها از یك نویسندهٔ استرالیائی بود . من یکبار بااین نویسنده صحبت‌کرده و باوگفته بودم که اگرفرصتی پیدا کنم شرح حال‌خودرا خواهم نوشت این دوست استرالیائی نوشته بود :

«لیلیان باید هرچه زودتر شروع بنوشتن این‌کتاب کنید . ممکن است منقدین ادبی زیاد ازکتاب شما استقبال نکنند امااگر شرح حال شما بتواند حتی یکنفررا ازاین‌لجنزارنجات بدهد زحمت شما بهدرنرفته است .»

این‌نویسندهٔ جوان درنامهٔ مفصل خود تاآنجاکه توانسته‌بود مرا بنوشتن شرح‌حالم تشویق‌کرده بود .

***

درلوس‌آنجلس‌کاتی منتظرما بود .

ـ دخترم چقدرخوشوقتم که دوباره ترا میبینم .

من وبرت‌یکخانه‌کوچك در«سانتامونیکا»اجاره‌کردیم . برت دریك‌آژانس تبلیغاتی‌کاری پیدا کرد ومن برای آواز خواندن در «سیروز» درهالیوود قراردادی بستم .

بخودگفتم : «خوب مثل‌اینکه‌کارها کم‌کم روبراه میشود .»

اسامی‌تمام ستارگانی‌که باآنها کارکرده‌بودم یادداشت‌کردم . برای هرکدام تلگرامی بدین‌مضمون فرستادم :

«من بزودی در کلوب سیروز شروع بکار خواهم کرد و فکر میکنم اگر در شب افتتاح شما بین تماشاچیان باشید از ترس زبانم بند خواهد آمد.» شب افتتاح فرارسید.

اما ستارگان آنشب از خانه‌هایشان بیرون نیامدند. «منقدین بیش از حد تحسین و تمجیدم کردند.

حتی یکی از آنها در روزنامه‌اش نوشته بود: «ما بملاحظه دوستی سابقمان با لیلیان روت بتماشای نمایش او رفتیم ولی ما ندیم که با تمام قوا برایش دست بزنیم.»

یکشب «ماری پیکفورد» و «بودی راجرز» بتماشای نمایش من آمدند.

«ماری پیکفور» قبل از رفتن بمن گفت:

ــ لیلیان تو میدانی که من خیلی کم به نایت کلوب‌ها میروم. اما «بودی» از وقتی شنیده بود تو در «سیروز» برنامه داری قرار و آرام نداشت. سال‌ها من و او ترا تحسین کرده بودیم. نمایش تو واقعاً عالی بود و خوشبختم که امشب اینجا آمدم.

یکشب دیگر «جن ریموند» و «ژانت مك دونالد» بتماشای نمایش من آمدند.

«جن» را از زمان طفولیت می‌شناختم با من همکلاس بود و با ژانت مك دونالد سال‌ها پیش در فیلم «جشن عشق» بازی کرده بودم عده‌ای دیگری از ستارگان سینما از جمله «آلیس فی» و «فیل هاریس» «برادران ربتز» و «جیمی دورانت» بتماشا آمدند.

چندسال پیش وقتی کاروبار «جیمی دورانت» خوب نبود من که آنموقع زن «مارك هاریس» بودم بدیدن تماشای او رفتم. آنشب وقتی بعد از سال‌ها مرا در «سیروز» دید گونه‌ام را بوسید و گفت:

ــ من امشب ببازدید تو آمده‌ام. می‌بینی که دوباره در راه موفقیت پیش میروی موفق باشی دخترجان.

زندگی هنری تازه‌ای را شروع کرده بودم. چند دست لباس تازه برای خودم خریدم. آوازهای تازه‌ای را تمرین کردم. در روزنامه «واریتی» اعلان بزرگی کردم و منتظر شدم.

ولی دوباره سکوت برقرار شد . از هیچ طرف پیشنهادی نرسید . سه ماه گذشت . مرا برای آواز خواندن در «بیلیمور هتل» بجای «تونی مارتین» که مریض شده بود استخدام کردند ، مقالات جرائد موافق بود . بعد دوباره هفته‌ها گذشت کسی بسراغ من نیامد . باحقوق «برت» میساختیم :

مادرم تصمیم گرفت بنیویورك پیش «آنا» برگردد . ازطرفی چون میدانست وضع مادی ما خوب نیست نمیخواست سربارما باشد . کاتی رفت ودرموقع حرکت گفت :

ـ بچه‌های عزیزم غصه نخورید . دوباره دورهم جمع خواهیم شد . ما هیچوقت مدت زیادی ازشما دور نمیمانیم .

فصل بیست و هفتم

درماههای اول مراجعت به امریکا من خیلی وقت آزاد داشتم وتوانستم خیلی کتاب بخوانم . مطالعاتم مرا تشویق میکرد که بجستجوی خود برای یافتن یك راه تازه زندگی درخورحال لیلیان روت زجر دیده ادامه بدهم .

چندبار باچند کشیش صحبت کردم ولی اغلب آنها نمیتوانستند روحیهٔ مرا درك کنند .

عاقبت بعدازمطالعات وکارآموزی طولانی در ۱۴ اوت ۱۹۴۸ بمذهب کاتولیك درآمدم .

به کشیشی که مراسم تعمید مرا انجام داد گفتم :

ـ پدرمقدس ، نمیدانید چقدرمیترسم . حالا باید بگناهان اعتراف کنم وبیش ازحد گناه کرده‌ام .

دستم را گرفت وگفت :

ـ نه ، لیلیان . شما مجبور نیستید اعتراف کنید . ازلحظه‌ای که مراسم تعمید شما انجام شد مثل اینست که دوباره متولد شدید . درنظر کلیسا شما بی گناه هستید . این ماجراها گذشته است . این راخوب بخاطر بسپارید . مثل اینست که شما گذشته‌ای نداشته‌اید .

اولین دعائی که خواندم این بود : «خدایا بمن کمك کنید که

شمارا دوست بدارم واراده شمارا اجرا کنم .»

بعدازظهر آنروزدرخانه نشستم‌وبفکرفرورفتم . تمام زندگی من دریك نگرانی دائمی گذشته بود وقایع زندگی گذشته‌ام را بیاد می‌آوردم، آنروز احساس آرامش عمیقی می‌کردم دیگر از کسی نمی‌ترسیدم فکر میکردم که هراتفاقی‌بیفتد خدا را دارم و میتوانم باورو کنم . میدانستم که بااین آرامش تازه‌ای‌که یافته بودم دیگر بقرص‌خواب احتیاجی نداشتم وباکنارگذاشتن آنها خود را ازشر تمام نگرانیها ووحشت‌های مبهمی که سال‌ها دنبالم‌کرده بود خلاص میکردم . دلم برای مادرم تنگ شده بود می‌خواستم برای دیدن‌او بنیویوك برگردم . حال مادرم زیاد خوب نبود . من وبرت بطرف مشرق براه افتادیم . بهرشهری میرسیدیم برت مدتی‌کار میکرد و خرج سفرتا شهربعدی راجمع می‌کرد . عاقبت بنیویورك رسیدیم .

وقتی‌کاتی و مادربرت باهم روبروشدند یکدیگر را دربغل فشردند ومادام «مك‌گیر» فریاد زد :

ایرلندی‌ها ویهودی‌ها همیشه باهم روابط خوبی داشته‌اند .

***

بایداین راهم‌یادآوری کنم که‌تغییرمذهب من بعضی‌ازدوستان مارا بشدت مکدرکرد . وقتی بلافاصله بعدازمراسم تعمیدخبرآن‌را درنامه‌ای برای‌کاتی نوشتم درجوابم نوشت ، «میدانی که‌من‌ازمذهب چیززیادی نمیدانم . اما اگراین تغییرمذهب تراخوشبخت‌میکندکار خوبی‌کردی . لیلیان»

ولی ازمادرم‌گذشته ، اغلب دوستان ما بمن‌حمله‌کردند .

الان نمیتوانم ادعاکنم که مذهب کاتولیك را خوب میشناسم خیلی ازجنبه‌های عمیق‌آن برمن مجهول مانده است .

درسوتامپتون درخانه‌ای‌که مادر«برت»دراختیارمان‌گذاشته بود زندگی میکردیم .

«کاتی» که پیش «آنـا» بود کسالت داشت . ما خیلی پول نداشتیم‌اما هروقت‌میتوانستم‌مبلغ مختصری‌بمادرم میدادم . احساس میکردم که وقتی دودلارباو میدادم خیلی خوشحال‌تراز آن موقعی

PersianPDF.com

میشد که در «مونت کارلو» ده‌هزار دلار جلویش میگذاشتم که بازی کند. حال من خوب بود و برای مادرم فقط اینموضوع اهمیت داشت.

اما هر بار اورا میدیدم بنظرم ضعیف‌تر ازدفعهٔ پیش میآمد. من و «آنا» اورا پیش یك دکتر بردیم. دکتر بعد ازمعاینهٔ او گفت که قلبش ضعیف است ولی اگر از خودش خوب مواظبت کند کسالتش برطرف خواهد شد.

شب ۵ فوریه من همانطور که سالها پیش چند ساعت قبل از مرگ پدرم ازخواب پریده بودم، بیدارشدم. احساس عجیبی میکردم. پشت میز نشستم و نامه‌ای به «مینا» نوشتم:

«میدانی چقدر برای کاتی نگرانم. فردا بنیویورك میروم که اوراا ینجا بیاورم. مینا خواهش میکنم برای دوسه‌روز به‌سوتامپتون پیش ما بیا.

مثل اینکه نزدیك است کاتی راازدست بدهم. وتاب تحمل این درد راندارم. توباید پیش من باشی.»

من و «برت» کاتی رابه «سوتامپتون» آوردیم اورا دریك اطاق طبقهٔ بالابستری کردیم. مادرم متعجب بود که من چرا اینقدر برای او نگرانم.

«مینا» وشوهرش که پیش ما آمده بودند صبح یکشنبه تصمیم گرفتند به نیویورك برگردند. من از آن‌ها خواهش کردم که یك‌شب دیگر بمانند.

«مینا» مرا درآغوش فشرد و گفت:

ــ مگر بچه‌هستی. تومادرت را خیلی دوست داری و نگرانی دیوانه‌ات کرده است. عاقل باش حال مادرت خوبست و جای هیچ نگرانی نیست.

وقتی اورفت از ترس نزدیك بود دیوانه شوم باطاق مادرم دویدم. کاتی مشغول خواندن یك کتاب بود. وقتی عنوان کتاب را دیدم بخود گفتم:

«خدایا! کاتی نباید این کتاب را بخواند اغلب وقایع این رمان درقبرستان اتفاق می‌افتد.»

نزدیك او نشستم و گفتم :

ــ کمی حرف بزنیم مامان .

کتاب را کنار گذاشت و گفت :

ـ بسیار خوب .

صورتش خیلی آرام بود . به‌لبهایش کمی روژمالیده بود با این قیافه بنظرم بیست‌سال جوان‌تر میآمد .

باخوشحالی گفتم :

ـ مامان اگر الان یك نفر غریبه مارا ببیند خیال میکند خواهر هستیم . برای من خودت راخوشگل کرده‌ای؟

صورتش را بوسیدم .

موقع را برای گفتن آنچه دردل داشتم مناسب دیدم گفتم :

ـ مامان ، میدانم اغلب ازخودت میپرسی که چطور شدمن بطرف مذهب مسیحی رو کردم .

بمن بگودراین‌باره چه‌فکرمیکنی ؟

کاتی سرتکان داد :

ــ عزیزم میدانیکه هرچه موجب خوشبختی توبشود درنظر من خوب است ، البته من گــاهی بعکس‌العمل دوستانمان درمقابل رفتارتوفکرمیکنم اما توخودت میدانی که من‌زیاد از مذهب اطلاع ندارم فقط بخدا معتقد هستم .

گفتم :

ــ شاید میل داشته باشی حقیقت این ماجرا رابدانی ؟

بعد وقایعی‌را که دراسترالیــا اتفاق افتاده ومرا متوجه‌مذهب کاتولیك کرده بود برایش حکایت کردم . مادرم بافیافهٔ آرام گوش میداد . درپایان سر بلند کرد و پرسید :

ـ لیلی ، واقعاً معتقدی که دنیائی‌غیرازاین دنیاوجوددارد ؟

- توچطورمامان ؟

ـ نمیدانم گاهی‌فکرمیکنم که وقتی‌آدم بمیرد همه چیز تمام می‌شود خلاصه آدم زندگی کرده است وبعد میمیرد بهرحال‌من‌دوست ندارم وقت رفتن خیلی پیرباشم .

گفتم :

ـ مامان ترا بخدا ازاینحرفها نزن . من قبل ازتومیروم . بدنیست حالا راجع بآن دنیا باتوحرف بزنم . هرکدام اول رفتیم باید ببینیم گفته‌های من حقیقت دارد یا نه . مادرم با قیافهٔ متفکری گفت :

ـ دلم میخواست واقعاً مطمئن میشدم که دنیای دیگری هم هست .

دچارهیجان غریبی‌شده بودم‌فکرمیکردم : «بایدباواطمینان بدهم‌که دنیای دیگری وجود دارد» .

تاآنجائیکه قوهٔ‌بیانم اجازه میداد درباره وجوددنیای‌دیگر برایش حرف زدم . باوگفتم‌که اگربوجود یك‌دنیای باقی اعتقاد و اطمینان نداشتم‌ممکن‌نبود بتوانم ازجهنمی که‌درآن زندگی‌میکردم خارج شوم .

ـ خواهی دیدکه‌گفته‌های من حقیقت دارد . من قبل ازتو بآن دنیا میروم .

درحالیکه قطره‌های‌اشك روی‌گونه‌هایم میغلطید ومیخندیدم اورا درآغوش فشردم واضافه‌کردم :

ـ بله‌من‌قبل ازتومیروم ووسائل پذیرائی ترافراهم میکنم .

مادرم‌گفت :

ـ حرف ترا باورمیکنم . مثل همیشه حق‌باتست لیلی .

دوباره صورتش را بوسیدم وگفتم :

ـ مامان حالامن میروم .

وقتی چند دقیقه بعد دوباره باطاقش رفتم مشغول خواندن مقاله‌ای درباره‌بیماریش بود . ازخود پرسیدم : «چطورابن‌روزنامه راازدستش بگیرم ؟»غذایش راباطاقش‌بردم وبمحض‌اینکه روزنامه رازمین‌گذاشت بدون‌اینکه متوجه شودآنرا برداشتم وازاطاق‌بیرون بردم برای خودم چای درست کردم و مشغول خواندن همان مقاله شدم .

ناگهان «برت» فریادزد :

ـ لیلیان ! لیلیان !

بـاعجله بالادویدم مادرم دچاریك حملهٔ قلبی شده بود . در حالی‌که ازشدت اضطراب میلرزیدم ببرت گفتم :

ـ برت برویك دکتر بیاور، عجله کن .

خواندن مقاله ناراحتم کرده بود . میدانستم که وضع مادرم خطرناك است . دکتر آمدوبعدبدستوراویك آمبولانس آوردند وکاتی را ببیمارستان بردند .

ساعتها بربالین اونشستم . اعصابم بیش ازحد نـاراحت‌شده بود بخود میگفتم :

« اگر نجاتش ندهند خودمرا میکشم . پس چرا خدا بـاو کمکی نمیکند ! »

امـا چند لحظه بعد بـزانو افتادم ودعا خواندم . خدایا ! چرا نمیگذاری مادرم چند سال دیگرزنده بماند . من او را خیلی زجر داده‌ام میخواهم تلافی کنم میخواهم سالهای آخر عمرش بـا خوشبختی بگذرد ...

اورا زیرچادراکسیژن قراردادند . منهم‌پیش اوبودم . یك پرستارروزنامه‌ای برایم‌آورد وگفت :

ـ اینرا بخوانید سرتان‌گرم میشود .

صفحهٔ تصاویرفکاهی‌آنرا بازکردم . مادرم چشمهارا بازکرد ووقتی روزنامه رادیدگفت :

ـ توهمیشه این تصاویررا دوست داشتی . وقتی‌بچه‌بودی من آنها را برایت میخواندم یادت میآید ؟

ـ باصدای خفه‌ای گفتم :

ـ بله مامان ، حالااگرمیل داشته باشی من قصه‌های‌فکاهی‌را برایت بخوانم ؟

بعد باصدای بلند شروع بخواندن‌کردم .

مادرم بخواب رفت .

اعصابم فوق‌العاده نـاراحت شده بود . دقایق میگذشت .

کاتی بخواب آرامی فرورفته بود از اطاق بیرون رفتم که پرستاری صدا بزنم

باطاق مجاور رفتم . قهوه درست کرده بودند . با لحن آرامی گفتم :

ـ یك قهوه هم بمن بدهید .

بعد باطاق مادرم برگشتم . مادرم مرده بود .

برجا خشکم زدچشم بصورت آرام اودوختم . یك پرستار وارد شد یك سرنگ بیکدست ویك گیلاس کنیاك بدست دیگرداشت بالحن محبت آمیزی گفت :

ـ دکتر دستور داده است که شما این گیلاس را بخورید واین آمپول را بشما تزریق کنم ،

گفتم :

ـ نه ، مرسی .

فکر کردم : « واقعاً معالجات اینها مضحك است مادرم شانزده سال شاهد مرگ تدریجی من بود منهم میتوانم این درد را تحمل کنم » .

دراین لحظهٔ دردناك فهمیدم که دیگرهیچ چیز نمی‌تواند مرا رنج دهد .

فصل بیست و هشتم

درزندگی سه عشق بزرگ داشتم : داوید ، پدرم و مادرم . دیگربرایم چه مانده بود ؟

تمام شب اشك ریختم ودعا خواندم . چراسرنوشت بمن فرصت نداده بود آنهمه زجری راکه بمادرم داده بودم تلافی کنم ؟ چقدر آرزو داشتم دوباره برایش لباسهای قیمتی و جواهر میخریدم و وسائل خوشبختی او را فراهم میکردم . چقدردلم میخواست مادرم دوباره شاهد موفقیت من میشد چرا خدا چند سال دیگر باو مهلت نداده بود ؟

اگرمادرم دوباره پیشرفت وموفقیت مرا درکارم میدیددردها

و ناراحتی‌های شانزده‌ساله‌اش را فراموش میکرد سرافکندگی‌ها و اشکهایش جبران میشد .

«برت» معتقد بود که تغییرمحل بحال من مناسب است . بیك هتل نیویورك رفتم .

وحشی شده بودم از مردم میگریختم و خود را دریك اطاق محبوس میکردم . تغییر حال من « برت » را فوق‌العاده مضطرب کرده بود .

اما یکشب که روی تختخواب درازکشیده و بیادکاتی گریه میکردم جملاتی ازاورا بخاطرآوردم که اغلب بمن میگفت . وقتی بچه بودم اگرزمین‌میخوردم‌یا بچهٔ‌دیگری‌اذیتم می‌کرد بگریه‌می‌افتادم مادرم میگفت :

«لیلی ، دختر خوشگلم امشب گریه نکن بجای آن فردا گریه کن .»

منهم سعی میکردم گریه نکنم ومیگفتم :

«خیلی خوب مامان فردا گریه خواهم کرد .»

ودراینموقع برت بخواب رفته‌بود . سعی میکردم اعصابم را آرام کنم .

بنظرم‌آمد که مادرم وارد اطاق شده است ومثل‌سالهای‌پیش بامن حرف میزند :

«لیلی ، دخترم گریه نکن فردا روزخوبی خواهد بود .»

بخود گفتم : «بله ، حالاچه میتوانی‌بکنی . حتی اگرتصمیمی بگیری‌کاری نمیتوانی‌انجام بدهی . باید منتظرفردا باشی . اشکها رابرای فردا میگذارم . فردا همه‌چیزعوض خواهدشد زیراخدابما روزتازه‌ای خواهد داد .

باوجود این سیل اشك برگونه‌هایم جاری بود .

لحظه‌ای دعا خواندم ومثل‌بچه‌ها چشم بآسمان دوختم‌وسعی کردم مادرم‌راآنجا ببینم . اورا دیدم . باتبسم‌محجوب‌ونگاه گرمش آنجا بود . پهلوی مریم‌مقدس نشسته بود . درمیان اشکهایم‌آنهارا باهم دیدم مریم مقدس وکاتی مادرم دست زیردست یکدیگرانداخته

بودند مثل مادرانی که مراقب تمام دنیا هستند گوئی بتمام گمشدگان ودرماندگان وکسانیکه میترسیدند میگفتند :

«نترسید بچه‌های عزیز، دیگر نترسید بچه‌های عزیز ما .»

***

ماه ژوئن ۱۹۵۱ بود . من و «برت» درخانه تنها بودیم . من مشغول درمان استخوان کمرم که بعد ازسالها هنوزاذیتم میکرد بودم . صدای زنگ تلفن بلند شد . روی کاناپه افتاده بودم و نمی‌توانستم تکان بخورم .

برت گوشی را برداشت صدای اورا ازاطاق مجاور شنیدم که بالحن محکمی گفت :

- نه ، برایش امکان ندارد . الان مریض و بستری است . فردا ؟ نه ، متأسفم فردا هم نمیتواند . ممکن‌است نمرهٔ تلفنتان را بدهید چندروزبعد اگرتوانست بشما تلفن خواهدکرد .

وقتی گوشی راگذاشت با صدای ضعیفی پرسیدم :

- کی بود تلفن میکرد ؟

- آل‌پاسکال که برنامه «اینست زندگی‌شما» را اداره میکند ظاهراً خیال دارد از روی سرگذشت « ناسیو بـراون» » نمایشی ترتیب بدهد ..

ازتوضیحاتی که برت داد فهمیدم که «پاسکال» میخواست‌من‌با طیاره به‌هالیوود بروم ودراین نمایش‌آواز بخوانم .

معجزه‌ای بوقوع‌پیوسته بود . کم کم کمرم‌راست‌شدودرداستخوان راکاملافراموش کردم .

- برت نمرهٔ تلفن اورا بمن بده .

و با عجله خود را روی تلفن انداختم . برت‌گره برابروها انداخت وگفت .

- توازشدت درد سرپا بند نیستی اما بمحض‌اینکه‌برای‌آواز خواندن دعوتت میکنند دردوناخوشی را فراموش میکنی .

فردای‌آنشب من و برت باطیاره بطرف هالیوود رفتیم و روز بعد من در سرگذشت « ناسیو بـراون » رلی بعهده گرفته بودم .

هالیوود یك آهنگساز بزرگ را تجلیل میکرد ومنهم خوشحال بودم که درنمایش شرکت میکردم .

درمجلس ضیافتی که بعد ازنمایش بپاشده بود «رالف ادوارد» تهیه کنندهٔ نمایش گفت :

ـ لیلیان یکی ازاین روزها باید سرگذشت شما را هم روی صحنه آورد . الان با «آل» وشوهرتان راجع بهمین موضوع صحبت میکردیم .

ـ زندگی من ؟ آقای ادوارد مگر من درزندگی چه کارفوق‌العاده‌ای کرده‌ام ؟

***

دوباره دربرابر تماشاچیان قرارگرفته بودم . مردم برایم آیندهٔ روشن وعجیبی پیش‌بینی میکردند . اما این پیش‌بینی‌ها دردلم اثری نمیکرد .

من در ۱۹٤٦ اولین قدم را بطرف صحنه برداشته بودم . دراین موقع ۱۹۵۱ بود هنوزراه بنظرم بهمان درازی سابق میآمد .

دریك اپرت در «سانتافه» بازی کردم . برای نمایشاتی در «موگامبو» و «بارآومیوزیك» درهالیوود ، بامن قراردادهائی بستند .

وقتی میخواستم به‌نیویورك برگردم یکی ازروزنامه‌نگاران هالیوود بافتخار من ضیافتی ترتیب داد . در این مجلس عدهٔ زیادی از هنرپیشگان ازجمله رابرت تیلور، زازا گابور، فاتر کلبر، لولا پرسون ، ماری پیکفوردو کوبینارایت شرکت داشتند «کوبینارایت» وقتی آوازمراشنید فریاد زد :

ـ دخترجان تاحالاخودتان راکجا پنهان کرده‌بودید ؟ حالا خیلی زود است که این‌شهررا ترك کنید .

به پیشنهاد اومرا برای نمایش در «دوویل» استخدام کردند یکشب زن کوتاه‌قدی که باتفاق شش‌هفت مردجوان سریك میز نشسته بود بوسیله آقای «والش» مدیرنمایش از من خواهش کرد که سر میزش بروم .

این زن یکی از منقدین بزرگ نیویورك بود . ازدیدن من

خیلی خوشحال‌شد . مرا ازسالها پیش میشناخت . ضمن‌صحبت گفت :

ـ یك روز، آنموقعی که شما گرفتارالکل بودید من در «پارك آوینو» راه میرفتم باران تندی می‌بارید . دیدم که دربان یك کافه شمارا باخشونت از دربیرون میکرد تصور کردم که شما برای فرار از باران بزیر درآن کافه پناه برده اید بدربان نزدیك شدم و فریاد زدم :

ـ این زن خانم محترمی است شما حق ندارید با او اینطور بخشونت رفتار کنید . .

تبسمی برلب آوردم و گفتم :

ـ ازروزهای بهترصحبت کنیم .

چشم درچشم من دوخت و گفت :

ـ می‌دانید که ما باهم وجه مشترکی داریم .

ـ چه وجه مشترکی ؟

ـ هردوی‌ما گذشته‌پرحادثه‌ای داشته‌ایم وهردومشغول‌نوشتن کتابی هستیم . اما کتاب من‌یك کتاب روان‌شناسی است .

مدت شش‌هفته در «دوویل» کار کردم مطبوعات وتماشاچیان‌با شوروشعف فراوان مرا مورد تمجید وتحسین قراردادند . امادوباره سکوت حکمفرماشد .

درماه ژوئن۱۹۵۲درنیویورك بودیم . بیش ازچند صددلار در جیبمان باقی نمانده بود . دریك هتل قشنگ «پارك‌آوینو» زندگی میکردیم .

صاحب هتل‌زن بیوه‌ای بودکه شوهرش براثرعوارض‌الکلیسم مرده بود . زن مهربانی بود وقرارگذاشته بودیم هروقت توانستیم کرایه‌خانه را بپردازیم مخارج لباس و آوازها و آهنگ‌های تازه خیلی‌گزاف بود . از طرفی مبالغی از درآمدم را صرف تأدیهٔ قرضهای زمان بیماری میکردم اغلب بی‌پول بودیم . قرضهای‌تازه رویهم میآمدکم کم یأس‌بروجودم حاکم می‌شد یکروزبه برت گفتم :

ـ برت‌خودمان راگول‌نزنیم . من‌تاحدامکان درکارم‌پیشرفت کرده‌ام ودیگرراه جلورفتن نمانده‌است من‌الان چهل ودوسال دارم

واگرتاحالاموفقیت نصیبم نشده است دیگرهیچوقت نباید منتظرش بود وبعد ازچند لحظه اضافه کردم :

ـ من شغلم را ول نکرده‌ام شغلم مرا ول میکند .

برت خندید و گفت :

ـ من نمیخواستم اینموضوع را باین زودی بتو بگویم ولی حالاکه اینقدرترا ناراحت می‌بینم میتوانم بگویم . مامان‌یك‌قسمت ازارثیه‌ای راکه‌بعداً باید بمن برسد ازحالابمن داده‌است ونقشه‌ای کشیده‌ام . یك هتل‌در «فلوریدا» میخریم ودرنزدیکی آن یك خانه برای‌خودمان می‌سازیم . باعایدی‌هتل تومیتوانی بدون‌اینکه‌خیالت برای پول ناراحت باشد بآواز خواندن ادامه بدهی .

گفتم :

ـ برت من از۱۹٤٦ دائماً سعی کرده‌ام جلوبروم هربار بایك مدیرنمایش روبرومیشوم‌ازمن میپرسید «ایندفعه جداً می‌خواهیدکار کنید ؟» نه ، دیگرتمام شده‌است . لیلیان‌روت شکست خودش‌رااعلام میکند . تماشاچیان دیگراورانمیخواهند .

البته حالم خوب بود . دوباره میتوانستم با مردم روبرو شوم . احساس‌میکردم که‌شخصیت واعتبارازدست رفته‌ام‌رابازیافته‌ام اما تاحدودی .

ـ برت این هتل را بخرآقا وخانم «مك‌گیر» هتل رااداره خواهندکرد .

بطرف «فلوریدا» حرکت کردیم دوستان ما نصیحت‌میکردند که از فکرخریدن هتل منصرف شویم ومی‌گفتندکه پول مختصرمان راهم ازدست خواهیم داد .

«برت» درتجارتخانه‌ای‌که اتومبیل‌های اروپائی میفروخت کاری برای خودش پیداکرد وبجای خریدن هتل‌در«فورت‌لودردال» خانهٔ کوچکی برای خودمان خریدیم .

یکشب‌بتماشای نمایش «مارتاری» که‌تازگی به فلوریدا آمده بودرفتیم .

بعد از تماشای نمایش او فکری بخاطرم رسید فوراً بخانه

برگشتم یك آلبوم محتوی عکسهای خودم را برداشتم و پیش «هاری کیلبی» مدیر یك آژانس تآتر که از سابق می‌شناختم رفتم باو گفتم که تماشاچیان ومنقدین مرا دوست دارند واین آلبوم اینموضوع راثابت میکند. باین ترتیب من میتوانم بصحنه تآتر برگردم.

درحالیکه بصورت من نگاه میکرد جوابداد:

ـ لازم نیست آلبوم را تماشا کنم. من ازاستعداد شما اطلاع دارم وشما مثل پانزده سال پیش خوشگل وجذاب هستید من می‌توانم برای شما کار پیدا کنم. ولی هردفعه برای یکشب ... میدانید اشکال کار اینجاست که مردم درسالهای اخیر شما را زیاد ندیده‌اند و خیال میکنند شما الان یك پیرزن هستید.

این نمایشات یك شبه باعث خواهد شد که مردم شمارا ببینند وبدانند که اشتباه کرده‌اند.

من قبول کردم وهرشب دریکی ازهتل‌های مهم آوازخواندم.

درژانویهٔ ۱۹۵۳ «آل پاسکال» از کالیفرنیا بمن تلفن زد:

ـ لیلیان، «رالف ادوارد» علاقه داردازسرگذشت شما نمایشی تهیه کند.

اگر یادتان باشد یکشب دراین باره باخودشما صحبت کرد. نظرشما چیست؟

مبهوت ومتحیر برجاماندم. زندگی من؟ زندگی من آنقدر درخشان نبود. زندگی یك الکلی وبازگشت اوبدنیا بود..

«آل» درمقابل سکوت من گفت:

ـ فکر کنید که این نمایش بحال هزاران هزار نفر مفید خواهد بود هیچ چیز مشابهی تا کنون روی صحنه نیامده است.

من سعی کرده بودم از گذشتهٔ خود فرار کنم میدانستم که مردم فراموش نخواهند کرد که من یك الکلی بوده‌ام. امامیخواستم که بچشم یك موجود انسانی بمن نگاه کنند نه بچشم یك الکلی سابق. تمام نگرانی من درسالهای اخیر همین بود.

با برت راجع باین موضوع مشورت کردم. «رالف» شخصاً برای صحبت دراین باره بدیدنم آمد. عاقبت وقتی رالف برای مرتبه دوم

بدیدنم آمد قبول کردم .

دوروزقبل از نمایش باطیاره به‌کالیفرنیا رفتیم «آل» که در فرودگاه منتظرما بود فوراً مـا را بیك اتومبیل سوار کرد که کسی ما را نبیند و بطور پنهانی بیك آپارتمان در « نیکربوك هتل » هالیوود برد .

ـ لیلیـان هر کاردلتان میخواهد بکنید . استراحت کنید ، روزنامه بخوانید ، رادیو گوش بدهید امااز اطاق خارج نشوید .

وقبل ازخروج دستورات دیگری داد :

ـ نباید بکسی تلفن کنید جز با بـرت با هیچکس نباید صحبت کنید .

ازاین لحظه شما میدانید که نمایش ، سرگذشت شماست . تنها چیزی که میتوانم بشما بگویم همین است .

حس کنجکاویم بسختی تحریك شده بود . چه سؤالی از من خواهند کرد ؟ مدعوین چه اشخاصی هستند ؟ آیا «مینا» و «ادنا» را به کالیفرنی آورده‌اند ؟

«آل» باتبسم گفت :

ـ بیجهت اصرار نکنید ، هیچ‌چیز نمیتوانم بشما بگویم .

روز بکندی میگذشت سعی میکردم فکر نمایش را از سر بدر کنم .

ظاهر شدن دربرابر دوربین فیلمبرداری برایم خیلی عادی بود ولی این نمایش رابوسیلهٔ تلویزیون منتشرمیکردندومیدانستم که پشت دوربین‌های تلویزیون چهل‌میلیون‌نفرازماجرای‌زندگی من مطلع میشوند ودربارهٔ زندگیم قضاوت میکنند .

برت واردشد وگفت :

ـ من سناریورا دیدم . هیچ نگران نباش .

جزاین‌هرچه کردم هیچ‌نگفت .

صبح روز بعد باسرعت مرا از پناهگاهم خارج کردند و بـه N . B . C رادیو «تآتر» بردند . وارداطاقی کردندیکنفرفریادزد : حالاهمه بیرون بروید بایدآوازهایش راتمرین کند .

من روی یك صحنهٔ خالی تمرین کردم هیچکس را نمیتوانستم ببینم . حتی پیانیست را پشت پرده‌ای از نظرم پنهان کرده بودند .

بعداً مرا به‌طبقات بالا باطاق آرایش بردند . وقتی ساعت ورود به‌صحنه فرا رسید سر بلند کردم ودعا خواندم .

دعا آرامم کرد . فکرم را متوجه کسانی کردم که درمیان جمع بیشمار تماشاچیان ممکن بود ازسرنوشتم عبرت بگیرند .

ناگهان بمن اشاره‌ای کردند وپرده را باز کردم . دردقایقی که «رالف ادوارد» وقایع عمده زندگی مرا شرح میداد سعی میکردم دردوربین تلویزیون نگاه نکنم .

ازخود میپرسیدم «آیا همهٔ این وقایع برای من اتفاق افتاده است ؟ آیا این زندگی نفرت انگیز وترسناك زندگی من است ؟» بله زندگی من بود . زندگی گذشته‌ام دوباره بهمان روشنی دربرابر چشمهای من وچشمهای تماشاچیان ظاهر شده بود .

درلحظاتی که روی صحنه نشسته بودم دلم میخواست همه کس بودم جزخودم . دوربین متوجه من بود وسرگذشتم را بازی میکردند .

آوازی را که قبلا تمرین کرده بودم خواندم ولی تمام حواسم متوجه قسمت بعدی برنامه بود. ازخود میپرسیدم، «چه سؤالی از من خواهند کرد ومن چه‌جواب خواهم داد ؟ آیا مردم درد دل مرا خواهند فهمید ؟»

بعدازپایان برنامه باران تلفن وتلگرام تبریك برسرم باریدن گرفت حتی وقتی به فلوریدا برگشتیم تامدتی سیل نامه بطرف ما روان بود «رالف ادوارد» چند هزار نامه‌ای که از اطراف و اکناف مارسیده بود به‌فلوریدا فرستاد .

اغلب این نامه‌ها ازمردان وزنانی بود که برای خودیا برای کسانیکه دوست داشتند تقاضای کمك میکردند . مثل اینکه این نمایش ناگهان هزاران درمخفی را باز کرده بود و هزاران مرد و زنی که همانطورکه من رنج برده بودم رنج میبردند بیرون آمده بودند در تاریکی مطلق شعاع امیدی دیده بودند .

من تمام این نامه‌ها را خواندم وهرهفته به‌چندصدتای آنها

پاسخ دادم .

بعدمرا برای دوهفته«در کلور کلوب» درمیامی‌دعوت کردند . استقبال وشوروشعف تماشاچیان‌مدیر کلوب راوادار کردند که‌قرارداد مرا برای ۱۶ هفته تمدید کند . کلوب هرشب پرمیشد . مردم‌بقدری باشوروهیجان بمحض ظاهرشدن من‌روی صحنه دست‌میزدند که گاهی اشك روی گونه‌هایم می‌غلطید گلویم فشرده می‌شد و تا چند دقیقه نمی‌توانستم آوازم راشروع کنم .

بخود میگفتم : «شاید همهٔ مردم همینطورند بمحض این‌که کسی دل‌خودرا بروی‌آنها بازمی‌کند با کمال سخاوت یك‌دنیامحبت وعلاقه بپای اومیریزند .»

در«سان‌سوسی» میامی هم با همین استقبال گرم روبروشدم . عاقبت بعد ازهفت سال دوری به‌نیویورك برگشتم . شب عید نوئل برای ورودم بصحنهٔ تآتر نیویورك معین شد .

منقدین هنری‌جرائدهمه‌به‌تماشا آمدند ومقالات‌تحسین‌آمیزی نوشتند ازتمام شهرهای‌آمریکا پیشنهادات زیادی برایم رسید برای پرکردن صفحه ونمایش درتآترهای مختلف وخواندن درکلوب‌های بزرگ دعوتم میکردند .

بخاطراین نتیجه بودکه چند سال بخودم رنج داده بودم . برای‌این بودکه‌دوباره‌مرا بعنوان یك‌موجود انسانی‌استقبال کنند .

ازاینکه دوباره دردل‌مردم جاگرفته بودم احساس‌خوشبختی میکردم . یکروزپسرجوانی درتآترپیش من‌آمد وگفت .

ـ مادموازل‌روت . ببخشید اگربدون اطلاع قبلی‌بدیدن‌شما آمدم اما آواز«فردا گریه خواهم کرد» شما مرا تکان‌دادم. من‌پیش‌از این هیچوقت شما راندیده بودم اما اسم شما درتمام دهنهامیگردد . نمیدانم قبلا کجا اسم شما راشنیده‌ام ؟

تبسمی‌برلب‌آوردم وگفتم :

ـ ازپدرتان بپرسید .

***

یك بعدازظهریکشنبه من وبرت روی چمن خانهٔ‌خودمان‌در

«فورت لوردال» نشسته بـودیم . هر کدام یك گیلاس لیموناد خنك بدست داشتیم وازاینطرف وآنطرف حرف میزدیم . ساعت خاطرات گذشته بود .

باصدائی رؤیائی گفتم :

ـ برت میتوانی باور کنی ؟ هفت سال ازروزی که من و تو یکدیگر رادیدیم گذشته است .

تبسمی برلب آورد بعد چینی به پیشانی انداخت :

ـ هفت سال سخت برما گذشت . اینطور نیست عزیزم ؟

بطرف اوخم شدم . صورتش را بوسیدم و گفتم :

ـ دربارهٔ هفت سال آینده چه فکر میکنی ؟

برت سر تکان داد :

ـ من پیغمبر نیستم که بتوانم آینده را پیش بینی کنم ولی میتوانم بگویم که شروعش خیلی قشنگ است .

چند لحظه ساکت ماندم .

ـ برت واقعاً سعادتی است که انسان نمی تواند آینده را پیش ـ بینی کند . اگر هفت سال پیش من ازمبارزات وسختی هائی که درانتظارم بود کوچك ترین اطلاعی داشتم فکر میکنم که دست ازمقاومت برمیداشتم وهمان راه تاریك را دنبال میکردم . اما حالا میدانم که خدا همیشه و درهمه حال بامن بوده است .

برت گفت :

ـ بله ، توهیچوقت واقعاً مأیوس نشدی وروز بـروز بطرف موفقیت پیش رفتی .

لحظه‌ای ساکت شد دستش راروی دست من گذاشت و گفت:

ـ آنقدرها سخت نبود . اینطور نیست ؟

سخت نبود ؟ آیا کسی بهتر از برت میدانست راهی که پیمودیم چقدر سخت بود ؟

درذهنم جمله‌ای از «فرانسوا موریاك» گذشت :

«ماساخته وپرداختهٔ کسانی هستیم که مارادوست داشته‌اند . حتی اگر عشق ناپدیدشود ما ، چه خوب وچه بد ، ساختهٔ آنها هستیم .»

عشق برت آنقدر قوی وپایدار وبی‌شائبه بوده که بمن قوت ایستادگی داده‌است وماجراهای گذشته بمن قدرت آن‌را داده‌است که با امیدواری باتمام فرداهای ناشناس روبرو شوم .

نگاهم را بصورت برت دوختم واحساس کردم که بیش ازحد دوستش دارم . گفتم : ـ نه ، برت آنقدرها سخت نبود .

پایان

باشگاه ادبیات

سرگذشت عجیب و افسانه مانند
لیلیان‌روت با تمام تلخی‌هایش بسیار
آموزنده‌است .

لیلیان‌روت باین امید که‌راه تیره‌و
تارقربانیهای بیشمار الکل را با شعاعی
از امید روشن سازد ماجرای درد ناك
خودرا صادقانه اعتراف میکند.

این‌کتاب در مدت کوتاهی باغلب
زبانهای زنده ترجمه شده و موفقیت‌و
شهرت‌جهانی‌یافته‌است.ما اطمینان‌داریم
ترجمه‌آن‌مورد پسندخوانندگان‌فارسی
زبان نیز قرار خواهدگرفت.

۳۰ ریال

این‌کتاب بسرمایه مؤسسهٔ انتشارات‌امیرکبیرچاپ‌شده‌است